

P. Cal.

2:14

عنوان کتب و فضائل خلق زمین

نسخه و کتب شاه منصور علی بنده شرفی که بنی نظم سر برندی است



سعدی منشوی پند و پرور سر آمد فضای نامی محمد اکرم ملتان

در طبع می منشوی کتب طبع بن جانش



بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدا که افشارت بهارناش بر ورق زبان شمع گلستان نموده و ملکوت بهم بادش مرغی دل آوا
بوستان کشوده نمائی که نه فلک از بار منتش مثل سپنج پشت خم یافته و عفت از نور منتش چون تابستان
شکوه گرفته چیمی که از میان ربا از ارمنتش مانند صدف قطره در بر و بحر زخار محیط از صاحب سانش همچو گوهر مرغی که در کرم
سبحان که در جبهه که پیش بزنگه کواکب نکلان خوان زمین از پیش نور و افشارش لبان آسمان سعاد ریزه نشان
را ندو تو عالمی انما الصقون ناکه ایام است ای نام تو تا لبها، یاد تو نگارند جانها، آواره مالیست جانم تا نشسته
شوق تو بهایم و کمر نیست که بهوای شوقم و رسیدن شکست خاخر و قلم پسند که به تو سر آید و عمر که چگونه شاید و آن
شوق کین بدل گرفت، مگر یاد کرد و سلامت به پای دل کین کین ازین گل باغ غیر خوش بند غل، بهر سینه بود
انانی که از غیر تو باشم فراشی به پانجم از که در باد و در منم و مانع سر آمد از کجوی نوش بارم مگر آید و اگر به بیایم
در خاک چنین قنایم که از بهر در از خاک و روبره و آید راه بنما که به بیایم به بر بای محمدی شایم و محبت غیر که بیایم
بر روی عدم در آید و کشته ده و جمیع غیر از این از بیایم سالتش بطریق رسولان پیغمبری نموده رسولیکانما که کست
را به زبان هر بل بر خواند و در حرفی از کلام خود مانده و می بر لب فرانده داعی که زینت کیه که از گرمی دعوت تو

زیر پا تهنه دخت از نسیم و عایش همچو گرد باد و شتر در هوای هادی که جاده هدایت از نقش بالمش
شماره کرده و گریه و خلالت زیر پای شمعش لبان کاف زرم مالیده صلی الله تعالی علیها
ابیات ای مهر و سروران کونین، وی و او در اوان داین، از سر و
تو در او زیبا، از نام تو سر در می حالی، از ذات تو داری محلی، هر نام ز نام است تا

گویید راست است پس خدا اسم ذات است مثل اله و یا خدای موصوله است با موصوله که طاعتش را مصلحت یافته
 یای ساکن با قبلش مکسور که باخترش الحاق باید و قسم است یکی معروف دوم مجهول معروف آنکه سکون نشن خواندن معلوم
 شود و این الی غیر اینها مجهول آنکه سکون نشن معلوم نگردد و این یای فارسی گویند و همچنین است قسمیه و ساکن قبلش
 معصوم که سکون نشن معلوم و غیر معلوم باشد پس یای معروف برای خطاب یا چنانچه بر نفی و بر روی و مصداق باشد چنانچه
 پس و زاری و برای نسبت بود چنانچه بر معنی و بهاری و یای مجهول یا برای تنکیر آید خواه آن تنکیر بر تعلق بود خواه
 برای تحمید و برای وحدت نیز چنانچه شخصی و مردی و برای زمانه ماضی هم آید چنانچه گذشته و نفی و موصوله و موصوفه
 نیز باشد چنانچه خدای که از خاک مردم کند و کلام را علامت مفعولیت است چنانچه یکی را بر داشت و دیگر را بنیاد است
 و علامت به صفت الیه نیز باشد امیر خسرو فرماید بیست و چهار بیت که آب فروزنده را آب نماند آتش سوزنده را آه و بی
 برای هر آیه بیست چهار بار و فایده اش آنست که بیست و چهار گاه است نشان پناهی و بمعنی دینار آید شیخ علی بن الرضا
 شمس بن یوسف استانی با یکی از دوستان اتفاق بیست و چهار بیت از معنی در شب بیست و چهار بیت از معنی در شب بیست و چهار بیت
 آسمان را آسمان امیر خسرو فرماید بیست و چهار بیت که کبریا نشان سیده را بدینست مد صحبت و بیرون آید آرزو سینه فرماید
 آنکه گوید فردا در آن حال که تو قیام تو بران نبوده و زمانه طی کند و نیز برای خوار را به امیر خسرو فرماید بیست و چهار بیت
 و اله از خود و کلام و بیست و چهار بیت از خود و کلام و بیست و چهار بیت از خود و کلام و بیست و چهار بیت از خود و کلام
 که است تیرم از خاک غریب آید بیست و چهار بیت از خضراء برای تحفه من نیز شیخ عطار علیه الرحمة فرماید بیست و چهار بیت حمد و مدح خدای
 پاک و آنکه ایمان داده است خاک و شیخ تقی علیه الرحمة فرماید بیست و چهار بیت خدا یا جهان باد شای تر است
 زمانه و دنیا نماند بیست و چهار بیت از شیخ علیه الرحمة فرماید بیست و چهار بیت خدا را غرور جل و از غرور است بلکه معنی را می بود که بختی
 بودن جل از جلالت است بفتح معنی بزرگی هر دو کلمه صفت خداست که طاعتش موجب قربت است کلام و قسم است
 یکی اسمی است دوم حرفی اسمی آنکه معنی فردی بود از افراد انسان و غیره و این گاه بمعنی کلام می آید و این کلام
 استقامت است و بمعنی گرسنه آید و این کلام که برای نافه و عجم افراد است مذکور شود و چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید
 بیست و چهار بیت که عمارت نوساخت پذیرفت و منزل بگیری برداخت و این هر کس که آید و در این باب
 لیکن بنظر تدقیق این کاف صفت فرد و مذکور است که بعد کلام هر مقدّمه یعنی کس که از غیر فعل میگوید
 بی کاف در عبارت لفظی تا که دو گاه کلام هر حرف کند و تنها کاف بجای آن هر فعلی که از غیر فعل میگوید
 علیه الرحمة فرموده بیست و چهار بیت و اگر شور آید و بیند بخواهد که دارد دل را

و این کلمات معنی هر که گویند صریح آنکه رابطه باشد یا قبل خود را بعد خویش و این سلاگای معنی برای بیان می نمایند
چون واضح میان از خط بیان بر دل بود یعنی ازالان بر بیان می آید و این را بیانیه می نامند بدانکه کلمات بیانیه
گاه در بیان گفت و این از میان است می آید شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت جلال
بارون شاه که شته با جوار و دشمن تبا به هم او فرماید بیت بگوید که مغرض بیارینغیز که این غرض
نخوردست چیز نه خوا به حافظ فرماید فر و چو بشنوی سخن ازل دل لگو که خطاست و سخن شناس از خطا بخا
و گاهی گفت راجع شتات آن حد کنند و کاف بجای آن ندو ساز چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده
بنالید برستان که هم که یارب بفر دوس اعلی بر هم و بنالید و گفت که یارب الخ شیخ فرماید بیت
بر خلق اینج که تیر الی است تو فی کج و ای نهد و گوید که تیر الی نوی جای گوید بیت که گزنی می
یوسف که چه بد و دست که نیست قیامت که چه بد یعنی بگوید که برای حیثیت و شیخ علیه الرحمة فرماید بیت که
بنده اسان مزن که این زهر خشک است و آن مکر و فن و ای فن و لگو که این شیخ نگاه رفت مکر و فن
شیخ علیه الرحمة فرماید بیت پس گفت راه دراز است و سخت و بیاد و نیام شد می سخت و هم او فرماید بیت
زیرا ان کی گفت اندر سخت وصال نمودن سخن گفت و گفت و گاه هر دو از میان و از میان علیه الرحمة
فرماید بیت که در وصف و در سن پدید میل از بی نشان جای یار و گاه بگوید که میل از تو هم گوید
بیت شب چه غمناک ز بر بندم و چه غمناک با او فرزندم و گویم چه خود دل و بی جای فرماید بیت
دیوین شهنشاه گویا فرزندم و سخن خنجر کن و الله علم و گاه کل بل بی و زهر او و بدستیدن از سن و شغل
آن و گاه در بیت را جمله بیان نفسیه انفسیه و عاقله و فطنه و با سبب می آید گاه بیان سخن
چنان و این قسم و آن و بیان از چنانچه می آید چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت از زبان شبنم
فصیحت پر از و نهان شتی و شیخ علیه الرحمة فرماید سلطان از آنجا که سطوت ملایم است و گاه بگوید
باشد شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت چو آرد که رجوانی بخوش گنیزد و آید باشد خوش و یعنی
که ملک از خوش باشد گناه پیرست و گاه بدین و غا جات و آید شیخ علیه الرحمة فرماید بیت صابر و صبور
مرجع غافل که بشیر و آید غافل بیچنگ و یعنی در فکر روزی روبا و بیت و با گاه شیدا و شالی
حافظ و غافل نمی باشد اما می خسر و فرماید بیت که چه توان بدوان از ستن و با لگو که نیز توان
جمیعت الحاق که ماید بیت چنین و او پاسخ که دانش پژوه و بی سرفراز و که از هر گروه و طا

فرمان برداری و بندگان و کشین ضمیمه واحد است اراج بخدای عزوجل و تمام کرد و فارسی شش قسم است و در تکلم
راست و در و نما طلب را و دو غائب ازیر که در کلمات فارسیه فرق در میان نکر و مومنث نیازمند و مافوق و جدا
جمع شمارند پس آن دو ضمیر که در تکلم راست یکی میم ساکن است و این ضمیر متصل است و واحد تکلم را فاعل
میشود چنانچه ندانم از کجا میم نمی که را نم و از پس او از کی آمد و شد خود را نمی در انهم و خبر مبتدا میگوید
بعیت من آن مرغم که گویا و خوشترم و نیز ببال خود آسوده در خوشترم و معقول شود چنانچه شیخ نظامی
فرماید بعیت و کرد در بلا میم کنی مبتدا و نخستیم صیغی و آنکه بیا بیا گاه در خیالت کلام را که علامت مفعول است
باخرش در آن چنانچه بعیت نگاهم را ز غم خویش گردان بنظر نگاهم ز خود دیگر گردان و گاه این علامت
را با و پیوسته مفصل خوانند چنانچه بعیت نگاهم تو بر دست از جاع را و فرزند و شهر و صحرایم و مضاف الیه
میگردد چنانچه شیخ نظامی فرماید بعیت فرزند و مستم زمی خواستن و گردان گشت با هم نیز خواستن و چون
خواهند که مفصل خوانند چون زانکه باخرش میبندند چنانچه من آنم و گاهی برای تاکید میم متصل است بعین المثال
سازند چنانچه بعیت منم که دوست خود فرمایم و دوست خویشین افغان برادرم و این را گشته
در دعوی استعمال کنند چنانچه شیخ علی بن فرید است و آن منم شهم که روز جنگ بی پشت من
این منم که از میان خاک خون بی سری و در دم میم و این ضمیر متصل است و جمع و تکلم را و این اصل جان
بعیت است که در حال جمع ای همول در او اثر آید و چون خواهند که مفصل خوانند الف کثرت باخرش میبندند
چنانچه بعیت از غمت زانکه آن داریم و ظاهر فارغ از جوابی آرییم و گاهی بر آنکه بیا بیا گاه در تکلم
با هم کنند خاقانی گوید بعیت با هم نظر کان غمناک و زین جوشن و مهر ناک و این در کمال دعوی
استعمال نمایند چنانچه بعیت با هم صاحب غن و معنی آفرین و بر لفظ مازید غمناک با خود آفرین و حکام
و واحد تکلم متصل است بعین المثال آنکه گاهی در حالت مفعولیت بکلمه یا یون ایجابی رای آمدند چنانچه موی
معنوی فرماید بعیت چون خدا خواهد که مان یاری کند و میل مادر گریه و زاری کند و آن ضمیر که مفعول
راست یکی تانی ساکن است و این ضمیر متصل است و واحد خطاب فاعل نمیشود و هنگام فاعل مفعول میگوید
بجای این تانی در آن چنانچه بنمای و میر بای و این خبر مبتدا نیز میگوید کسی که آن جمله نیز مفعول میگوید
چنانچه بر انگیزد و بر دارد مضمان الیه شود چنانچه آمدت رفت و چون خواهند که مفعول
و او معد و علامت صحت باخرش میبندند و تودر تلفظ آید و در خیالت فاعل میشود و شیخ

تواند ای از لطف جوسرید بدید و بجز هر فروشان شود ای کلمه و دگای ای باشعاع ضمیر فخر و نیتا بحسب
 بسیت چو کردی تو سر بر مار امروزی به پای هر خس و خاشاک میندازد و در حالت مغولیت گاه کلامی او گاه
 این علامت است به یونیند و او بعد از این منتهی فصلی از این چنانچه خواهد که ساز و زامه فرزند سر میگذارد
 بجا که نیاز به گاه باو می آید یا خطابه در فصل اتصال به چنانچه شیخ نظامی فرماید بسیت پناهی بگری
 و بسیتی قوی در نهیمه تنه چنانچه قوی و دو ممان و این نیز فصل است برای جمیع فاعل و مفعول و این همان است
 که با ترش الف و فون جمع پیوسته اند و موانع نیست لفظ شما لیکن این کلمه فصل است که با ترش الف و فون
 بالحق نموده اند و چون در کتابت پیوسته شد به ایا لفتح که معنی خوب و ضایع و لغت تائی از این چنین مجسمه
 بدل کردند و چون این کلمه نیز التباس یافت بلفظ شو با لفتح که معنی کرد و صمست و اول و جمع تبدیل و اندام
 ابدال این دو حرف بشین و میم از جهت نفسیه ضمیر است و لفظ تان و احکام تائی مفرد است و در وقت فاعل
 یای مجهول دال و خوف بجای تان می آید چنانچه بخوبی دید و بر وید و این سیاه از خبر تان هم میگوید چنانچه
 در ممان بدلت خود شما میدید و ای با کس احسان بر می آید و لفظ شما در احکام مانند فصل خود است و این
 و ضمیمه که مر غایت است ای شنیدن است و این ضمیر متصل است و واحد غایت فاعل می شود و در حکام فاعل است
 بجای آن آید چنانچه کرد و خورد و بر وید لیکن اکثر این ال و فصل مضارع در زبان پیوسته می آید و چون باین
 دال نام دارند چون کشاد و نهاد و بیا که معرفت زیاد کنند چون کشید و خرید و یاد و مجهول بفرماید چون کشود و
 با مضی خاصه و اکثر و نامنی بجای این نامی آید چون گفت و صفت و مفعول میگردد و چنانچه در فون و روش و گاه
 در بحالت که علامت مغولیت است بدو لفظ سازند چنانچه بسیت چو بر دم گوهرت را بر صند باز بد صد
 از شوق و آمد با و از به و مضاف الیه می شود چون طاعتش و قوتش و ضمیر متصل که برای واحد غایت کلمه
 او است فاعل هم میشود چنانچه اکثر بسیت اگر محو کرد و خطای مراد بدید که گاهی مراد و گاه حذف کنند
 و عوض آن یای ساکن ترش آید و وی خوانند و گاهی در حالت مغولیت یا از غیر حذف کنند و او مقبول است
 که علامت مغولیت است اتصال داده و خوانند و در احکام دیگر باشند مساوت دوم فون ال این ضمیر را
 مرجع غایت برای فاعلیت باشد فقط چنانچه در و بر زنده و اگر در آخرش اسما و می آید علامت شو چنانچه
 حاضر آمد و غایت بدو موانع نیست لفظ شما لیکن این ضمیر در اصل همان شین مفرد است که بوی الف و فون
 جمیع الفاق کرده اند و این در احکام شین است که است مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بسیت چو خوردنشان

بفرمان بران برشته و او که پدر و فرزند او در بر سر و گاه این دو کلمه را مقدم کردند شیخ نظامی فرمود است
 در زیر سخن ترا نفهم تا چو زنجیر بیان نیافهم و فردوسی فرماید بیت می لعل سادر بجام بلورید بنو و زنگار و سر
 افتاد شود و گاه زانده بود چنانچه بخور و برین و گاه یعنی برای شیخ علیه الرحمته فرماید بیت هر که آمد عمارت نو
 ساخت و رفت منزل بدیگری بر داشت یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد و لعل و زنگار در اینجا تمثیل است
 ای در شک و سببش ای کردن و ستودن در اصطلاح کالیت یعنی در تعظیم منعم بحسب العلام بر است که بدل است با بیان
 یابار کاشین راجع بتبارک تعالی است فرماید هم فو است از زانده یعنی فردوسی کرده شد و مصداقش یعنی فردوسی
 و اینجا یعنی تا نیست لغت بالغت یابار و زنگار و بالضم چشم روشن شدن چشم بگیری و بالکسر زانده سالتین عطا
 و چون لغت ای کی تا نهایی است و شکر بر لغت واجب در بیان و فر لغت و وجوب شکر فرموده لغت ای که فرموده
 محمدی است و چون بر می آید مخرج ذات پس در نفس و لغت موجود است و خوبتر لغت شکر واجب هر کلمه است
 که برای عموم افراد استعمال کنند و بی شکسته عمل نشود و چون هر گاه و هر روز و هر یک کس نفس بخندن پس بی شکسته
 که در قالب هر نفسی روح آمده و رفت دارد و او را که در بدن فرموده و در پیشش سر که این نژاد نسیم است و در
 وانشش میل زند و حرارت غریزی را اعتدال بخشد گاه روح حیوانی را که تفرش دل است از راه شکر این دعوت
 بنجام جزوی این رساند و مدحیات شود و چون بی آید از جمیع غولش سخاوت و دریا که موجب کلفت است بر کشید
 مخرج کلمات میگردد و ویای نفسی را که استغناء از کلمه بر لغت که بیای و صحت بدو لاحق باشد بر استغناء از کلمه
 بود پس نفسی یعنی هر یک نفس است و در مختصر فرود و در جا نگیری آمده است که فرود باول مشتق ثانی و او محبت
 نام پس بر ماضی مبتل مضمر برشته و بر بیان کرده و باول کسور چهار معنی دارد اول یعنی انشیت لبون باشد
 دوم فرمیده است و معنی غره چهارم خوب زیرین چهار چوب راست آنرا فرودین نیز نامند و در اینجا معنی انشیت
 زیر است اما چون انتقال از کلمه لغت ثقیل بود کسور الاول و گاهی مشتق الاول میخوانند و گاهی کلمه فرود برای
 تحسین کلامی آید و در معنی فعل غار چنانچه فرود و فرود و دید و کلمی مختصر می است که از کلمات و است بر
 حسن فریب در اوسل افعال می آید و تحقیق آنست که بی هر کلمه هم که از کلمات زائد است انبای که از حرف
 زو است و گاهی هم معنی یکی و یکدیگر و همه و نیز می آید و یا گاه دلالت بر زمان باضی کنند هم زمان باشد چنانچه فرشت
 همی گفت و گاه دلالت بر زمان ماضی یا بدینا می آید و میگردد و بخورد و گاه دلالت بر تمم کنند چنانچه فان و پس از
 میخوردی و بعد از پس و میخورد و این همه دلالتها و حرف است هم را مدخلی نیست و شاید این نیست که با جهند

در کمال است
لیل از قلعه کمی و کم بودن غنی خاک که کذا فی الصلح و معنی لغی هم آمده است اس عبادی با کسب جمع عید است یعنی بنده
مضان بسوی یای متکلم شکو را بفتح سپاس گذار و فی البیضاء الشکر والتوفیر علی اداء الله التقلید و به و جوام
مرفی از اوقات و عن ابن عباس رضی الله تعالی عنیه الشکر و الزین الشکر علی احوال کما و عن السدی من الشکر علی
الشکر و قيل من بری عجزه علی شکو که کذا فی الکشاف یعنی در عمل آری می آید آل و او شکو را کار می کند که یعنی
تعلیم منم تحقیق باشد و کم یافته شده و از بنده کان من بسیار شکو گفته بداند که است معرفت نعمت بسیار و است
بسیار معرفت منم و معانی شکو نیز است اول یعنی معرفت نعمت و دوم قبول کردن نعمت منم و اظهار آن و در وقت
بلن نیست و هم نشانی آن منم سبب آن نعمت شکو را سه درجاست درجه اول شکو شکر است یا محبوب و این شکو است که
شکر کند با سنان و آید و در نصاری و جبرین بر کانه و در ملوکات معتقد که شکر را پس آن که از حق تعالی بخواهد
بر انسان احسان است جل شانده که شکر را عظمی شکر و نعمت آن زیاده میکند و برای ثواب برسی و در وقت
درجه دوم شکو بر شیا و اگر دوست و این شکر کند و اس می آید که می آید که است عیار محبوب و که در کمال است
حال شکر و در سواد این در شکر که نایل میشود و کرده میگردد و معنی آسمانی را برای انوار و معانی نازل
مکروه و از برای نیست و در وقتیکه که وی بوی رسد شکو میگردد بر آن فرموده خوشتر از آن شکر شکو
باز و در برای رعایت و در وقتیکه ای عاقل بهای فقیه است که بنده شکر کرد و معنی آسمانی را برای انوار و معانی نازل
را بهر حال در برای و در وقتیکه ای عاقل بهای فقیه است که بنده شکر کرد و معنی آسمانی را برای انوار و معانی نازل
در زبان شکو و در کمال است که در این معنی الی الخیر و تعالی است که در این شکر که اکثر از شکر هم کم
وقت نزول کرده و با استخوان میشود و در وقتیکه ای عاقل بهای فقیه است که بنده شکر کرد و معنی آسمانی را برای انوار و معانی نازل
و بهر حال در برای رعایت و در وقتیکه ای عاقل بهای فقیه است که بنده شکر کرد و معنی آسمانی را برای انوار و معانی نازل
که شاید از آن جناب با همی تا شکر رسد و بنده بغیر شغل باشد و از سبب غلبه محبت مکروه و در محبوب بسیار و در
مفاریت که کرده و محبوب را نظر شمر مفقود میگردد و فایده استفاده منم از السائرین شود و در وقتیکه ای عاقل بهای فقیه است که بنده شکر کرد و معنی آسمانی را برای انوار و معانی نازل
و نقد او در میان توده و طریق ادای بر سبیل سعادت و عجز از شاد و فرموده که اظهار العجز فی اداء عظمت از درین
لا یشعر بعظمته الا بشعر عظمته نقد او از عظمته قطع است و همان که در تقصیر خویش و عذر بر کمال
نقد او در قطع باره چیزی و در اصطلاح شعر باره قصیده یا غزل که مطلع یا مقبل نداشته باشد و در
و بهر حال در برای رعایت و در وقتیکه ای عاقل بهای فقیه است که بنده شکر کرد و معنی آسمانی را برای انوار و معانی نازل

نظر گرفتن و متوجه نبودن و همراهی کردن و چون بیان و نور از بیان غلبه جای خود محسوس آن نیست بیرون
 شده بود باز آمدن در میان آن و نور پس فرمود فراش با و صبا را گفت تا فراش زمر دی بگستره و فراش مصفا
 با ضحاکت تشبیهی و تشبیه در تفرشتی است لیکن در فراش تفرشتی بساط است در با و صبا تفرشتی ثابت که عبادت
 از بر آوردن دوست با و صفاست با ضحاکت عام بخاص صبا بفتح و مدخل کردن بچیزی و کودکی و بازی
 و عاشقانی و از آنجا که مادر تفرشتی زمر و راحت افراست و دل بوی میگرداید آنرا با و صبا نام کرده اند و بی
 اصطلاح الصدفیه الصبا به لغات الروحانیة آئینه من جمیع مشرق الروحانیات و ادعای الباطنیة صبا
 و با و صفا در زمین از جهات اربعه چهار نام است یکی با و صبا بفتح که از جانب شرق و در این دو برین نیز گویند
 چه ملک مشرق را ملک بالاکویند و دوم با و شمال با الفتح که از جانب است راست و در وقتیکه دوی لبیکه باشد
 این نام با و برین گویند که قطب شمالی بلند است سوم با و جنوب با و فتح که از جانب مغرب بلند است مشرق و در و
 خلاف صبا ازین جهت صبا قبول گویند چهارم با و جنوب با و فتح با و است راست کسی که در بطرف مشرق
 و پشت باشد این نام با و فروین نامند و در تذکره شیخ واحد است که صبا از در برش بر آید و بوقت صبح می خورد
 و گله مار تا نیز و بشکافتنی و از خواص او است که نسبت ناله کنند چنانچه شیخ علیا الرحمة فرمود گفته بستی که
 دال بر زمان ماضی است ای با و صبا در زمان سیاهان گفته ناله که است که افاده معنی برای آگاهی و برانگیزانی
 نیز آمده و شیخ علیا الرحمة فرموده است صاحب غرض تا سخن نماند بی که کار کنی بی پیشانی شوی بی یعنی از
 صاحب غرض نماند سخن نشنوی و برای غایت سافت و مقداری چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی بتدبیر یا
 چنانچه فرمود عاشق تو در سینه مکان کرد و گریه بکس دید و آفاق میکشید و راجه یعنی از ابتدای که مشتق
 تو در سینه جا کرده است و گاهی از تنهایی مولوی گوید پرست پرستان میکشیدش تا صبر در وقت اتمام آخر
 بصد و گاهی دوامی معنی تا بقادر جهان بود ممکنات پاکت همیشه باقی با و یعنی همیشه بقا که در جهان ممکن است
 قوت تو باقی با و و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید پرست میاندار پس شیوه جانش کنم منم را
 سنگ بالش کنم و اگر که برای میان و رابطه و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع شد می گویند
 که فراش زمر دی بگستره و همچنین در فقره لاحق که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید پرست بفر خود تا بطریق
 فروش بپای کشند و بر ملازمتش بپوشاید و نیز فرماید پرست که چون شاه عالم به نامی روم با و بفرود آمد و
 از سنگ موم بد و شیخ علیا الرحمة فرماید که عالم این سخن شنید و غلبه پسندید و فرموده است با و صبا یا دران بر قاعد

ماضی میا و از ندم و هم او فرماید حکایت یکی از ملوک کنیه کنی آورده بودند در نهایت حسن جمال و هویت تا
 در حالت سستی با وی جمع آید دیدن فرش بالفتح بساط گسترده داشت گسترده شمرده و منضمی که در آن گیاه بسیار بود
 اکنون در دست تعالی یعنی بساط است حفظ زمره بالفهم یک دفعه دوم و ضم سوم گوهری است نبر فام و قبل زای تمسیم
 مفتوح و رای هدیه شده و مفهم اما آنچه از آنجا بر میسد است موافق قبل است پس فرش زمره نبر فام که
 عبارت از نباتات است گستره و نام غالب است برای آنکه از یکدیگر جدا شده و باید بهر بهاری را فرموده نباتات
 نباتات را در و در زمین هر چه در و باید ضافت به نباتات یعنی و تشبیه در پرورش نبات بهاری منسوب به بار که
 بمعنی فصل بهیست و این مفتوح است و در اصل بهار که نباتات از بای القصدال و از لفظهای که بعضی گل است
 چنانچه در فرهنگ لغت آمده پس است که فعلی با گل است ای بامدن گل اوج و باید فرموده بهای مختص است و این زمان
 مانند گفته ای به بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است نباتات یعنی موحده جمع نبات بالکسر بمعنی و خضر و این
 مضاعفت به نباتات تشبیهی و تشبیه در نباتات لفظی است نبات یعنی نون رویدگی و مضاف الفتح که واره و این
 مضاعفت به نباتات تشبیهی و تشبیه در خواجگاه بود دست زمین در اصل مرکب است از لفظ ندم بمعنی است و گیاهی از
 لفظ این که برای نسبت است ای چیزی که نسبت به است گیاهی از اینجا است که در برابر آنچه زمره و بمعنی است نشیند
 گفته است و نیز در تشبیهی است که زمره و زمره مکه که گیاهان در عین آتش پستیدن است بهر زبان را ندم و
 موبدانست که فلکات از سبب گردش گردون گویند چه در اصل مرکب است از لفظ گرد یعنی گردش چنانچه در تشبیه
 پیداست و از لفظ گرد که برای نسبت است چون استردن و فارون آگاه از کثرت است تعالی گردون باری و
 شده است که گنجور و زمره و نیز فلکات که درش مانند آسمان گویند و در حقیقت اجتماع نوروزی قبابی است بر خفته
 و در آن جمع و خست و جمیع آن بالف و نون که خاصه نوری را دوست خلاف قیاس است و قبل از جبهه روح
 نباتات است اما این که خویشتن با جماعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که به مردم داده آن خلعت است
 بمعنی رخت کردن و کفش کشیدن و غیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و بدیهه گوشتانید
 باشد آگاه جامه مطلق جامه پیش استعمال یافته نوروزی منسوب به نور که به معنی غره ماه فرودین است که پدید
 می آید است در برج حمل این صفت خلعت است یعنی خلعتی که در نوروز پوشند است بر کبریا و فتح نای نو قانیه هر چه در بر
 و این صفت قیاس قباب است بر عبارت از اوراق و درختان است و بر گرفته یعنی پوشانیده و اطفال شاخ را بقدم سوم
 بقایه خلعتی که در نوروز مردم می پوشند و درختان از انبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدم سوم

ثم لم يكلو ما ينبغى شاه عدل است و غالب است که خان مذکور را تشبیه لفظ بر خود داشته باشد که چون
 او خوردن درین محل بمنی معروف نیست اسم فاعل خود را آه است باز خوردن بمنی عرفی خوردن بمنی
 از فرمان بردن بمنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل بیجا میرزا فرمان بردن غیر فتن فرمان بردار
 باز فرمان بردن آن فرمان بردار یعنی باز آنچه گفته شد بوضع جویست که تفرقه بسیار است بلکه فرمان بردار
 فرمان بردار شستن است اما برداشتن بمنی پذیرفتن است و لفظ فرمان بردار لفظ بر خود را قیاس کردن
 و جی ندارد بجهت آنکه لفظ بر خود را بر خلاف قیاس آمده است بر خلاف قیاس حکم کردن خلاف تفرقه است
 اتمی اما تحقیق آنست که لفظ فرمان بردار شستن از فرمان بردن که بمنی اطاعت کرد نیست حکم را بر
 رسانیدن و اسم فاعل ازین مصدر بمنی اول فرمان بردار بضم موحده می آید چه فارسیان گاهی بقاعده
 کلمه حدیث را بلفظی از الفاظ فاعلیت ترکیب داد و اسم فاعل سازند چنانچه لفظ تنگ که مرکب است لفظ
 ستم که حدیث است از لفظ کار بجان فارسی که کی از الفاظ فاعلیت است و همچنین لفظ ما و کار و گاهی فعل
 ماضی را که فعل ماضی است بمنی فعل لغوی آورده بلفظ فاعلیت مرکب نموده اسم فاعل خوانند چنانچه
 لفظ فرید که مرکب است از لفظ فرید که در اصل فعل ماضی است و اکنون بمنی حدیث است از لفظ که برای فاعلیت
 است و همچنین لفظ فروخت که اصل فرمان بردار بمنی اطاعت کننده مرکب است از لفظ فرمان بردار که فعل ماضی
 و اکنون بمنی حدیث است از لفظ که برای فاعلیت است چنانچه لفظ بر خود را که مرکب است از لفظ بر خود
 که در اصل فعل ماضی است و اکنون بمنی حدیث است از لفظ که برای فاعلیت است و این خلاف قیاس
 گفتن خلاف قیاس و فرمان بردار بفتح موحده غایب عامیه است و اسم فاعل بمنی ثانی فرمان بردار بفتح موحده
 می آید چه فارسیان اسم فاعل مرکب صیغه امر مرکب همون می آید چنانچه لفظ دلم که اسم فاعل است
 و هم صیغه امر و همچنین لفظ جا بجا که اصل فرمان بردار بمنی حکم ایشان رسانست از نجاست لفظ برید که بگویند
 و نامه بر و باست که اسم فاعل اسمی اول نیز است که مرکب فرمان بردار شده و پیش ازین مصدر میامست
 و مؤید نیست که درین بیت بنامی نفی را بلفظ فرمان بردی آورده است چه مصدر فرمان بردار بمنی بودی صیغه
 نفی را بلفظ فرمان برداری است اتفاق فرمودی شرط بفتح معروف و نشان انصاف بالکماله ادا و اذن
 راستی کردن و مسلم داشتن خبریکه حق باشد پس شرط انصاف بمنی نشان آنکه کلماتی علامت حق گزار است
 فرمان تبری ای اطاعت امر آنی بمنی و در غیر است از خبر و کلمات باز آمد و بیان و فوریت از ذکر نصیحت

[illegible]

نبی آنست که دعوت کند بر شریعت پیغام بر که پیش از او باشد و رسول آنست که صاحب کتاب و معجزه باشد
و قبل نبی آنست که در خواب و الهام او را تمهین احکام شود و رسول آنست که او را فرشته و ظاهر احکام را
که می آید که مستقیم یعنی جوامع و غیری که ذاتی الصراح و هو صدق اللیقم قسم از قسامت باری
یعنی خبر و لیاقل بقسم الوجوه یا از قسم یعنی قسمت الشیء فی تعین یعنی فاعل ای بقوام العلوم که آثار
علیه الصلوة والسلام من پر و اندر غیر الفقه فی الدین فاما انا قاسم و لا یعطی غیره بکمال است یعنی
بزرگی ای غلام القدر زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم صاحب هم بزرگ نبود و هم از دست باریست یعنی
نشانی امانت نشان یعنی خال خود را بدو یا نشان مهر نبوت که در پشت مبارک بودیم خود خود و شریعی
نسیم باری سوره یعنی کثیر نسیم است چون ملاخطه معانی حاصله بر چهار کلمه کرده شود هر یک یعنی خود
و غوش وضع می آید و از اینجا است که گفته اند که این چهار لغت یعنی خود بر دست است چه غم دیوار
است را باشد چون تو پشتت بیان چه باک از موج بحر آنرا که دارد و نوح کشتی بیان دیوار معرفت
و در اصل کسب است از لفظ دیو که مال و ادست یعنی مرتبه از مراتب تعریف و از لفظ آنکه کلمه فاعلیت است
چنانچه مذکور شد و ای حسی که خداوند دوست و این مضافت باضافه تشبیهی تشبیه مناسبت
لفظ تشبیهی است که در هر دو که بر دعوت می بینیم مبعوث شود پشتت بیان استحکام کننده اصل کسب
از لفظ تشبیهی یعنی استحکام و از لفظ بان که کلمه است از کلمات محافظت ضمیر که مایه است باشد خود است
پشتت بیان آن نوع علیت است که نام پیغمبر آن کسب موشلح آن در پس آن بر وزن ملائیل بن قنیلان بن اوش
پشتت آن آدم علیه السلام گندم گون بغایت جسم و عریض و قیق الساعین عظیم العینین طویل القامت
قماش خنده داشت و بشده و غضب جدون بود و قالب بزرگوارش صمیمیت القدس فونست مدت غوش
نمید چاه سال بود عمر شریفش که از چهار صد سال او ابوالبشر نامی خوانند چنانچه آیه کریمه و جلدنا
زیم الباقین را است بر آن ندارد و یکی از معجزه اش آن بود که بعد از آمدن از شتی شجرا بر عمرش گرد
نی الحال آنرا باشند و در بالا کشیدند و میوه ها آمد و گندافی الاشیات الفنون کشتی بیان ملایح و این
است از لفظ تشبیهی که با کلمه معرفت و از لفظ بان که کلمه محافظت است چنانچه مذکور شد و در شمس
در باب کاف تازی آورده است که تشبیه سفینه که کسب کاف مشهور است لیکن از بعضی اشعار شیخ نظام
و یک ظاهر شود چنانچه پیشتر کرده است و ظاهر آنکه کسب و بواسطه قافیة فونست خوانده میشود و انتی و در دست

که سکنندری آورده است که گشتی بفتح معروف الکره باب رو که هر خطاست مخفی نماید که بعد از عرف سمع است
 که سست بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد معنی دارد بفتح کاف فارسی باشد و آن یکی گشتی گشته است
 اما تحقیق آنست که در اصل هر گشت از لفظ کشت با بفتح معنی کشیدن و از آن آمده است که با بفتح کلمات لاتین
 چون گوش و گوشت و بالشت و بالشت دوش و دوش و از برای نسبت ای چیز یا به نسبت بکشت نیست
 و سفینه از جهت و از جای بجای بردن کشتی خوانند و کاف انما نسبت کشت بای کسو خوانند و ازین
 باب است کشتا و زر که هر گشت از لفظ باز آمده و از لفظ و زر یعنی کشتند و پس مضارع از جهت آب
 کشیدن و از جای بجای آوردن کشتا و زر گویند و زرین ساعت از سبب کتاب است و کشت نیز کشتا و زر خوانند
 ناصح سر و گویند کشت با بفتح که مصدر است بمعنی اسم فاعل و آورده در رعایت را نامند و از این باب است که
 زراعت گاه را کشت را و کشتند گویند و گاهی کاف کشت را به شباع حرکت کاف کاشت میگویند
 و قصد کشتی بفتح علیه السلام سبیل احوال آنست که چون بفتح علیه السلام از دست کفار بجان آمد و از
 گردیدن آنان نا امید شد مناجات کرد که یا رب لاتدر علی الارض من الکافرین و یا الله تبارک تعالی و عا
 او متجرب کرد و فرمان کرد که کشتی بساز بفتح علیه السلام بقلع حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را پیش ماه طیار
 کرد چون علامت و وعید عذاب که عبارت از آمدن آب از تنور خانه نمایان شد بفتح علیه السلام با قوم خود
 آهنگ کشتی فرمود یگان یگان جفت از هر جنس و حیوان و طیور را بخود برداشت و آنگاه باران سخت
 از آسمان نازل شد که هر ده شانزده روز بارید و زمین چشمهای خود جمله پر گشتند تا آب از مشرق بمنغرب
 رسید و از جنوب تا شمال غرق گردید و از هر کوی که بلند تر بود چهل ارش آب بالا گرفت کفار همه بالا
 شد و قصد و سبب این ایستادن منهدم گشت کشتی از شدت باد و تند می میج و زیر و زبر گردید و سوالان
 آن کشتی از سلامت خویش نا امید شدند حضرت بفتح علیه السلام را فرمان رسید که کشتی را بکشتی بنویسند
 و بر پاهای و سر نهالان بر بنی لغفور از کیم کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از غرق
 ایمن شدند چون کشتی پیشش ماه بالای کوه جودی رسید آسمان و زمین احکام شد که آبهای خود را
 بگیرد چون فرو شد و کشتی بمکه جودی باز خورد بفتح و هم با قوم خود از کشتی سلامت بیرون آمد و همین روز
 بران کوه سکونت فرمود چون آب خشک شد و زمین صاف برآمد و سبزه ها و میوه درختان از سر نو
 شدند و نباتها انضادت گرفت بفتح علیه السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند جمله آدمیان با وی

خدا را احوالی و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون در احوال عالم و عالمان بر طالع و عاشر
 و سابع و رابع است که او شان را او تا و رابع گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند بینر که گفته است
 احوال عالم ازین اسم موسمی است که مذکور شد فی الرشدی الما زین قهر لایزمی اندیکه اینر نام او تا و رابع باشند نام
 چه وقتیکه الف بر طالع و یاب بر عاشر و رابع و دال بر رابع و ال باشد و لا ستاین لفظا بر فعلی تعالی از
 کجای تائید تبارین تثنیه شود که استقامت احوال جهان و جهانیا را ازین اسم موسمی است پس تحقیق آن مینماید که
 اینر کسب هر چه در فتح زای جمعه ماله را از دست ببرد و معنی مطلق و بی قید الف اول را را که در دند و الف ثانی را از
 جهت نقل و انتقار بر وجه مستند و رفع لا علامتش گذشتند نظر کردن توجه و مهربانی کردن بازش بخواب و احوال
 کند با تضرع و نزاری بخوانند شین رابع بخوابد فاعل بخواند نگار است اعراض با کسر و گردانند که
 عاطفت نکردن تضرع و نزاری کردن پس لفظ نزاری تفسیر تضرع است مفعول خداوند مرجع ضمیر است اگر کوئی
 که اعراض کردن اول مرتبه برای پیوسته و اول مرتبه او را اجابت میکند حاجت او را گویم که جواب او بر سر
 وجه است اول بر آنکه تضرع و نزاری او بر کمال سدد و موم آنکه چون اعراض خداوند زیاده بیند از کارگاه حضرت
 نماید سوم آنکه و عاقلی که مذکور شد عارفی العبادت اشارت بر آنست که مذکور شد بعضی شش حق سبحانه تعالی
 ملائک است که استجابت من عبدی و عیسای طهری تضرع غفلت که سبحانه مفعول مطلق است قائم مقام فعل و ضمیر مفعول آن
 سجدت سبحا یعنی بپاکی یا بیکسرم او را بپاکی یا و گردنی ملائک می بایست است و ملائک جمع ملک عللا لاسل
 کا لشمال جمع شامل و التائید الجمع و هو قلوب مالک من الملوک و می الرساله لانهم و ساطعه ایناس
 فم رسول الله و کالرسول السیم و متکلف غفلا فی حقیقه بعد اتفاقهم علی انما ذوات موجوده قائمه با نفسها
 نهیب اکثر السید الیها اجسام طیفه قادر علی اشکل باشکال مختلفه مکملین بان الرسل کا فوا بر و هم کذلک و قوا
 طائفه من انعماری و هی النفوس الفاضله بنیه الفارقه الابدان و زعم الحکماء انها جبریده و مخالفه النفوس
 الناطقه فی الحقیقه منقسمه الی قسمین قسم شانهم الاستغراق فی معرفه الحق و التفرغ عن الاشغال بغير کما و صفتهم کم
 تر نایه فقال تعالی سبحون لللیل و النهار لا یفرون و هم العلویون و الملائکه المقربون و قسم یدرون
 الامر من السماء و الارض علی سبق الضحاک و جری به العلم الاتی الایح و ان التدا امرهم و فعلیون و مرون
 و هو الذبارة امر و منهم سمانیه و منهم ارضیه علی تفعیل شمس فی کتاب الطوابع که مذکور شد البیضا و لغا
 برای تحقیق است که استقامت فعلی است از استیاء یعنی التباصل نفس از خوف اله است و اینجا

مرا در توبه جا دوست که عبارتند از بزرگترین چیزی که از وی حیا بخیزد پس ایضا اگر نگردد است و بخت نیدن گناهکاران
است پس فعل نفی است فقد نای تفریح است و توبه برای تحقیق غفرت فعل ماضی است از غفران و مغفرت یعنی
گناه پوشیدن بخت نیدن حاصل آنکه ای غرض گمان من هر آنچه حیا من شود از بنده عذر آرد و خودیست مرا
خدای غیر من پس تحقیق شدیم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از سیگار عذر آرد و یی بنده
شهرم میدارم حاصل عبارت عربیت و دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قول کردم حاجت
برآوردم ای انا بشرا یزید فقم که از سیگار الخ غلبه اجابت است و دعوت برآورده حاجت است بیست گرام
بن اهلط خداوند کار نکرده بنده که در دست او و شمر سارید اقلی است بر حدیث شمر سار یعنی سفر و کندند
شهرم و حاصل مرا که از نظر شمر و سار که یعنی شهر است و اینجا عبارت است از اثر شمر یعنی غنم کندند بن سار
چه غنم کند گناه غیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بر آن شاهد است قوله تعالی وانی الغفار لمن تاب من عمل
صالحاته ثم اتى الله فی قوله تعالی و من لم یجب فادعکم بهم الظالمون قوله تعالی انما التوبة علی الذین یعملون الصواب
بجمله آنهم توبه چون من توبه فادعکم بکم توب الله علیم و کان الله علیما حکیما و دعوت و اجل شانه باری است
دست چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الی الخ و زاری مقبول جناب گردید و الیس مغفور بعد توبه الی الله تعالی
محرور و مجبور است پس احتیاج باری تعالی نه اگر گناه بنده بلکه عذر آرد و توبه بنده است چنانچه از ترجمه
علیه الرحمة می آید و استیجاب بعد قسم علی المقضاض نفس از خوف ملاست و دیگر از کمال رحمت چنانچه سأل زور گوئی
که بچسبم از گمراهی و محروم و توبه باشد بعد الحاح و زاری عام بر میگردد آن که بر استیجاب و گیر و بجال آن سال
بر و زور و پس عذر آردی که اگر مرا اگر من و ارحم الراحمین است چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام مشرور بر آرد
و سرافراز شود پس احتیاج اینجا قسمی است نه اول فافهم و تفسیر حق را بخور می آرد که در نه است که الله تعالی
فرماید لفضی صیدی بدعوی فاقم این از در و بعضی و لایستجی می و در خبر است که فردا در و قیامت که
بنده را چون از بل هر اظاکر در و نامه بدست می دهند در بر آن نموده چون همه آن نامه باز کند در وی نوشته
می بیند عیدی فعلت ما فعلت و الله استیحت ان انظر علیک فادع ب فانی که غفرت نک ای خداوند
که ای آنچه کردی و مرا شرم که درمست که آنچه کردی ظاهر را درم بر و که کن ترا بامیر زیدم و گناهانت عفو کردم پس
معاف و زاری قدر سرده میگوید بعد از آنکه این شنید بجان من نیرمب العبدی می هو پاک منزه خداوندی
که گناه بنده میکند و او شرم میدارد و استیجاب پس استیجاب علیه الرحمة هم مضمون این کلام است پس سأل

را گیت قدس سره چون شیخ علیه الرحمته در لطف کرم باری تعالی حیران ماند اکنون به بیان میرسانم
 پرداخت چون جمیع صفات از جلال و جمال بیرون نیست جلال و جمال را در نظر گرفته فرموده عاقلان تعبیر
 جلالش تقصیر عبادت معترف که ماعبدناک حق عبادتک و اصفهان حلیه جلالش تحمیر منسوب که ماعرفناک
 حق معرفتک عاقلان جمیع ممالک بمعنی تقصیر شونده و گرد پیروی گرفته و در سجد بزی عبادت نشینده و انجای معنی
 طائفان است ای عمران کتبته الجلال هو احتجاب الحق تعالی عندها نصرتیه ان تعرفیه بحقیقه و هویت که یعرف هویت
 فان ذلله سبحان لا یسیر با احد علی ما هی علیه الا هو و لما کان فی الجلال و لغوبه معنی الاحتجاب و العزّه انه یعلم و
 من بالخصر الالهیه و الخضع و الله مناکذا فی الاصلطلاحات و لهذا شیخ علیه الرحمته فرموده تقصیر عبادت
 معترف الخ تقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معترف از اعترافست بمعنی او را گردان که ماعبدناک الخ
 بیان اعترافست مانافیه عبدنا فعل و فاعل است از عبادت کاف معنوست حق مفعول مطلق الخ مطلق است
 از جهت نوع و این مضافست لعبادت و این یک حاصل آنکه کسی که محرم جلال الهی اندوخته که در عبادت آن
 جل جلاله کوتاهی نکرده اند تقصیر عبادت خود را عترف نموده میگویند که پرستش نکرده ایم از این جهت در پرستیدن
 تو ای عبادت بر حسب بزرگی و جلال آن از یکس بر نمی آید و اصفهان جمیع و اصف بمعنی ستاینده حلیه
 بحسب حله نشان روی و صورت او که فارسیان آنرا چهره گویند حلیه جلال جمال الجلال هو بحلیه نوعه لذاته
 و لهذا نوعیه منادیه و ظهوره فی الكل و لهذا الجلال جلال هو محتجاب بهینه الا که ان و لكل جمال جلال و از این جهت
 جمال و لما کان فی الجلال و لغوبه معنی الیه و الشور کرمه الی لطف و الرحمه و العطف من بالخصر الالهیه و الله
 مناکذا فی الاصلطلاحات تحمیر گشته شدن تحمیر منسوب بمعنی حیران است که عرفناک الی آخره معنوی قول
 میزدست یعنی گویند که ماعرفناک الخ مانافیه عرفناک فعل و فاعل است از عرفان بمعنی شناختن که مفعول
 است حق مفعول مطلق است از برای همین نوع و این مضافست به معرفت و این مضافست بیک معرفت
 مراد عرفان است حاصل آنکه کسی که ستاینده گان جمال الهی اند و ادراک که حقیقه حیران میگردیده میگویند
 که نشناخته ایم ترا حق نشناختن تو چه در صفت بود و کمال بعد مرک شدن به خصوصت و احصای الطاف
 و الغامه آن و ان محال است رباعی اگر کسی وصف تو از من پرسد به بیدل از بی نشان چگونه بگوید به وصف
 ای به وصف مصلح شایسته مفعول فعل مخدوفست یعنی گویم بیدل شخص صفی است از ادراک که مایه و در وصف
 نه از حد مراد که مطلق بی نشان آنکه از ذات اولش ان نتواند داد و از کثرت ظهور و از صفات

که اش بر زبان خوانند آورد و از عدم احصای آن حاصل آنکه بند بی قدر است و خداوند بی نشان و پند
 که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان کشتگان معشوقند بر بنیاد کشتگان آوارده عاشقان
 جمیع عاشقان از معشوق مست مبنی فرط محبت و شغف کشتگان جمیع کشته و اینجا عبارت از حیران و بنحو و شوق
 تبارک و تعالی کشتگان معشوق اعیان حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از تفسیر بقوله قوله است حاصل
 عارفان که محرم جلوه ذات اند و شمسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بنحودی و در احوال و صفات نمی
 و بیان او فاش نیست تا نماند و میسر و فرمایید بیت تا و صفات پرده نشینند و کوری آن چشم که
 بینند و ترچه این نقیض است در ثبوت حیرت و بنحودی و در جلوه ذات و تجلیات حکایت بالکسر سخن گفته نقل کردن
 سخن از جای حکایت یکی از صاحب بدست مجیب مراقبه فرموده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
 صاحب بدست ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشا می ذات و بدنیای تجلیات صفات است حبیب بالفیض یعنی گریبان
 مضافت با مضافت لایعنی یعنی برای مراقبه سروری بر بند مراقبه پاسبانی دل از خطو را مساود و احوال
 مقصود و بدل و در اصطلاح مشتاق معنی مراقبه است که المراقبه یا زمره العلم بان الله مطلقا علی عینی مراقبه است
 که مدام و الشوق خدای تعالی بر روی می بند و معنی لغت المراقبه با یکدیگر چشم داشتن مفاصله برای مشارکت است
 تا آنکه مراقبه سرور را نگویند و بشنید که ذاتی جامع العلوم فرزند است بحر مضافت با مضافت تشبیهی و تشبیه
 استغراق است مکاشفه اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق البسیا گویند مرا لک
 از و را می پرده رفیق از پس حجاب شفاف از اسم الهی مقید بحکم و مختص بوجه امتشاد به ساحت آن
 حقایق مقهور و بی صفت لیکن با خص و صیت و تمیز و فوق آن معانه است و آن ظهور حقایق است بی خصوصیت
 و تمیز بلکه بکلیه عین معین است که ذاتی الا اصطلاحات الکبیر و الکثیر استعمال کشف و یکلام قوم در صفات آید
 مشاهده و ذات مستغرق بضم میر و فتح رای جمله فر گرفته و بنحود کشته چون از آن حالت باز آید از آن حالت ای
 حالت استغراق و بنحودی و در مکاشفه باز آید با با قدر رسیدگی از صاحب بطریق انبساط گفتن صاحب جمیع
 صاحب یعنی باین روش نیست و در حالت خطای است که تحقیق که ذکر فی شرح الکشاف آن فاعلا الیکم علی
 افعال فاعلا جمیع صاحب بالکسر تخفیف صاحب کثیر و اشجار و صاحب را بسکون هم جمیع کثیر انهارا انبساط
 گستاخی و در اصل معنی گستاخ شدن و پس گردیدن از خوشحالی است از آن بوستان که تودوی
 بودی ما را چه گفته که است آوردی بوستان یعنی ستانده بودی خوش و این صفت جامعی است که در

آب استاده باشد و باغ را از جبهه تا کنه استانده بوی خوش است بوستان و در جهانگیری و در بهنگامی و دیگر لفظ
 ستان را از کلمات انبوی و بسیاری آورده لفظ بوستان گلستان را تشکیلش فرموده اند نه با هیچ معنی
 نرسیده اند آن بوستان را ای بسکاشفه و مشاهد و وجه تعبیر آن بوستان برای راحت روح است و
 فرحت جان بخشن است باعث تحقیق لفظ بوستان چه انتظار روح بوی خوش است رای را با تعلیل
 برای تحفه هدیه و پیشکش که است بخشیدن و لفظ با که برای تعلیل است مخدوف است ای بکر است یعنی برای
 که ام تحفه از پی بخشیدن آورده گفت بخاطر او شتم که چون بد زنت گل برسم و انسی بر کنم و هدیه صحایب بزم
 خاطر از خطور است بمعنی گذشتن اندیشه بدل و دل را از اسباب که اندیشه و خورد میگذرانند و خاطر گویند درخت
 ای غلی ذات تبارک و تعالی و تغیر ذات بد زنت گل از جبهه مناسب بوستان است گل عبارت از اسرار است
 و ضمائر است که با کمال و در مشاهد و تجلی ذات منکشف گردد و دامن دل و تعبیر دل بدین برای مناسب است
 گل است و یاد اسن برای عظمت است ای دامن بزرگ و بزرگ دل از اسرار و ضمائر عبارت از لفظ
 و یاد است رای اصحاب را تعلیل است چون برسیدم بوی گل چنان مست گردیدم از بزم از دست گرفت
 برسیدم یعنی بد زنت گل برسیدم بوی گل لذت دریافت است از دست بخود دامن جان دل از دست رفتن دل
 عبارت از کمال بخود نیست **سبیت** گفت که گنجی بنام باغ به گل دیدم و مست گشتم از بوی به گل دیدم و مست
 بوی مضمون است گل بچشم ای سری و رازی بیاد دارم باغ همان دیدم ای براسر از کاشفه و ضمائر اطلاع
 یافتیم مست شدیم مست شدیم مست شدیم مست شدیم مست شدیم مست شدیم مست شدیم مست شدیم مست شدیم
 شاهد حذف میم آورده است و در منتخب گل دیدم و مست گشتم از بوی آورده است ظاهر بر شهرت الکفانو و
 باشد بوی ای بیک بوی و اندک لذت که بقعه رسیده و صراخ مشهور ازین نکته خالی نیست بهای مرغ تر
 عشق ز پر وانه بیاموزد کان سوخته را جان شده آواز نیامده انتقال است از لزوم بخود می بسکاشفه
 سوی تنبیه به عیان مشاهده که در تحقیق ضمائر لب کشاده اند و در پیش اسرار دهن و آورده و مینو زاری
 از آن نیافتم مرغ سحر مدعی دهن دریده عشق ای محبت حقیقی که موصول و حصول است و موجب حصول بر پا
 ای سوخته سمع بسکاشفه و بخود بزم مشاهده و مصلح ثانی علت عشق آموزی است آن سوخته ای پرور
 رای سوخته را علامت اضافه جالست شد بمعنی رفت آوازی اظهار از و بیان اسرار حاصل آنجی
 ای مدعی زبان دراز تر از عشق حقیقی است که بدان واصل شوی فیه بسکاشفه که از اظهار اسرار زبان

ریشتی و از بیان آنرا خاموش مانی و اگر حقیقی خواهی گوئی آنست از نسخه انش محبت او بسیار که حاصل شود
 خاموش گردی زیرا که جان آن سوخته بر تپش برگ ظاهر و پویست و کشف دای و ظهور رومی از وی بر نیاید
 این مدعیان بر طلبش بنیاد نهاده اند که خبرش از خبرش باز نیاید به بیان مضمون بیت سابق است این مدعیان
 اشاره قال الذی صلی الله علیه و سلم حرف در به فقد کل لسانه این مدعیان با اشاره به مدعیان زمانه خود که
 کاشف اسرار و مظهر ازل و بودند طلبای عشق حقیقی مشین را جمع بحق تعالی بخیرای نارسا مصلحتی ثانی علیک نارسا
 خبرش بکاشفه حاصل گردید خبرش باز نیاید یعنی بهوش بیان و قوت اظهار را از او راز و دینا بدید مشین
 خبرش مفعول نیامده است نه ضاف این خبری بر تر از خیال و قیاس و گمان و فهم و ذمه هر چه گفته اند شنیدیم
 خوانده ایم و اعتدال است در تصور بیان صفات آنی بر سبیل خطاب ای حرف نماندای که خدای تعالی
 است محمد و نست بر تالی آن حرف منادی است و مقصود بالندایت لاحق است خیال تو است این
 قوای خمس مدرکه باطنی و قوای مدرکه برد و قسم است یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا احساس خمس ظاهر گویند پنج است
 یکی باجه و آن قوتی است در تقاطع جمعی که میلان و عصب و اعصاب و از مقدم و باغ بعین می آید ادراک
 مریات میکند دوم شامه و آن قوتی است که بواسطه روح جاری میگردد و در عصب که شبلیه است حکمتی الهی
 که از مقدم و باغ رسیده است ادراک را میخشد ششمات میکند ششم ذائقه و آن قوتی است که بواسطه عصبی که
 در زبان مفروش است ادراک طعم میکند چهارم سامیه و آن قوتی است در عصب که در و صلیخ مفروش است
 بواسطه وصول به ادراک اصوات کند پنجم لاسه و آن قوتی است در لقا و دست ظایر اعصاب که در جمیع
 بدن منتش است ادراک لمس میکند دوم مدرکه امور باطنی که آنرا احساس باطنی گویند نیز پنج است
 یکی حس مشترک و آن قوتی است که هر چه بواسطه ظاهر مدرک میشود مودنی بدو میگردد و از این جهت او را
 حس مشترک گویند و محل او مقدم طین و باغ است دوم خیال و آنرا از راه حس مشترک گویند زیرا که هر چه در باب
 بدو سپارد و محل او مغزین باطن است شوم نمید و آنرا استصفا گویند باعتبار آنکه تصرف کند در صور مجرب خیال
 موجود است و این را اکثر مطیع عقل است متفکر گویند و اگر تابع و همست محمید نامند و محل او باطن اوسط است
 چهارم متوهمه و آن قوتی است که ادراک معانی جزئی کند که بحسوسات متعلق است چون صداقت و عدالت
 و محل او هم باطن اوسط است پنجم حافظه و آن قوتی است که معانی متوهمه را توهم کرده و ادراک کرده باشد
 نگه دارد و آنرا استدراک گویند باعتبار آنکه چینیهای فراموش یاد آورده و غریزی خیال این حال

بنظر آورده است نظم که تجویف دارد و باغ باشد که حساس باطن و حسدت بهر مقدم که تجویف اول بدان
 بود تا بهر شکر را سطر که موزون شود مثل خیال که نماید بر و از تصور اثر به پس اندر خستین اوسط بود و به تجنیل
 از حیوان و فکر از تشبه اجزا اوسط و جای و به حفظ به نباشد از تجویف آخر در به قیاس عقل و وای می بود ^{مطلوع}
 منطقیین از آنست که القیاس قول مؤلف من القضا یا یلزمه لذاته قول آخر گمان ضد یقین و زهر هر عطف است
 بر قیاس گفته ای هر چه از معرفت تبارک و تعالی علمی متقدّمین فرموده اند شنیدیم یعنی از اقوال ایشان است
 و غیره شنیدیم خواننده یا از مقولات ایشان در کتب خوانده ایم به مجلس تمام گشت و به پایان رسید

ما همچنان در اولی وصف تو مانده ایم به مجلس بفتح لام مصد میست از جلوس یعنی نشستن با و در دنیا
 که عبارت از حیات است و به پایان رسید عمر عطف تفسیر نیست بمعیت لفظ محبت بزرگی و بیان وصف است
 همچنان ای همچو روز اول و صفیکه ره ز اول آغاز کرده بودیم حاصل آنکه ما در صفات که در بیان اوصاف
 تو سر کرده بودیم اولاً صفاتی را پیش کردیم تمام عمر ما صرف بیا نش کردیم و آن وصف با تمام رسید الحق تعج
 وصف تبارک و تعالی نهایت پذیر نیست چنانچه شیخ علیّه الرحمه در خطبه از انعام آغاز کرده و در اصل بعضی
 نعم آخر الامر شرح آنرا متجاوز از بیان دیده با عترت قصور برداشت پیشتر در انکشافش دست نمیداشت
 و پیدا است که صفات تبارک و تعالی مانند ذات آن جل جلاله نهایت پذیر نیست پس وصف که عبارت از
 بیان کمالات صفات است چگونه نیستی گردد سبحان و تعالی و عا یصفون ذکر می باد و شاه اسلام
 مظفر الدین و الدینیا ابو بکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه سخن است که برای تقریر بیان
 آیند و علم العقل و آیه بر سهستان نویسد ذکر باید کردن محمد جمع محمّد یعنی ستایش باد شاه بای فارس
 مرکب است از لفظ و بمعنی پائیدگی و داندگی و از لفظ شاه که بمعنی باصل و خداوند و هر چه از افراد نوعی
 خود ممتاز باشد یا بصورتی یا معنوی چون شاهزاده و شاه تیره و شاه امیر و دوشا و بیت پس لفظ
 پادشاه اصل و خداوند پائیدگی و داندگی خلق است با و باد و عروس ملک یا آنکه در پائیدگی و داندگی نیست
 با شمای از نگاه بانان دیگر سه بلند باشند و قبیل پادشاهی است و پاد که بمعنی گاه و خور و چو بدستی است
 بر تقدیر معیش و خداوند گله ای رعایا خواهد بود انتی لیکن لفظ پاد همان لفظ پاد است که بهای نسبت ترکیب
 یافته پس گله را از ان پاره گویند منسوب است به داندگی و نگهبانی چه مردم بر گله همیشه نگهبانی کنند و همواره
 محافظت نمایند و چو بدستی را از ان گویند که برای نگهبانی خود دوست دارد و اسلام تسلیم و انقیاد است پاد

کذا فی القدر اکبر مظفر فیزی داده شده و این نیست که واقع است بر ایمان و اسلام و شریعت همه کذا فی القدر
 پس مظفر الدین که لقب باو شاه است عبارت اذکال الدین است و دنیا این جهان پس مظفر الدین بنی
 غالب در دنیا ابو بکر کنیت باو شاه است و ذکر جمیل سعدی که در افتاده عوام افتاده بخش که در بیضا زمین
 رفته تمهید بر باو شاه بزرگتر نفسی خویش جمیل یعنی نیکو صفت و ذکر است سعدی منسوب بعد ابو بکر باو شاه
 چون حضرت شیخ علیہ الرمز او را مدح ساخت و خود را منسوب او است لفظ سعدی تخلص فرمود و لقب
 حضرت شیخ علیہ الرحمۃ مصلح الدین ابن عبداللہ است و حضرت مولانا عبدالرحمن جامی علیہ الرحمۃ و الغفران
 در لغات الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین سبط ابن عبداللہ حنفی قدس اللہ
 تعالی سرود وی از افاضل صوفیه بود از علوم بهر تمام دشته و از ادب نصیب کمال سفر بسیار کرده است
 و اقامت گشته و بارها به سیر حج پیاده رفته و به تجمعات سوغات آمدت بزرگتر ایشان را شکسته و از مشایخ کبار
 بسیاری را در یافتہ صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی علیہ الرحمۃ رسیده با وی در یک گشتی سفر کرده که گفته می‌شود
 در بیت المقدس و بلاد شام مدتی سقانی میکرد و آب می‌برد و تا بحضرت علیہ الرحمۃ رسیده ویران زلال انزال و
 افندال خود بسیار گردانیده و وقتی وی را یکی از اکابر سادات و اشرف فی الجمله گفتند واقع شأن شریف
 حضرت رسالت را صلی اللہ علیہ وسلم بخواب دید وی را عتاب کرد چون بیدار شد شیخ آمد و عذر نهایی نهی
 و استعفا روی کرد و یکی از مشایخ منکر وی پوششی در واقع چنان دید که در بای آسمان کشا و نه شده با کباب
 با طبقهای نوزاد زلال نشاند پس بدینکه این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است که منی گفته که قبول حضرت
 حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت نیست بیت برگ درختان سبز در نظر هوشتیار بهر ورق و تر
 است معرفت کردگار از غریز چون از این واقعه برآمدیم و شب بدرواز حضرت شیخ سعدی رفت که وی را
 بشارت دید که چراغی فروخته و با خود فرم می‌کنند چون گوش کشیدیمین بیت میخواند در شب جمعه ماه شوال
 ششمه احد و تسعین و ستایه از دنیا رفته استی افواجم فوہ یعنی دهن عوام بالفتح عین و تثنیه می‌چیم جمع عالمیم
 مشد و یعنی جماعتی که ضد جمع خاصه افتاده و بضم نمره است و همچنین که وقت است شباه افتاده و او فکند و خوانند
 شیخ علیہ الرحمۃ فرماید بیت او فتادست در جهان بسیار بهی تمیز از جمند و عاقل خوار به اخیر سرود
 فرماید بیت زیور افسر بنگاه او فکند به تفرقه خورشید باه او فکند به امایای خفت بخت می‌چونند
 او از اینجا بفتح تائی آتش که در اصل تاست که به گام شمع آتش خوانند و صاحب گفتن با صمیم فتح نیست

زیر که اکابر شاعران عاجله سخنوران آتش را با آتش دوش و خوش قافیه کرده اند شیخ نظامی رحمه الله فرمود
 بیت جوان دولت و نیز گردن کش است که در ششم خوانده چون آتش است و هم او فزاید بیت
 همانا که برید نشان آتش است و آتش دراز و دریدن خوش است و خاقانی علیه الرحمة فرمود بیت
 تعویذ و پادشاه سامی دوش و دو افکن و صد زبان آتش و وصیت خورش که در بیاضین و بیت
 بالکسر آواز و بیاض جای فراخ ای سیدان و نصب الجیب حدیث که پنجمین کبر خوار در حاشیه آورده است
 که نصب الجیب کجاست تحقیق نموده اند یعنی قصبی مشابه نصب لشکر که اندک شیرینی دارد اما سخن بدین است که
 این مرکب عربی الا سلوب واقع شده که از عالم نصب لشکر و نصب الزریه و غیره نیست و در کتب لغت چیزی
 که مناسب شام باشد دیده نشده و چون جیب کبر معنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیب یعنی حسن خواب
 اگر بای زانده را ساقط کرده نصب الجیب را از عالم اضافه بکنیم الا ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب بای
 بیان اعتبار کند صورت بیای شود و الله سبحانه اعلم انتی وجه تحقیق کسر و جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل
 جیب معنی خواب فرموده است برین تقدیر لفظ حدیث اگر چه در قالب بیان افکنده است و فصل آمده می افتد
 و لغوی نماید اما تحقیق آنست که نصب الجیب نوعی از نی است که بمقدار کواکب میان باشد و خود بخود بر
 جو بیار با میر وید و در قامت و مضامین و بند و کره و برگ یا نیشکر مشابیه تمام دارد و اضافه نصب الجیب
 لفظی است از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است نصب بالتحریک کلک و ماشور و هر چیزی که مانند
 وی میان کواکب باشد و مختلف اللغات است که جیب بالقص سینه و دل و گریبان پیر این پس نصب
 بطنه یعنی جیب یعنی سینه یعنی آنچه کواکب سینه و می میان باشد و چون آن فی کواکب سینه و عالی بود
 بدین نام می گردید و در شرح عربی بجای نیشکر شکر و آتش شده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمة
 نون و می را ترشیده و بر جا آورده است و در نسخه کهنه فرموده اند پیری او را از سلاطین خود بارت رسید
 بود و چون نیشکر نیشکر داشت و یکس را بروی دست تصرف نمیداد و شکر بنظر آورده برین تقدیر نصب الجیب
 بفتح تین نوعی از غیر مناسب است چنانچه در نسخه و سوره قنیه و کشف پیدا است و وجه تسمیه او تحقیق نمیشود
 بعینه سینه باقی کلام متحمل است که آن نوع غیر معلومی نداشته باشد و الله اعلم بالصواب بحقیقه الحال
 و رقه منشآت که چون کاغذ نرمی بر بند رفته بالضم پاره کاغذ که برای چیزی نویسد منشآت بضم میم
 اسم مفعول از انشا یعنی از خود چیزی گفتن صفت رقه نوشته شده و نشین در هر دو فقره راجع به شیخ سعدی است

کاغذ برات و شک و دهنده نوی که در چند مشهور است حاصل آنکه رتبه نوشتن او را که مثل کاغذ برات با احترام
 و اعزاز تمام مردم می برند بر کمال فضل و بلاغت او محل نتوان کرد کمال ضد نقصان فضل زیادتی و افزونی
 در علم بلاغت نیز زبانی و رسیدن به تریه کمال و زیاده و کلام محل بیعت یا گردن و اینجای معنی حکم که نیست بلکه
 خداوند جهان بلکه مرکب است از لفظ بل که در عربی اضرب است و کاف بیان جهان با بیعت معروف و برهنده
 کذافی الرشدیدی و در اصل مرکب است از پنج معنی جمیع و آنکه برای فاعلیت است پس جهان بمعنی
 خداوند جمیع و صاحب حدود است و قطب دایره زمان و زمین قطب ای مدار و موجب قیام
 چنانچه نقطه موجب دایره است و در شرح عربی آورده است که قطب الری می باشد الی الی فی الطباق الکامل
 و در علیه الطباق الاعلی و قطب الفلک که کوکب بین الجدی و الفرقیدین ویدور علیه الفلک و قطب القوم
 سید هم الذی ویدور علیه هم دایره معنی خطا که در شبیه است مضاف به شبیه زمان مراد ف جهان
 قائم مقام سلیمان قائم استاده مقام و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو درجه است
 یعنی در جهان داری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان است ناصر اهل ایمان ناصر باری و اهل ای صاحب
 و خداوند ایمان اقرار و تصدیق کذافی الفقه الاکبر یعنی باری و دهنده مسلمانان و مؤمنان است زیرا که
 سلطان ایشان است شهنشاه معظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که ببرد او دیگران بادشاه
 شوند و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم گیاهان خدیو و کشور خوار چون حاصل آن
 سلطان السلاطین است و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق غوغو البقول بعضی
 از علماء کفر است همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند ننموده اند آن روایت
 بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده انتهی و از توجیه اول می آید که خدام ذوی الاحترام حضرت
 اجل العلماء و اکمل الاولیاء مولوی معنوی صاحب شنوی نیز استغفر الله اطلاعی نداشته چه
 میر شنوی معنوی جایابی بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحہ رحمة دو جا قلم را خضت تحریر
 فرموده اند بیت ناسم قد آمدندان و کوهی به پیش آن زرگز شاهنشاه بشیر که سوی شاهنشاه
 بردش خوش نیاز به تابشوزد بر سر شمع طارند شاهان کذافی الرشدیدی و در حاشیه مر علیه الرحمة
 که شهنشاه مخفف شاهان شاه است اکابر شرطی چون خواجه گرامی شیخ نظامی و مقتدی همدانی
 امام خاقانی و ترک الله صوری و معنوی آسپه بنسر و مولوی و غنیمت هم رحم الله تعالی علیهم

در کتاب مصنفات خود آورده است نزد بهمان بویست شاهنشاهی که گویند فقر عبید اللہی بویست تحقیق
آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر غنیه خدا معنی مشابهه است و معنی ترکیبی از آن متروک است
چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند در جین طلاق و بر خدای تعالی معنی ترکیبی بهر گرفته است
و مؤید آن معنی است که شیخ علیہ الرحمۃ شهنشاه را بلفظ معظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی
منووی تعظیم از آن لفظ خوشستی و برای تعظیم لفظ دیگر نیارودی آتا بک عظم آتا بک به معنی فتح اله و
با دهنده ادب موز و این مرکب است از آتا که در ترکیب معنی پذیرست که فی عجائب البلدان و بک که
در ترکیب معنی با کف بر دو تازی یعنی امیر و صاحب کذا فی مدار الافاضل و الا بر ایمی و در رشیدی است
که این مرکب است چه با پدر و یک امیری که بجای پذیرست و آتا یق نیز گویند لیکن در کافیه کاف تازی
استعمال کرده اند انتی ازین عبارت می آید که بک را بجان فارسی بخاطر آورده است و با دوشاه شیر از آتا بک
بسیب آن گویند که سعد زنگی آتا بک سلطان بنجر بوشی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را با دوشاهی
واده است بعد وفات سلطان بنجر ایشان بر خویش خطاب آتا بک مستقیم شده و برادر زادگان بنجر را
با دوشاه میگفتند که فی ابراهیم شاهی و در رشیدی عظم بزرگتر حاصل آنکه ابو بکر نائب آتا بک است با دوشاه
بزرگتر است از با دوشا بیکه حاصل آتا بک بوده اند و با بکان فارس و دهن بوده اند و مدت سلطنت ایشان
صد و بیست سال بود اول آتا بک مظفر الدین بن مقرین مود و دینورده سال کاهانی کرد و دوم آتا بک بن مود و
چهارده سال حکومت کرد سوم آتا بک حکم بن زنگی حکومتش قریب بیست سال بود چهارم آتا بک قطب الدین
ظفر بن مود و دهن سال سلطنت نمود پنجم آتا بک مظفر الدین ابوشجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال
نوزده سال شمس الدین معاصر او بوده و در خلاص با و شصت ششم آتا بک ابو بکر بن سعد زنگی مدت سی و پنج سال
با دوشاهی ابو بکر بن شمس الدین علیہ الرحمۃ گلستان بنام او کرد و هفتم آتا بک محمد بن سعد و دهن سال حکومت کرد
هشتم آتا بک محمد شاه هشت و ده با بر سلطنت برداشت نهم آتا بک کوچک شاه دهم آتش خا تو ن کذا فی رشحات الفتوح
اما از ابراهیمی و رشیدی معلوم میشود که آتا بک از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات ظاهرت که
تا بکان پیش از سعدی بچهار پشت اند فافهم مظفر الدین والد دنیا ابو بکر بن سعد زنگی ظل اللہ تعالی
فی الارض و رب الارضین راضی عنہ ظل بالکسر سایه و در شرح عربی آورده که الظل معنی النعمه و المحفظه و الامتیه
و معجزة الحقیقی خان السلطان میباشد الحق بدانکه فردی از افراد عالم بکلیات و چه جزئیات ظل واته آتی است

ظل ناقص چه در هر یک از یک صفت ظاهر گشت و هر فرد انسان ظل ذات است ظل نام چه در انسان ذات با جمیع
 صفات ظهور نمود و چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضا خود آینه زدند و همان عضو در وی عکس نظر کرد پس
 این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص خوانند و اگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود را کرد و مقابل خود نمودند
 ذات مع جمیع صفات در آن ظهور تو را کرد و پس این عکس ظل ذات اوست ظل نام و انسان بحسب این ظهور نام
 قابل خلافت الله است بالقوه چه این استعداد او را فطریت و چون در زائل شد به منزله گردید و تحت سلطه
 با خلاق الله گشت بافضل خلیفه ظل الله گردید و بن خلفت کبری مشرف شد و بادشاهی که منسوب است به
 فطری و دوی ظهور کمال نمود ظل الله است فاضل ناقص و الله استعدادی فطری بکمال و دوی ظهور یافته ظل الله
 و خلیفه الله است و در وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یادی الیه کل مظلوم و همه چه در منزل
 و نصب و احیاء و امانت و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود از دست حق تعالی صادر و بر میاید و دست
 پادشاه بمنزله است و دست اوست جل شانہ چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمہ در وصف ولی و پادشاه که
 زرگر بر آری کنیز که بکشند فرموده اسباب آنکه از حق یابد و وحی جواب دهد چه فرماید و عین محاسب
 آنکه او جان بکشد اگر بکشد راوست نه تاب است او را و دست خداست بهر که نبودی کارش الماده که او
 سگی بودی را زنده زنده بپاک بود و از شهوت و حرص و هوا و دنیا و اولیک نیک بد نهاد اگر خضر و کبریا
 شکست به صد دست شکر شکست خضر است که گردی خون مسلمان کاظم و کافرم گردی من نام و دینی بزرگ
 عرش از رخ شستی به بدگان گرد و درخش متقی به شاه خاص خاصه الله بود و شاه بس آگاه بود
 و الله اعلم الارضین و ضمیر عابد بالله تعالی رب الارضین تبارک و تعالی ارض خوشنود و غنای بود و در شمع غنی
 چنین آورده که رب ارض غنای ارض غنای کن ارض غنای ارض ارض ارض غنای اول من الثانی من من
 الانفعال ای ارضی و میری قبل الرضا عن بعد و کذا لا تعمر من الله تعالی اراده اللطایب یعنی غنایت نظر کرد
 جبر خداوند جهان است عین چشم غنایت توجه و مهربانی و عین غنایت شیمی که باوی همزمانی بر کسی نگاه مند نمایند
 و تحسین بلیغ فرموده تحسین آفرین کردن بلیغ باری بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق نمود
 ارادت بالکسر خواش صادق است ای خواش سخن من بر سگی نموده و بفقار و فقر لاجرم کافه نام از
 خاص و عام محبت اگر امید اند لاجرم لغت جنت یعنی لایب و لایح یعنی احوال کافه بکشید فاهم جمیع نام فنی خلق
 از خاص و عام لغت جنت بالفتح و دوی گردانیده که کسکاف فارسی ناکل و متوجه بسجدهای من اند که

الناس على دين ملوک و ملوک علی توجیه امام از جمله میل بادشاه ناس از میان دین یکیش ای امین ملوک جمع ملک بصلح
 و کسر لام بادشاه به را که از برین مسکین نظر است به آثار از آفتاب مشهور است به الفت از غیب بختاب
 از آنکه مخفی از آن گاه است مسکین نادار و عاجز آثار بالمعنی جمع اثر تحتین بمعنی بی و نشان و از جای امنی چنانکه
 شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهور تر بطریق مبالغه و کثرة شهرت است چنانچه مشهور است که این ظاهر من
 اشتمل است به اگر چه عیب بارین بنده درست به هر عیب که سلطان به پند و نهرست به اگر چه در کتب
 بمعنی اگر چه یعنی چنانچه من تمام عیبهای من است لیکن هر عیب که از بادشاه پسند کند بدین بهتر مروج است
 که عیب بطبعی نباشد ایات کلی خوشبوی در حمام روزی به رسید از دست محبوبی بدستم به پیش آید
 بنظر بادشاه و توجیه آن بسجوری است تا ریافته ام و خداوند گردیده ام در نفس من بهتری نیست کلی خوشبوی بکرات
 فارسی کلی سرشوی که آنرا گل پروانه حمام بنشدیدیم گر ما به محبوب دوستی کرده شده به بدو گفته مشکلی یا عیبی
 که از بوی دل آویز خوشتر به بدو ای بان کلی خوشبوی مشک بالضم خوشبو نیست معروف که از صندل
 و گل و کلاب و مشک سازند بعضی گفته خوشبو نیست باز غفران آید مشک و یا عیبی برای خطاست
 و لاویز آنچه بل آید و چه پند که انی الرشیدی مستم ای بسیار خوشتر به بگفتاس کلی ناچیز بودم به و لیکن بی تاگل
 شستم به الف بگفت برای تحسین لفظ است گل اول بکسر کاف فارسی و ثانی بضم کاف فارسی و جمال هم نشین در
 من اثر گردید و گر نه من همان خاکم که هستم به جمال بالفتح خوب شدن و خوبی صورت و سیرت که انی الرشیدی بی جمال ای
 خوشبوی هم نشین ای گل اثر گردای سیرت که هستم ای در واقع بستم اللهم متع المسلمین بطول حیات اللهم و اصل یالله
 است یا زار ایهم شده و قلب خود به آفرش پیوستند اللهم شد و در جامع المسائل است که یا الاله انقلب
 بیکم الشد و مثل اللهم اصلید الله و الکافیة قالو اصلد انما بالخیر من ام ای تصدیق فی هذا الافعال الالهیه
 بعده بیان لاسن المقدس مثل اللهم اغفر لی پس انبی فعل متع امر است از متع بمعنی بهره مند ساختن مسکین جمع
 مسلم ای اسلام پذیر و طول دزاری ختمیه حیات عابد بابو بکرت و همچنین شمار دیگر یعنی بار خدا یا بهره مند گردان
 مسلمانان را به نازمی حیات ابو بکر هر چه بادشاه عادل فیاض زنده داشت مسلمانان از وی بهره مند
 خواهند گردید و ضاعت ثواب جمیل و حسنات و حسنات بکسر عین امر است از ضاعت بمعنی چه چند
 ساختن ثواب بالفتح شدت بادشش جمیل فعل نیکو حسنات جمع حسنه بفتحات بمعنی نیکوئی یعنی
 و و چندان ساز برای نیکوئی او و بنده و و و چندان ساز برای نیکوئی که در حق رعیت و حسنات معطوف

بر ثواب باید داشت معنی چنین میشود که دو چندان سازد آخرت پادشاه کار نیک و دو چندان سازد دنیا
 نیکوکاری او ای توفیق حسن او را بسیار ده که حسنات مضاف کند و در حاشیه میر علیه الرحمه است که لفظ
 بقایا بالای حیات بتوسط او و عاطفه و لفظ جمیده بالای حسنه از تحریفات عوام ظاهر میشود و استی آری
 تحریف در لفظ بقایا واضح است چه فائده ایراد آن در لفظ و نه در معنی می نماید ما در لفظ جمیده تحریف نیست چه
 فقره ثانیه بی لفظ جمیده از فقره سابقه و لاحقه کوتاه می شود معنی مذکور بر نمی آید و ارفع در تبا و لیا که دو لایه
 ارفع یکسره و فتح فا را مرست از رفع یک کون بمعنی برداشتن ایا با اتصال عاطفه نه و وصل نمی خواند و سب
 بمعنی مرتبه و قدر و لیا جمع ولی و همچنین ولات بر وزن قضات و مراد از او لیا اسعد البکر است و جمعیت
 لفظ بر ای عظیم الشان اوست و از ولادت امر احکام اوست یعنی بلند سازد و در دنیا و آخرت مرتبه فرزندان
 و امیران و حاکمان پس ولی برادر اول از ولایت است بالکسر بمعنی تصرف کردن و دست یافتن مع که
 بقای ولی نالوالی البدر و ولی الرجل البقی و فلان ما ولی علیه کذا فی الصراح و تفسیر است که سعد و سعید
 ابوبکر است و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اصناف اولیا که تفسیر نیز مضاف خواهد بود
 ای او لیا بر ملک او و بر او ثانی از ولایت است یعنی یاری کردن کذا فی الصراح و تفسیر است که امر احکام
 یار دیگر پادشاه اند و قریب علی اعدایه و ثناته و مرست از تفسیر بمعنی هلاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخط است
 اعدای جمع عد و لفتح بمعنی دشمن ششماره بر وزن ولایت جمع شامت و این شتق است از شامت بمعنی خوش
 شدن بغم دشمن مراد از اعدای دشمنانی نیست که همسر باشند و از شامت بدخواهانی است که مغلوب و کمزور
 باشند یعنی غضب ریز بر دشمنان او که همسر اند و بدخواهان او که کمزور اند باینکه فی القرآن من آیات است
 بکسر تفسیری تمی مجبول است از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و نه و هو فی اللغه مصدر بمعنی
 الجمع و لضم لقیال قرأت اشی قرآنا ای جمعه جمعا و بمعنی القراه لقیال قرأت الکتاب قرره و قرانا فالقرآن
 بالجمع السور و بعضها و لند اسمی قرآنا فیکون بمعنی اسم الفاعل و يجوز ان يكون القرآن بمعنی القمه و لاندیه و
 و تلی فیکون لفت بمعنی اسم المفعول و المراد به هنا کلام الله تعالی الذی هو صفة و لا المنظوم العربی
 و قبل هو المنظوم بمعنی جمیعاً کذا فی اشعرقه الاکبر من آیات بیان است و ضمیه آیات رابع القرآن است
 بمعنی سبک چینی که خوانده می شود و در آن از آیات اللهم امن بیده و اخذ بیده من امر
 از امن بمعنی نگه بانی کردن بلند لغات شهر و اینجا از تسلیم اوست از فقره و لند است و از سبب

عظمت بادشاه ای بادشاه آن قدر عظیم الشانست که کلیم پارس پیش او بمنزله شهرت و تمجید بلند گنج
 بابو بکرت و همچنین ضمیمه و لوله حفظ بمعنی نگارداشتن لفظ سعد الدنیاب و امیر سعد و وایده المولی ابوتی
 لفظ لفظ لفظ نام نگیرد و قدر حرف تحقیق سعد کسر عین ماضی باز سعادت بمعنی نیک بخت شدن برای
 بسعادت او پس ضمیمه رابع بابو بکرت و همچنین ضمایر دیگر و ایهام سعد لیس ابوبکرت و دام ماضی است
 از دوام بمعنی همیشه بودن سعد نیک بخت گذافی الصراح پس سعد لازمی است و در حاشیه میر علیه الرحمه
 و بعضی شرح بمعنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی بعد تیه نموده اند باید فهمید و تشبیه یاری
 مفترق باشد است از تائید بمعنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و از آنکه دهنده و آفراننده شده گذافی
 الصراح و بی بمعنی تبارک و تعالی است الوعیه فتح نمره و کسر و اوجع لوا است بکسر لام بمعنی نیزه نصر یاری
 کردن حاصل آنکه هر آینه تحقیق نیک بخت شده است و نهایت نیک بختی او همیشه با نیک بختی و نیکو
 نیر و قوی گرداند و از خدای تعالی باینیر یاری کردن خود پس اضافه الوعیه انظر از قبیل کعب الکات
 گذانک فی سائر لینه هو قوامه چون نبات الارض من کرم البدر گذانک کاف حرف تشبیه است و ذلک هم
 اشارت است برای البعید و افتدای این اسم از جمله بلندی مکان است پیش از فتح فوقانیه ضارعت از انقباض
 بالیدن لینه بکسر لام و سکون تخمانیه و فتح قون و تار و در لینه درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمه است و
 و بعضی شرح بمعنی فرآورده است و در صرح که همین با کسر می ضد خشنوت لینه مصدر رنده فاکهین و لیس باقی
 و تشبیه رینه من و نه فرآورده بکسر عین و سکون را بمعنی بیخ درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمه است و شرح
 نری با اینجا اگر از لینه که مصدر است بمعنی فاعل در آوردن شاخ نرم اراده کنیم و از عرق بن درخت است و انسب
 میگردد و ضمیر عرق را رابع بلینه است و مصرع ثانی تمثیل اول است حسن بالضم نیکوی کرم نیکوی بندر بفتح
 موحده و ذال محمده و بعضی در اخلاق گرامی و شامل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای که
 ابوبکر بن اوست چنانچه نیکوی سبزه زمین از خوبی تخم اوست ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت
 حاکمان عادل و بهیبت عالمان عامل نماز زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد خطه پاک شیراز
 طای منقوذه زمین که بهیبت بنا کردن گرداگرد خط کشند گذافی الصراح و در بعضی شرح آورده است
 که در لغت جای را گویند که در آن خط کشند تا دیگری فرو نیاید پاک صفت خطه موصوف بصفات
 است بشیر از و پائی آن جهت ساکنان پاکست شیراز با کسر نام شهری است از زمین پارس که آب روان

کرده عمر و ولایت با و شاه است و قبل غارت سلیمان علیه السلام حفاظت بکس نداشتند شخص قرار داده اند
 با و ثابت کرده و تقدیر هم بهیت حاکمان بر بهیت عالمان از آنجست است که بهیت حکام موثر تر است در
 حصول امن کذا فی الشرح عربی قطعه تعلیم پارس را غم از آسیب دیر نیست تا بر سرش نهاده و جوایز ایام بخدا
 تعلیم بکسر اول هفتم حصه بی سگون که از پارس کشور گویند پارس برای موقوف ملک ملک پارس که
 مسی بنیاد فارس بن پهلویون سام است کذا فی المشرقی و در بعضی تحتانی مجهول فرو گفتن که تازی ضد
 و بهندی و هم که گویند و آفت و کلفت آسیب دیر است آفت و کلفت زمانه سین شهر شراج بیارست
 آسیه خدای تعالی با و شاه و امرو که نشان ندهد و بسط خاک به مانند آستان درت مامن رضا و نشان
 دادن اسلام کردن بسط جای فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده
 زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوف مخد فست ای آستانه مانند آستان درت و این موصوف
 مضافت بکنس با و شاهان نه طلق تا ناقص لازم نیاید چون اول لفظی مثل بشود و ثانیاً ثبوت مثل
 بامن رضا میگردد و چون لفظ نشان بی مضافت و بی لفظ از ته تعالی نپذیرد و لفظ از اول آستانه
 باید گفت ای آستان با و شاهی که مثل آستان درت باشد و تشبیه و امسن است چنانچه از لفظ مامن است
 مامن جای امن و مامن رضا مقدم بر و شش و قدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عامی
 مواخذه نیست و این صفت و راست بسبب تشبیل ای در تو که مثل مامن رضا است و امان یعنی امر و
 در بسط زمین از آستانه با و شاهی که در امن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام کند چنین آستانه است
 که در امن مانند مامن رضا است رضی الله تعالی عنه مامن رضای ای موضع الامن الذی رضی الناس عنه
 کنانی اشع العربی و برست پاس خاطر و بی پرگان و شکر به بر او بر خدای جهان آفرین چرا و برست ای
 بر تو لازم است پاس خاطر ای دلیری را سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بی پرگان می آید شکر به برای شکر و جو
 چون تو با و شاه بر مای پرگان لازم است بر خدای ای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازم است
 یارب زباده و نمته گلمد را خاک پارس و چند آنکه خاک را بود و با و لایقا به با و شیه بهت مضافت به شیه
 شورش و مضافت آنکه الخ تا قیامت بقا نبوت و قیام ای آئینه بیان سبب الیف کتاب گستانست بلکه تا
 و لفت سزا و ای و اودن و پیراهم و در مطلق و لافین مجید که در سلسلست که پیشتر آستانه با و شیه این بسبب
 ضیا نیست که شیخ علیه الرحمه بعضی از ائمه ایام گذشته طرح تالیف و تصنیف کتاب گستان بخیرال خود انداخته

و رنگ صفائیش در غم خرم ریحتم تعجب العین ساخته چنانچه در جواب یار فرموده است که برای نزهت ناظر
 و قسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرده و موجب تصنیف پیشتر فرماید و غرض نقشی است که نماید و اندک
 شئی در ایام گذشت تامل میکردم و بر عکس شده تاسف میخوردم تامل فکر کردن ایام حاصل جمع یوم است بمعنی
 روز و در سه تامل بمعنی زمانه است که ششصد روز باوشها باشد چون روزگار تلافی بختین ملاک شدن ای بر با
 رفتن تاسف در رخ خوردن و اندوکیدن شدن و سنگ لایحه دل را با لباس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب
 حال خود میگفتم و در شنیدنی لایحه کلمه است که فائده انبوهی و بسیاری دهد چون سنگ لایحه و دیو لایحه و سه تامل
 این کلمه بغیر این سه محل نظر نیامده و دو کلمه اول در شعر یار دیده شد اما در و لایحه بغیر از جام مناسب نامه حای
 ندیده شده لیکن این سه خبر و آتش لایحه نیز در شعر خود نظم کرده است و در مفردات این کتاب آورده است لایحه بمعنی
 جای باشد و این لفظی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای مذهب و جای انبوهی چیزی اگر چه
 غیر ازین سه جای یافته نشده سنگ لایحه و دیو لایحه و در و لایحه و دو کلمه اول در نظم یار بسیار آمده و در و لایحه
 در غیر جامه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لایحه نیز آورده و در جای دیگر یافته نشده و این چهار
 موضع جامی هیت و ترس است پس ظاهر شد که بمعنی جامی مطلق نیامده است و اما تحقیق آنست که لایحه در اصل
 لایحه است که بتای زانده لایحه خوانند بمعنی یار و چیزی و خلج ازین مرکب بمعنی یار و یار و ضعف لایحه را که بنده
 شود و استحکام در اعضا نماند خلج گویند ازین مرکب و ازینجا لایحه که تصغیر است بمعنی یار و آتش و بعضی
 از یار و آتش شعله را ده کرده اند و بعضی از خلج و آتش لایحه زانده است چون الف ساز و گار که در اصل سر و
 گریست پس جامی را که در وی چیزی انبوه باشد لفظ لایحه را بنام آن چیز ترکیب داده صفت کنند لایحه حای
 که در وی از جام سنگ افتاده است تا زانده لایحه گویند لایحه زانده رنگ هم آمده است که جامی لایحه سنگ
 گردیده و همچنین دیو لایحه و در و لایحه و آتش لایحه پس سنگ لایحه بهای زانده است بهت مضامین مشابه
 و تشبیه در ستمی است دل را ای دل هر که بر گریه من دیده و میگرداند لباس نام گوهر است نفیس که ز باران نشکند و است
 از غول و قیمتی گوهر دار که کافی بعضی الشرح اما اینجا بمعنی آتش است که از غول و زانده گوهر سازد و بدان گوهر و سنگ اسرار
 گفته این شبهه است مضامین مشابه و تشبیه در ستم است اما ستم در اینجا عبارت از اثر بسیار است و بسیار است
 که گریه یار در او بسیار اثر ریزد باشد می سفتم ای سولخ میکردم همش خنومی هر دم از عمر میروم و
 چون که میگردم نماند بسی و معنوی در اصطلاح شعر و نظم را گویند که هر بیش و وفا فیه داشته باشند هر دم از

ای در هر دو زون نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد که سیکل نامی را حظه عمر گویند نامی ای عمر بیشتر
گذشت یعنی اگر چه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاق نیافتیم اما چون ملاحظه نمودیم دیدیم
که بیشتر نماند و مقرر نموده اند که در او از ده هزار انقباض در شب از هر آدمی می رود و گذشتن بعضی شرح بود ای که
پنجاه رفت در خوابی و مگر این پنج روز در یابی و ای حرف نداد و منادی که ذات شیخ علیه الرحمه است می گوید
پنجاه ای پنجاه تا مل ایام گذشته میگردم و در عمر تلف شده تا سفت میخورم می آید که پنجاه رفت الخ نصف
مناد است پنجاه ای پنجاه سال تخصیص پنجاه سال مقرر است که عمر شیخ علیه الرحمه در آن زمان پنجاه سال
گذشت تا یار او کثرت دوست در خوابی ای غافل و مقصود بالذات می فرستد ای خیر و غفلت بگذران این پنج روز
بمعنی بقیه عمر طرف در یابی و مفعول در یابی که سامان آخرت است میخورد و دست چنانچه از نسبت لاحق میست
و در این پنج روز تعیین است بلکه قلمت عمر او است حاصل آنکه ای که پنجاه سال عمر گذشته است و تو هنوز
در خواب غفلت افتاده بر غیر و غفلت بگذران شاید که بقیه عمر خود سامان آخرت در یابی و کشاده پیشانی نماید
بشتابی بدجل انفس گرفت و کار ساخت و کوس رحلت زنده بار ساخت و جمل ای شرمند و در غفلت و نادان
و سامان در آن آخرت رفت ای مرد کارای کسب مان آخرت ساخت رحلت با کسب و شحال در جمل کوچ
گذشتی بعضی شرح کوس رحلت نقاره که هنگام کوچ زنده فاعل زنده و کلام موت بارشان آخرت ساخت
ای تیار نگزیده و آماده ساخت یعنی شرمند و در غفلت و نادان سامان آخرت آنکسی است که در دنیا کسب مان آخرت
نگزیده و در کلام موت و از اینجهان برود و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نگزیده و دست پس هر و معصومه هم معنی است
خواب نوشین با در جمل و باز در پیاده از بسیل انبیان همچو غفلت دنیا خواب نوشین ای غفلت دنیا که بی ملال است
با یاد صبح و در صبح مرکب اضافیست از بام که معنی صبح است و داده که معنی زنده گانیست چنانچه در فرهنگ نورالدین
است آنگاه از کثرت استمال کسر را که علامت اضافت است از بیان برود یک کلیات خفته تا آنکه معنی ترکیبی هم
متروک شده و بسا است که صبح را برای تفضل بلفظ زندگانی و صبح سعادت و صبح فیوزی گویند و با در جمل صبح که
در وی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیا است که کوچگاه موجود است پیاده که یک دل صافی ندارد چه صاحب دلسوا
دل است و او در غفلت نباشد بسیل راه است ای راه سلامت از عقاب عتاب یعنی غفلت دنیا بی صفه از راه
سایه است باز در دو بره عقاب عتاب آورده سازد و هر که در عمارت نوساخت به رفت و منزل بدیگری برود
بیان یوفانی دنیا ای موجودات عمارت آبادانی گذشتی البرهه عمارت آبادانی منزلت نیا که محض وجود توانسته باشد

تختانی و سینه همایه مدت ماندن آفتاب در برج حمل و از او در هندی ماه بسیار که گویند و قوم ابا الفیج همزه ویای
تختانی و ویای هم که کذافی الشجره انصاف و در بعضی شهر و یک بنهر آورده است و آن مدت ماندن آفتاب
در برج ثور و در هندی ماه جمادیه خوانند و سوم خیزان الفیج حایه و کسریای مجمه و سکون تختانی و ویای همایه مدت
ماندن آفتاب است و در برج جوزا و در هندی ماه نامند و این سه ماه بهار است و در شرح انصاف آواز را ماه
ارل بهار شمرده و جزیر اول تالبتان چهارم تموز الفیج و قوقانی و و افارسی و ویای مجمه مدت ماندن آفتاب
در برج سرطان و در هندی ماه ساوان گویند و پنجم آب به بنهره موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در
هندی ماه بدر خوانند و ششم ایلول الفیج بنهره و سکون تختانی و ضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
و در هندی ماه اشوا نامند و این سه ماه تابستان است و در شرح انصاف ایلول را اول ماه خزان نوشته است
و ششم تشرین یک ایلول قوقانی و سکون شین مجره و کسریای همایه مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در هندی
ماه کاسکانه اند و ششم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه مگر گویند و پنجم کانون
اول کاف همایه مدت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه یوده خوانند و این سه ماه بهار است و
در شرح انصاف و دو کانون از زمستان شمرده است و پنجم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی
ماه مانگه خوانند و پنجم سباط و پنجمین همایه و قیل شین مجمه و موحده و طار مطبقه مدت ماندن آفتاب
در برج دلو و در هندی ماه بهار گویند و و از دهم آذر به بنهره و ذوال مجمه و قیل زای مجمه و الف و الف همایه
مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه جلیه خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسامی را
مباحب انصاف نظر آورده است و تشرین و دو کانون و پس انگاه به سباط آذر نیسان و
در است و جزیران و تموز و آب و ایلول به نگه دارش که از زمین یاد نگار است و اما اگر ترتیب
نظر ساختی خست کثرت از میان بر خاستی ظاهر رعایت ترتیب نه فرمود و هست و اگر ملاحظه ترتیب
تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود و اسامی چون نیسان و بهار است و جزیران به تموز و آب
است و مگر به دو تشرین و دو کانون و سباط است و در آذر از زمین داری از بهار اندکی مانده همین
به بهار پیشتر که از ایاقه است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده خواهد بود
و بالفیج و التشدید را می مملو و فرو رفته ای مغرور را می عمر یعنی غافل از نیکی اند و ضعیف و غلب و
و از می عمر به ای تهی است رفته و باز از بهار است به بنیاد می و ستاره بیان خجالت بی عمل که ناشی است

از خواهر غره هنوز بنیاد نهدن برای مقید است ای بی عمل صالح بازار قیامت گاه که بجای خریدن جناس صواب
 است بقصد عمل تربیت ای ترجم از خجالت تو بر نیآوری دستار علت ترس است دستار بنامه که برسد بنده
 و دستار بر نیارد دل مراد است سر بر نگردنست ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه عجل رفتی ترسم از
 خجالت تو زیرا که در نجابتی عمل خجل خواهد ماند و نمیدانست خجل آنکس که زلفت و کار شناخت و در شایسته میرسد
 است به تربیت از نیآوری دستار یعنی ترسم که دستار با خود باز نیآوری یعنی که دستار هم از داده سر بر
 بخانه بیانی که چون نقدی تمام شود و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن طلب ثانی
 انتی معلوم نمیکرد که از دستار فروختن و نقد از صرف طلب نمودن چه از داده فروخته اند و از خانه طلب
 چه کنایت داشته اند و بعضی شریع صریح ثانی را مثلاً میر علی را حجت نوشته آورده است که طلب است و ای سبب
 چیزی که ترا آنجا بجا آید که آنجا نتوانی مبادا که در مانی نهی برین تقدیر موضوع به پیوسته که فعل باز نیآوری
 چه مکرر کرد اما اگر این توجیه بر بنیادری که معنی مسووع حاصل گردان باشد خوبه که در شود و بی دانستن
 میوه را باز نیندازان مناسبی نیست چه جای که میوه را فرو کند و خسته و باغ را از دست آن از دست تو نری
 از حضرت اورنگ سبب دین و دنیا و عالمگیر آخرت و اولی علیه السلام تعالی پیر فصل سیکه که بر نیآوری
 دستار بضم بار قیامت دستار یعنی دستار خوان است یعنی سفته و سفته را بی خریدن ماکولات بازار
 می بر نداری دستار خوان را بر کرده نیآوری یعنی بهر خواهی یافت نهی این توجیه وجهیه است اگر دستار خوان
 بمعنی بهر مند یا نهی دستار خوان بمعنی بی بهر در کلام اهل فرس یافته شود ظاهرش محاوره اهل هند که در
 هر که فروغ خود بخورد و خود به وقت غرنش خوشه بایچید به تمه بیان خجالت فروغ بمعنی کاسته عبارت از
 غم است بخوردای ضائع کرد و خود بضم شکست زار جو کذا فی ابراهیمی و در شمال است که دعوت گیاره که باز نداد
 باشد و در شیدری است علف بنر جو که با سپان و بهند و خود بوزن و درینیز گویند و جید و او و عرب نشست
 و این عبارت از عمر بنی عمل است چه خوشه زراعت عمر عمل است وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب
 گاه قیامت شین رابع بهر که خوشه بایچید ای در یوزه عمل باید کرد و بایست که خوشه چین بعد از آنکه خن
 زراعت خود و خجالتی است عظیم یعنی هر که عمر خود را باده و در قیامت او اگر ای عمل باید کرد و خجالتی باید
 مایه عیش آدمی شکست با تا بتدریج میرود چه غم است بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه حاصل نماده
 هر چیزی و بعضی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعضی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی

و قمار گفتار پریشان بشویم و قمار بفتح مجرور حساب و مجرور شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نام است
گفتار بفتح لالت پریشان بمعنی پیوده صفت گفتنی است بشویم ای توبه یک کلمه و فن بعد پریشان گوئیم بمعنی بکسریم
ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم کلمه به با کسی که باشد زبانش اندر کلام و علت سابق زبان بریده
بمعنی جوهر بیت ای شخصیکه زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشه خانه و جز آن بکنجی نشسته صفت اول زبان
بریده است صم بضم الف و تشدید جمع صم بفتح یعنی کرو کران گوش کذا فی بعض شرح و این صفت دوم است
بکم بضم و سکون کاف جمع آنکم است بمعنی لنگ و این صفت سوم است بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع
بر سبیل مبالغه است یعنی بسیار کرو لنگ و اختیار کن تا آنکه مضمون او زبان بریده پیدا شود و تقریب لفظ هم است نباید
انگای پیوده گوئی باشد و هر چه زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزینی
و میرینه که در گجاده غم آیسین بود و این جمله صفت کی است کجاوه بفتح کاف و جیم هر دو تازی معروف و این شایسته
است مضاف به شبه غم بفتح و تشدید جیم اندوده آیسین بایر و پیوده کذا فی بعض شرح و در کشف بمعنی هم خود
نیز آورده است ای یار که را ندیده شریک بود و در حجه و هم عیسی حجه بضم معروف و این شبهه است مضاف به
هم بمعنی غم است و معنی غم عیسی شین ای شریک در بود و جیم قدیم از در اندر هم بفتح آیسین قدیم ای دیرینه
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چنانکه نشاط و طراعت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض شرح و علامت
بایکدگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ غایت پیشخ ناوی بازی میگردان
ایراد با غایت بجای لعب اشعار است یا آنکه آن یاران نوع بازی میگردانند و کس با هم میازند و غرض
او شرکت شیخ علیه الرضه است در بازی و وید نیست لفظ جواب و بساط امر غایت بکسر و بساطا بکسر و
ای فرش و این شبهه است مضاف به شبه مرغیت بایکدگر غایت کردن جوهرش تلفظ می در لعب و شریک
نشدم و سر از انوی تعبیر بزرگترم تعبیرش نمودن و بندگی کردن و از انوی تعبیر که برای عبادت
کرده شود ای چنان بقیه نماندم رنجیده بلکه در کفایت رنجیده حالت است از خافش نگه کرد و راجعی کنونت
که اسکان گفتار است و بگوید برادر با طفت و خوشی بود که فرود چو بیابان در رسد و بکسر صورت که دوم است
اسکان قدرت و توانائی فردای مرگ بیک معروف به شبهه است مضاف به شبهه اهل مرگ و در شرح غنی
از بیک اهل عزرا ایل مراد داشته حکم ای تقاضای ضرورت بیاری زبان و کشیدن خاموش ماندن بیت
تانی علت بیت اول است یعنی آنکه توانائی گفتار در خوشی و غمی با من گفتگو کن بجز آنکه فردا چون اهل مرگ

بیت الحرام به بد فون شرب علیه السلام به بتکبیر مردان شمشیر زن به که مرد و غار اشما زدن به بطا
 پیران آریست به بد بصدری جوانان نوحاسته به که مار درین ورطه یک نفس به زنگ دو گفتن لغیر کورس
 که دم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم است و میاوران خاموش ماندن و قدم بر نداشتن باز ماندن مگر آنکه
 سخن گفته شود بعبادت مالوت و طریق معروف است ثناست از زبان خاموشی و باز نشستی آنکه آن وقت
 سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة لیکن در آید بعبادت الخ صفت سخن است عادت ای وضع و این مالوت
 از لغت بضم کز قنق آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی در میان آید وضعی
 که خو گرفته شده است میان شیخ و من و آئینی که مشهور است میان من و شیخ علیه الرحمة که آید و در آن
 دوستان چهل است و کفارت باین سهل علت سخن گفتن چهل نادانی خلاف دانانی و در هفت کذا فی الطرح
 و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی است و این نادانی بخود گرفتن صفت تکیست
 از نادان و کفارت باین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالغت و تشدید بجز شکست روز و دیار کند
 و بهند کذا فی بعض شعر و کفارت سوگند بچار نوع است یکی طعام دادن به مسکین بایک مسکین ده
 روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما و دوم پوشیدن و درویش بقدری که سار
 عورت گردد و سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر و یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نزد امام
 شافعی رضی الله عنه و صانع شرط نیست و خلاف رای صدواب است و نقض عهد و الوالاباب طفت
 برآوردن دل دوستان پس این علت دیگر است برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب بیک نقض یعنی
 خدا و چنانکه سنن عهد و پیمان الوابالضم یعنی صاحب و خداوند الوالاباب لغت جمع لب است بضم و تشدید
 یعنی عقل و خرد و الوالاباب یعنی خداوند عقل است که ذوالفقار علی و زینب و زبان سعدی و زکام
 بیان خلاف و نقض ذوالفقار یعنی قاضی شمشیر خاص بن نمیر که روزی در کشته شده و بقصد مبارکی آنحضرت
 علیه السلام علیه و سلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته کذا فی
 حاشیه نیام خلاف شمشیر کذا فی بعض شعر و زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست
 قطعه زبان در دهان خردمند صیبت به کلیه در کج صاحب هنر به تخریص سخن کردن است صیبت
 سوال است شگوفه رست مصلحتی جواب است بهتر بضم کز و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن شگوفه
 مانند یافتن و وضعت و غیره که این معرفت است کذا فی الشامل و اینجا عبارت از علم است صاحب

صاحب علم و کمال صاحب عبارات از حقائق و معانی است یعنی زبان خردمند نگه داری که گمانیده حقائق
 و معانی اهل علم است چه بتر گفتن انظار گنج صاحب علم نیست و همچنین اندیاز در میان عالم و جابل و بوجوب
 بی گفتار محال است به چو بربسته باشد چه داند کسی به که گوهر فروش است یا شیشه گر به تمشیل است سابق
 و رای در دوکان نضران ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش اناری صاحب دوکان گوهر فروش باشد
 برای شیشه بقرینه گوهر فروش است و در بعضی شمع بجای شیشه گریه بپوشیده است و بپایر بکبر برای
 زلفا می و یا می تازی دار و فروش که فریاد دارد در دوش کشیده بگویم برای دار و فروش که زلفا می تازی
 در دوکان بپایر راست نمی آید چه او را خراطیه بر دوش و دو فروش گوهر گفته است حاصل آنکه زبان
 نشانده خردمند است ق اگر چه پیش خردمند خامشی او است به بوقت صلح است آن بکله در سخن کوشی
 تحریص دیگر است او به تمشیل طوطی پندیده فرونگ و دوش کذافی لنتحب بوقت صلح است می نه گام
 انظار بیوگی دیگران در سخن کوشی ای گفتار آئی به و در غیر طوطی عقل است دم فر بستان به بوقت گفتن
 گفتن بوقت خاموشی به چیزی در حالت طوطی به کسر خفت و سبکی کذافی لنتحب دم فرو بستن است
 خامش ماندن بوقت اول متعلق به بستان است و ثانی به گفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است
 یا اول بر سبکی عقل است یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشت آرد که طوطی
 به نظر ظاهر همه بگویند یا چشمه غضب باشد از عقل عبارت از عقل سامع بود اگر چه نمی خجالت و عیب و عقل
 مرد و عاقل گویند به باشندی جمله زبان از کمال است او در کشیدن فتوت نه پنداشتم فی الجمله ای انظار اصده فی الجمله
 پس این لفظ بمعنی حاصل کلام است کماله بایکد گیر سخن کردن و باز کشیدن خاموش ماندن فتوت بضمین
 و کشیده و او چو اندر می ماند نیجا بقرینه موت بمعنی اول است و روی از محاورت او گردانیدن موت اندر
 محاورت بمعنی کماله رو گردانیدن اعراض کردن موت بضمین مردی و مردی کردن کذافی الکشف که
 یا موافقی بود و ارادت صادق داشت علت کماله و خواست موافقی هر رنگ و تمام امین ضد مخالف
 ارادت صادق ای خواهش چه در خون خورشید گرفت و گوشه گزید یا بسخن کردن شمع علیه الرحمته
 چون جنگ وری با کسی در ستیزه که از وی گزیریت بود یا گزیریت علت دیگرست جنگ آوردی این ستیزه که
 با کسی متعلق در ستیزه بای کسی می رسیده است که از وی گزیریت از صلح است در ستیزه بای کسی گزیریت
 کردن آن گزیریت که گزیریت بسلا می چون یا زخوش شمع علیه الرحمته قباله کرد و مانند شمع خاموشی و گوشه گزیریت

از وی گزیده گزینی نماید مقابلہ شیخ علیہ الرحمۃ با وی چگونه تصور کرده و فلکدین در آمد چنانچه میفرمایند که حضرت
 سخن گفت و فتح کنان بیرون رفتیم حکم تقاضا بفتح خوشی و پس سخن و تماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در
 فصل بیعی که آثار صولت برد آورید بود فصل یکی از چهارم و سوم سال بیع بهار و یا بهی هجری و صوفی است که آثار الخ
 صفت آثار جمیع اثر یعنی نشان حصولت بفتح جمله و غلبه کذا فی الشرح بر و بفتح سر و آثار صولت بر و بی بار
 بر فرو بستن پنج و وزیدن با دوسر و سخن و اوراق شجر و غیره آورید ای آرام گرفته بود و وقت سه و پانزده
 در سمریه آثار بفتح بهنگام وقت کذا فی بعض الشرح و در حاشیه میر علیہ الرحمۃ است که او ان بفتح معروف
 جمع او ان است بهمه مفتوحه یعنی وقت آثار جمیع آن غیر مناسب بلفظ جمیع آثار معلوم نمیشود و
 در روزمره بهنگام عیش و غیره بلفظ مفرد آید بهنگامها بلفظ جمع دولت بفتح کذا فی بعض الشرح و نظر بسوی کسی اقبال
 علیهم السلام کذا فی الصرح و اینجا بمعنی نایست پس آثار نظر علیہ بود و باضم نوبت و غنیمت علیہ جنگ و بعضی
 گفته که دولت باضم در مال و امر آخرت و بفتح و جنگ و کار دنیا و بعضی بعکس گفته کذا فی انتخاب پس سخن
 اگر نیست باضم بمعنی نوبت بود و بوجهی دارد و در بعضی کلمات قطعه اول اردی بهشت ماه جمالی پیکر گویند
 بر منابر قضبان و اول بمعنی ابتداء رضات و کسر که علامت اخلافت است بدان ضم خبره اردی زرع یافته است
 و اردی بهشت نام ماه است از ماههای شمسی بدانکه در مطلع فرس و وارده ششم سی و وارده نهم است کی فرورد
 الفصح فواد و اسکن هر دو را هفتادین است مانند آفتاب برج حمل و بخلاف ارد و فرمیده آمده مصری گویند
 بهشت همیشه تا که بهمان اسبهر و پیکرین و جوان و تازه و بهنگام فرورین دارد و در مندی ماه بیا که
 گویند دوم اردی بهشت ماه اضم هم هر دو سکون رای حمله و تحتانی مجبول و کسر موحده مدت مانند آفتاب
 برج ثور و مندی ماه جدید خوانند و دوم فراد ماه اضم هم هر دو سکون رای حمله و در اول حملتین مدت مانند
 آفتاب در برج جوزا و در مندی ماه بیا زمانه و این سه ماه برج است چهارم تیر ماه کسر فوقانی و سکون تحتانی
 و رای حمله مدت مانند آفتاب در برج سرطان و در مندی ماه سالون گویند پنجم و او ماه اضم هم هر دو سکون ای حمله
 و در اول حملتین مدت مانند آفتاب در برج اسد و در مندی ماه بر در خوانند ششم شهر ثور ماه الفصح ششمین
 سکون بار و کسر رای حمله و تحتانی مجبول و فصح و او و رای حمله مدت مانند آفتاب در برج سنبله و در مندی
 ماه اسد مانند و این سه ماه صیفت است هفتم مهر ماه الفصح هم هر دو سکون و رای حمله مدت مانند آفتاب در برج میزان
 و در مندی ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه بر در موحده مدت مانند آفتاب در برج عقرب و در مندی ماه کتک

دی بهشتی علامت ماه بطلان قمری و غیره بطلان قمری و غیره بطلان قمری و غیره بطلان قمری و غیره
 باکی از دست آن لفظ بیت لغت به معنی و شب مضاف شب مضاف است ای در اقبال شبین دارد
 نشانه گوی ز یک جزو دل برود و شب نماید و غان آواز کنند باکی از دست آن و دست غیر معین است
 نه آن دو بیت فصحی که بقیل خاموشی شیخ علیہ الرحمۃ گوید و الفا قاطبها بعد کبریا فصحی است
 کاری را اندیشند و اینجاست ثانی مقصود است یعنی تند برینا بود و موجب در آنجا شب افتاد و بیت الفصحی مقصود
 مییست از بیت یعنی شب گذرانیدن و در ای موضع خوش و خرم و در آنجا دلش و در میان این صفت است
 خود و غیره و در اینجاست و تان و طراوت سکنانی از رشیدی و کاشانچه دل با خود و کشت یعنی خوش آمد و خوش
 بان بود و گوئی که خود و مینا به خاکش ریخته آموگوئی یعنی آموختنی کنی و در صفت آن گوئی خود و خود و کجاست
 بی و او و جمله است چنانچه در معاشیه میر علیہ الرحمۃ است لیکن در رشیدی گفته که الحال با و شوهر رسیده است
 نرود با فصحی و در جمیع کجاست و در جمله فصحی و اول در زیره هر نیمی که نانی نور الدین مینا بکسر هم و سکنانی این
 انگیزه الوان شیشه با قوت و در درک و طلا و نقد و بکار دانه و اینجاست و اول انگیزه است چه اوراق مزین و جوان
 اوراق سبز گلها برین آفتاب پس از آنجور و مینا کجاست فرموده و نیز قول است با و در سایه درختانش که کس نمید
 قرش بود و آن با و مید انست غمیه خاکش حاجت موضع است و ریخته شده و عقد ریخته از آنکس او بخیه عقد با کس
 رشته مر و اید با و میانه است از منازل قمر با فارسی برین و برین گویند و آن شش ستاره نمایان است
 یکی ناکه بر آن آفتاب در برین کند و در اصل قصه غیر تروی است مونس شری از تری با تروت و بیسیا مال
 و عدد و از آنجا که منزل برین مجمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از سبب جمعیت و آنه انگور خوشه تاک
 عقد ثریا خیال آورده و اضافت عقد شبیهی است ابیات روضه مار و نه با سلسال و دو حقه سحر و طیر با
 موزون با و روضه سحر موزون و برین که در وی شگوفه و نه با باشند آب نهر فتح با و سگون آن جوئی و ضمیر با
 راجع بر روضه است سلسال الفتح هر دو سین آب شیرین خوشگوار و حقه بالغ و دخت بزرگ و اینجا صفت دخت
 مراد است چنانچه در بیت لاحق لاحق فصحی است حج بسین همه آواز که تروت و قمری و امثال آن طبع با بالغ
 مرغان و مرغ و مفر و آمده موزون سنجیده یعنی موضع غرض داری بود که آب جوی آن شیرین و خوشگوار بود
 و رودی بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر هر اوی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند
 و در حقه زمینی که در وی میوه باشند و مقرر است که در باغ جای گلها و میوه باشد و میوه با میوه با میوه با میوه با

روست و توان خداوند تعالی جل و جلال و کفایتی الابرار یعنی لیکن فتح کاف اولی است زیرا که در کلمات صافی
 سید سارند بی انقلاب در کات چنانچه برورد کار و غیره زمان کف ایان و غیره بانه نمی نمودن و اندرون
 و تنب بجا می و غیره نوشته است اما بدانند که خوانند تعریف از غیر و بر غیر زمان بل زمان کف بالفتح که
 بجای این است و اینجا یعنی مجروحی است الودید ان السواد لظفر علی الاعدا و میوایه بضم میم و تشدید می
 و از مشق قوت و او شده از آسمان و فتح و او شده بر دشمنان عضد الدوله القاهره سلج که الباهره
 و فتح یعنی و ضم ضا و حجه باز و قاهر یعنی غالب قهر صفت دولت سلج بلکه سر حراغ غلبت بر سایر یعنی
 رویش است و این روشن شمرده است یعنی شانه زده بازوی قوت و دهنده باوشاخی غالب شول کنند
 و این بر دشمن است جمال الانام فخر الاسلام سعد بن ابی طالب الا عظم جمال الانام ای خوبی خلق پادشاه عادل نیست
 است و از عدالت آن بطلاحت باشد و فخر الاسلام ای سلام بدان فخر میکند که مرورش ساخت و من کرد
 ابابک الا عظم عیب او که است و بعد ازین مدح ابابک الا عظم است شند شاه معظی پادشاه بزرگ ملک دنیا
 الا عظمی ملک العرب و جمع ملک خداوند تعالی بلکه جمع رقبه کفایت یعنی گردان و بضم غیر و فتح است یعنی
 اگر و یعنی خداوند کرد و نهاده و بهای جهان است ای حکم و بر همه گویا نافه است مولی بالفتح آزاد کننده و
 آزاد کرده شده و نهاده و بر ویس هر دو یار و دوست و همسایه و هم عهد و اینجا یعنی یار و دوست ای همه پادشاهان
 عرب و عجم ایاری و دهنده است و هر دو ای التجاری آرد و اگر یعنی خداوند که لازم آرد و کند است تصور اولی است
 یعنی از عیب مالت و احسان و کثرت چشم نهاده و از جمیع باکست این وصف و غیر آن بحال ظهور یافته ملک و غیر
 عبارت از وی سار عظم سلطان البر و جبر و فتح و تشدید ازین خشک کنانی الابرار یعنی مجروحی است سلطان
 از ای حاکم و خشکی و در بار و در ملک سلیمان و در شک گزیده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تائید اسلام
 مظفر الدین و الدنیا ابو بکر بن سعد بن ابی و او ام القیام و اقبال توجه غیر و سعادت او ام المومنین و او
 خداوند تعالی و آرد و دوست بسوی سعد و ابوبکر و ضاعت جلاله و چند گردانند بزرگی آنان و جلال الکر
 غیر ماله و گردانند بسوی هر یک با گشت آنان بگریه لطف خداوندی و طالع فرایه عطف است بسبب پیوسته
 از شمره که چشم و بر زکدانی مشرق النحر و در ابراهیمی یعنی ناز نوشته است و بعضی فرنگی یعنی از گوشه
 چشم که بستر آورده است و اینجا یعنی اخیر است از تافت چنانچه امان پیدا است و این مضامین با حقا
 ای باطن خداوندی ای لطیف که شویست بخداوند ای ملک عالمی و درین اشارت به بلند نظر و محکم

مطالعه و واقع شدن فاعل فرمایید مشاهده است ابیات که التفات خود را بر این بیاورید و نگارنده این
نقش از روی نسخه است و التفات گذشته به نگارنده خود وندی صفت التفات و لطیفه که در لفظ خداوندی
ذکر یافته است بر پنجایم نیست و شین راجع به مشاهده است بیاورید مطالعه فرمایید این است
التفات به مشاهده و موجب التفات است و باعث قبول نگارنده که روی تصویر است حیوان غیره نگارنده
آن بچینی است که در پس تصویر عجیب نگارنده و نقش غریب به بند نقش بقرینه نگارنده یعنی نقش گاه
است از روی صفت نقش است از رنگ بفتح بخرم و سکون را در وضع نگارنده می نامد التفات بچینی از نظر
نقش و تخریب کتابی که به عجیب و اشکال غریبه در آن نقش کرده است و نیز سرانجام التفات و تخریب
و از روی صفت نقش است ای نقش غریبه چه نقشی که منسوب به نگارنده باشد عجیب فرمایید و بیاورید
که روی ملال و نگارنده ازین سخن که گستان نه بجای و نشانی است بیاورید و بیاورید و بیاورید
ازین متعلق و نگارنده است این سخن ای کتاب گستان که گستان الخ علت و نگارنده گستان بیاورید
علی الخصوص که در بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
باید چنانچه لفظ علی هموم که در اصل علی صفت بیاورید ای و آن بنی عدم ملال غیر لفظ علی هموم می آید
بذل کتاب و ثباته است بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
الخ علت عدم ملال است و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
فرموده است و آنجا که طبع نگارنده و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
خاصه بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
که بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
گفته اند که بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
کتاب بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
الرشید و در حاشیه میر علیه الرحمة است که بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
کتاب است از آنرا و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید
و تحقیق است که بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید و بیاورید

و بیاورید

جلوه آنست که ای آنوقت محلی بحاجت و تشدید لام کسور زیور پوشنده زیور رمضان باضافت تشبیه
 تشبیه در آرایش است نظیر سیر سلطنت تشبیه بر مملکت طریقت پیمان سر ریخت سلطنت باو سجا
 مشیر باضم اشارت کننده و فر مانده به بود مملکت است که هت الفقرا ملاذ لعن بارم فی الفضل
 محب الاثقیاء و فقر ارجع فقید ای بی مایه و بی سامان ملاذ پناه گاه و غراب جمع غریبای مسافر و سگیز
 مری بی پرونده نقصنا جمع فضل ای بسیار دان محب و دستدار اقیام جمع قتی ای پرهیزگار فقهار
 ال پارس یمن الملوك ملک النواص باربک فخر الدوله و الدین افحن ربز رگی و نازیدن آل با پس
 اهل فارس بیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقبالیم و یک بازو از یمن الملوك ای دست راست بادشاهان
 است ای بادشاهان کار باوجود وزیر سر بکنند ملک النواص ای گروه خاصان بادشاهان مملکت است
 ای سر گروه خاصگان است باربک آنکه خلق با نجات مراد خود بار باشد و این مکرست از بار یعنی راه و انبک
 که در ترکی افق یعنی امیر و صاحب است که ذاتی المدا و بید است که مدار عالم وزیر بادشاهان است الاسلام
 عمده الملوك و النواص الی بکر ابی الغه غیاث بکسر فریاد رس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی باشد
 و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین باوجود وی قوت باشد عمده باضم آنچه بوسی عتقاد کرده شود و چون
 جمیع خاقان که نام بادشاه ترکت است و نام بادشاه چین و قفنیه یعنی بادشاه چین و عمر قندهار و شاه
 که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا یعنی بادشاه طلق است و ایراد جمع بسبب رعایت
 فقره است اطلاق المده عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعت اجره اطلاق فعل ماضی است الاطلاق
 یعنی در اندرون المده فاعل است عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر است و همچنین ضمائر دیگر اجل فعل ماضی است
 از بلاغ یعنی بزرگ داشتن و فاعل آن المده است قدر یعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است یعنی
 کشودان فاعل آن المده است و صدر یعنی سینه مفعول و ضاعت فعل ماضی و فاعل آن المده است
 اجر یعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول است که موضح اکابر اتفاق است و مجموع مکارم اخلاق صفت
 وزیر است موضح تر اتفاق بالمد جمع افق یعنی مکرانه پس اتفاق یعنی هر که را نه عالم است ای تمام مجموع
 بعضه مجموع فیضی ای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکرمت است بضم الراء یعنی بزرگی که از انصراح
 انصاف جمع مطلق بسکون الام و ضمها السجیه یعنی سکون لام عوی که ذاتی الصلح است هر که در سایه عنایت
 اوست که آنست که شایسته شرف است و صفت وزیر است سایه ضافت باضافت تشبیه بسوی عنایت و تشبیه

سائیسست گشتن شای بدی غنایت یافته وزیر نزدیک خلق شین راجع که طاعت نیکی دشمن آن غنایت
 نه دوست ای دوست مدار و پشت یعنی هر که در غنایت وزیر است آنقدر در خلق عزیز دوست شود که اگر بد
 ببیند دشمن می باوی و دوست دارند و چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** هر که سلطان مرید باشد
 ز بهر بد کند نکو باشد بهر کی از سار بندگان و عوامی خدمتکاران خدای که معین است که اگر از او ای
 نبی تواند و تکامل او از هر آئینه در معرض خطاب آید و کل غناب بیان شفقت وزیر است بر رویان
 عدم غناب آن با ایشان و اظهار دعا گوئی خویش سارای همه بقال سائر الناس ای جمیع کذا فی الصراح
 و اشی جمیع حاشیه که آنجا به وجه آن و شمر خود و مردم نامعتبر و فرمایند کذا فی کاشف و اینجا به معنی عوام
 است و در شرح عربی آورده که آنجا شین یعنی از هر طرف و از هر کسی علی علی کل و احد من جمیع السعاده و الخدم من خدمت
 همه دلی و یا غنای برای نکره است معین مقرر ادای بجا آوردن بر خی بالفتح پاره و یای آن غنایت است
 و تمامونستی کردن کمال کمالی کردن و میتوان که تمامون بندگان منسوب کنند و تکامل بندگان
 و همچنین خطاب باول جمله بندگان و غناب شانی هر آینه ناچار و بیشک و البته تا در اصل هر کس است از نظر
 بهر آئین محل بالفتح جامی عرض و اینجا یعنی مکان است خطاب بالکسر با کسی سخن رو بر و گفتن و اینجا بعضی
 چون و چیز وزیر است و در منتخب بعد از خطاب لفظ با و شاید است همانا پاس قول خود کرده اند این معنی را
 نیز مدح با و شاه فرموده اند غناب بالکسر ملامت کردن و شمر گرفتن مگر این طالع در ایشان که نگرفت
 بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر بر بندگان فرض است و از سار بندگان تصور نمود
 معینه غناب و خطاب شود و برای طالع در ایشان غناب خطاب نشود اگر تصور در ردع کنند طالع در ایشان
 فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان نعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ
 و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شده نعمان و تکرار آن اند و واجب معنی لازم و منزه است و همچنین فرض که
 بعضی تعیین کردن لازم داشتن بر ذمه خود نه فرض و واجب است جمیل نیکی و شکر را راجع بوزیر بندگان
 با کاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن و لوازی چنین خدمتی در غایت
 اولی تر است از حضور که او تصنیع نزدیک و آن از تکلف و در این کلام علاوه است چنین خدمتی از کمال و
 و دعای غیر غنایت مقابل حضور اولی است از لفظ اولی ملاحظه تفصیل نموده بلفظ تکرار که تفصیل است مگر بلفظ
 بقدر طالع در حضور و دعای ذکر جمیل و دعای غیر تفصیل روشن نیکو نمودن آن

ذکر جمیل و دعای غیر و غیبت تکلف خود را در پنج انداختن و بر روزگاری کردن ایمیات پشت و توانی فلک
 راست شد از خرمی به تا چو گو فرزند زاده و در ایام راه پشت مضامین است باضافت ای اسوی و توانی شکسته
 پشت اسم مفعول است مضامین بقاعل خود تقدیر و در مضامین باضافت تشبیه ای الخ پشت و توانی
 فلک ای شخصی که فلک پیش شکسته است و بار غم و تامل است راست مستوی القامه از بغی اارست
 تشبیه را را ایام را معنی برای است و تواند که مادر را مضامین بخواند برای بنی در گویای مادر ترقی در ایام را
 زاده است و در عاشریه آورده است که پشت و توانی مضامین باشد و مضامین باضافت مضامین بود باضافت
 لایمی و سستی آن ادعای باشد لیکن این توجیه بر وجدان وجهه و بنیفته چه اول دقایق او را از جو نظامی
 مقرر کرده و ظلم گفته آید و پدید است که فلک است که یکس منظر و مقرر است و بر تقدیر یکس نظامی که پشت
 بشکند ترس وجود و وزیر از ظلم باز ماند که امتر کرده شود و حکمت محض است اگر لطف به انی امرین بنی خاص کند
 بنده صلیت عام را به محض است جز از قدم اگر لطف به انی امرین بنی خاص کند و انش حقیقت هر چه بی
 گذرانی الصلح محض خالص و حکمت محض ای سر خالص علم یکس باوی نیامی به باشد و معلوم کسی نگارده خالص
 محض خالص خاص کنای محض ساز و همه بنده برای وجه پشت عالم یعنی شامل صفت مضامین است
 مضامین که شامل بر خود و بزرگ است و هر خاص عام و اگر عام را بمقابل خاص نموده صلیت عام را باضافت
 لایمی گفته آید خواص خاص میشود و خرج خواص منجر زیادت صلیت یک و در و در حاشیه معنی لام عامیه خلی گفته است
 همانا که غور نظر نموده است و در عام المعنی برای است و دولت جاوید یافت هر که نام از است و اگر بختش خیر
 زنده کند نام را به جاوید یعنی همیشه صفت دولت جاوید عبارت از زکیست ابی چنانچه از زنده
 کند می آید بر صراحتی غلت دولت جاوید یافت است عقب یکسر دوم شین ارج به که و عقبش ای پس گزینی
 آن نیکو نام را نام اعلام است مفعول است و وصف ترا کند و نکند بل فصل و حاجت شایسته است و در و در لام
 جز اگر کند و نکند و خند و خست ای حاجت نیست و صراحتی تمثیل جز علیه است شایسته زن شایسته و آراسته و خا
 مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه و در لام آنکه دل بیدار و آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوی وی است اگر تقصیر سخن
 است و متوجّب نوشته است شاید که هوکاتب شده خدمت ای بسلام و مجاهدان اختیار بر گزیدن و اتفاق کرد
 تقصیری و تقاعد که در و در طلب خدمت بارگاه خداوندی میر و بنا بر پشت تقاعد سخن است و کمالی کردن و
 همیشه بر یک کاری بودن و در و در طلب خدمت ای همیشه بسلام و مجاهدان نیاری بنای آن تقصیر تقاعد بر

رفت ای مرد منزل دنیا چه دکان بگریزی برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کردی و آن ذکر محبت همچنان بود
 وین عمارت بسبب نیکویی بد آن دگرای موجودات دیگر پیش بختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرد
 عمارت منزل دنیا چه در شامل است که بنا خشتی را نیز عمارت گویند بسبب نیکوای و فاکند و چه در شستید است
 بدون بعضی و فاکند سازنگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید یعنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضایان
 مفهم نیست و آنچه در حاشیه میر علیه الرحمه است که بسبب نیکوای و فاکند شده یعنی با خیر رسید و تمام نمانست
 دیگری تواند افزود و یا بسبب خود در دهشت نبر و مخالفت مقام است پس چون این کجوف تعلیست باید
 بار اول فقط کسی خدوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت دنیا و پرچم است و دنیا با کسی و فاکند و باکو
 با همچنان خرفت و یا زانیا یاد دوست دارد و دوستی را نشاید این غدار به یار همان منزل دنیا و تغییر او
 بیا از بهت محبوب است دوست هم چنان را بیا یاد بریو فاست در لای محبوب خود سوار و باوی پیوند مصرع ثانی
 علت مصرع اول است لای دوستی را بمعنی برای است غدار میو فایان غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا
 نیا یاد است این محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون میان فرمود که دنیا میو فاست و چه
 تا آخرت و فاکند خواهد که تنبیه خود بر چیزی که بود فاکند و در آخرت همراه تو باشد پس فرمود و نیک بد چون
 می باید و چه خنک آنکس که گوی نیک برده نیک بد و کز چندین برای تعمیر است ای هر یک باید مردای
 مرد نیست خنک صفتین بر و بعضی خوشاکه بعضی طوبی گویند نیز می آید که انی اکثر شیدی و اینجا بمعنی ناست
 گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بدون سبقت و نیک کردن یعنی چون همه فرست پس خوش آن کسی است
 سبقت و نیک کرده پس بهر گشتی بگو خوش فرست به کس نیا فرست فرست بهر گشتی بهر گشتی بهر گشتی
 و سر انجام که انی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشند نیست کذا فی ابراهیم شاهی بهر گشتی بهر گشتی
 زندگانی ابد که عبارت از نیک است و یای عیش برای عظمت است بگو خوش فرست ای و زندگانی بدین جمع
 کن کس نیارد از پس ای از پس من و نفعی هیچکس از پس تو برگ عیش کو نخواهد آورد و تاز پیش از مردن خود سوار
 خود سوار چون موجب است از زیاده مان آخرت و عتاج بر عت است و حال آنکه عمر اوفای نیست و هر دم در زنگ است
 پس فرمود و عمر بر است و فاکند نمونده اندکی ماند خواهد نه و نه عمر زمان مقدّر نیست بر فرست ای
 مانند بر است آفتاب ای و گر خوش آفتاب یعنی که شستن روز و شب تیزی گذرانده چه در ماه و نورین و گویا
 می آید به آنکه در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی با تقاسم طری دوازده ماه است یکی نستان یعنی نون و کون

تحتانی و سین نهاد مدت ماندن آفتاب در برج حمل و از او میهنندی ماه بسیار گویند و دوم ابالفتح هجره و یومی
 تحتانی و زری جمله کذافی الشرح النصاب و در بعضی شش و یک هجره و آورده است و آن مدت ماندن آفتاب
 در برج ثور و میهنندی ماه جدید خوانند و سوم خیزان ابالفتح حاکمه و کسری معجمه و سکون تحتانی و زری جمله مدت
 ماندن آفتاب است در برج جوزا و میهنندی ماه نامند و این سه ماه بهار است و در شرح نصاب آفر ماه
 اول بهار شمرده و جزایر اول آستان چهارم و تیز لفتح فوقانی و و او فارسی و زری معجمه مدت ماندن آفتاب
 در برج سرطان و میهنندی ماه ساوان گویند و پنجم آب به هجره موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در
 میهنندی ماه بدر خوانند و ششم ایلول لفتح هجره و سکون تحتانی و ضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
 و میهنندی ماه اشوا نامند و این سه ماه تابستان است و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است
 و هفتم تشرین یکم ایلول فوقانی و سکون شین معجمه و کسری جمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در میهنندی
 ماه کاکان نامند و هشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و میهنندی ماه مگر گویند و نهم کانون
 اول کاف جمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس و میهنندی ماه یثیر خوانند و این سه ماه بهار است و
 در شرح نصاب و دکانیز از رستان شمرده است و نهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در میهنندی
 ماه گامه خوانند و دهم سباط ضم سین جمله و قبل شین معجمه و موحده و طالع مطبقة مدت ماندن آفتاب
 در برج ولو و میهنندی ماه بهار گویند و دوازدهم آفرین هجره و ذوالحجه و قبل زری معجمه و الف را جمله
 مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در میهنندی ماه جئیر خوانند و این سه ماه زمستان است و این اسمی است
 صاحب نصاب بظلم آورده است و تشرین و دکانون و لیس انگاه به سباط آذر نیسان و
 ایار است و خیزان و تیز و آب و ایلول و مگر در شش که از من یادگار است و اما اگر ترتیب
 بنظر ساختن نیست از میان بر خاستی ظاهر رعایت ترتیب فرموده است و اگر ملاحظه ترتیب
 به تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود و ابیات چون نیسان و بار است و خیزان و تیز و آب
 ایلول است و دیگر و دو تشرین و دو کانون و سباط است و دگر آذر از من داری از بهر اندکی مانده بین
 آن برون پیشتر که از یاقه است و اندکی مانده است ای عمر پیشتر رفته است و قدری باقی مانده خواهد بود
 و به بالفتح والتشدید رای همه مغرور و فریفته ای مغرور و زاری عمر یعنی غافل از نیکی اند و ضعیف لب و
 و زاری عمر ای تهدید است رفته در بازار و ترسیده بر نیاید و بیستار بیان خجالت بی عمل که ناشی است

از خواجہ غفرانوز مبنیہ نمودن برای تمیزیت ای بی عمل صانع بازار قیامت گاہ کہ جای نمودن جناس صواب
 است بقدر عمل تربیت ای تو هم از خجالت تو بر نیاموری دستار علت ترس است بہتار جناس کہ بہتار
 دوست تار بنیاد و دامن مراد است سر بگردانست ای خجل ماندن یعنی ای آنکہ در قیامت گاہ عجل رفتی ترس از
 خجالت تو نیز را کہ در نجابی عمل خجل نمود و نمونہ غنیست خجل آنکس کہ زوت و کار ساخت و در حاشیہ میر علی
 است بہتار بنیاد و دامن دستار یعنی تیر ستم کہ دستار با خود باز نیاموری یعنی کہ دستار ہم باز داد و ستم تیر
 بخاندانی کہ چون نقدی بختل شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بطوریت بفروشی و صورت این طلب نانی
 انتہی معلوم نمیکرد کہ از دستار فروختن و نقد از صورت طلب نمودن چہ ارادہ فرمودہ اند و از خاند و طلب
 چہ کنایت کشیدہ اند و بعضی شریعہ صحنہ ثانی را متناہی علیہ ایچہ نوشتہ آورده است کہ طلب است و ای بہتار
 چیزی کہ تیر آنجا بکار آید کہ آنجا نتوانی مباد کہ در مانی نہی برین تقدیر موضوع بہتار کہ نہال باز نیاموری
 چہ بکار کرد اما اگر این تو بہیہ بشنخہ بر نیاموری کہ معنی میوہ حاصل کردی و باشی بہتار کہ در شوقی و این
 میوہ را باز چندان مناسبی نیست چہ جای کہ میوہ را ذکر کند و نہتار بہتار را نہتار است از آنکہ تو غری
 از حضرت اورنگ نازیب دین و دنیا و عالمگیر آخرت و ادبی علیہ السلام تعالی بفرمان نقل میگرد کہ بہتار
 دستار لغز با قیامت دست تار یعنی دستار خوان است یعنی سفر و سفر را برای خریدن ماکولات بازار
 می برندی و دستار خوان را پر کرده نیاموری یعنی بہر نحو ای یافت نتی این نوعیہ وجہ بہتار است کہ دستار خوان
 معنی بہر ہند یا تہی دست تار خوان یعنی بی بہرہ در کلام اہل فرس یافتہ شود ظاہر ش مجاور اہل ہند کردہ اند
 ہر کہ فروغ خود بخورد و خود بہ وقت غرضش خوشہ با چہیدہ تہمتہ بیان خجالت فروغ معنی کاستہ عبارت از
 عمر است بخورد ای ضائع کرد و خود بہر کشت زار چو کذا فی ابراہیمی و در شامل است کہ در عرف کیاہ چو کہ بار بار و
 باشند و در رشیدی است علت سبب چو کہ با سپان و ہند و خود بوزن و دینہر گویند و وجہ ہوا و عرب نسبت
 و این عبارت از عمر بی عمل بہت چہ خوشہ زراعت عمر عمل است وقت خرمن ای ہنگام خرمن اندوزی ثواب
 گاہ قیامت شین راجع بہر کہ خوشہ با چہیدای در یوزہ عمل باید کرد و چہیدایست کہ خوشہ چین بعد از اسباختن
 زراعت خود خود خجالتی است عظیم یعنی ہر کہ عمر خود بر باد دادہ و قیامت او گدای عمل باید کرد و خجالت باید
 مایہ عیش آدمی شکست بہتار بر جہ میر و جہ غم است بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایہ و اصل مادہ
 ہر چیزی و معنی مقدار تیر آمدہ و قدری از مال کہ برای تجارت کنند و بعضی بضاعت گویند کہ مایہ الرشیدی

مایه عیش ای مهمل و باو نه زندگانی تا بشرط طبع چشم است چرا که در هیچ کاری در جود و بدنگ کردن کدانی بعضی شایع و نجی
 عبارت اعتدال است یعنی مهمل زندگانی آدمی شکست ناموفقیتی باعث عدل می رود ای قبض گرد و ناسپایل هیچ شکست
 چنانچه می نماید که بر بند و چنانکه کشاید که گردان ز عمر بر کند شاید به بند و ای قبض گرد و فاعل بند و شکست و دل
 بر کند و بر گردن معنی ناهمید بشد شکست پس بر کندن بفتح کاف نازی و ضم آن هر دو جاز است و در شایه
 چنانچه نتوان است که گوشت و از خیانت و نیا دوست که کشاید ای جاری گرد و با فاعل کشاید شکست گوشت و گوشت
 امر غائب است و فاعل آن خداوند شکست دست شکست ناهمید شدن به الاجرم مرد عارف و کامل به بند و جاز
 و نیا دل به عارف شناسای عاقبت و کار و شناسای است بای عمر کامل صفت عارفی کامل و دان شناسای
 دل نهادن و عظم کردن به طایع مخالف و کوشش به پنج و زری و نیا هم خوش به میان و دیگر است شکست نیا یاری
 عمر جاز طبع عظم را به دمی آتش و با و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنهاست که ترات و برودت و طوبت
 بیوست است به در آن انسان ذات غنا سر کب نشد و هست فحالف صفت کاشفه چار طبع و کوشش و طبع تغییر
 فحالف چار طبع به طبع و طبع ای جز و زری است اندک با هم خوش بودن معنی نفیست است یعنی بدن انسان که
 از طبع و نفیست و قدرت آسمی از تاثیرات آنهاست که ترات و برودت و طوبت
 نیا نیا چار شد فحالف نیا نیا شیرین را یاد از قابله ای که یک طبع ازین چهار ای از چار طبع شد غلبه ای فحالف
 و از و جاز اعتدال برودن رفت شیرین به صفت جانست قالب ففتح لام کالب کفش و رفت و ز و فحاله و جزو
 کسکه لام نیا آمد و است که دانی منتحب درین بیت بر عایت توجه که حرکت ماقبل روی است بکسکه این خاند و میرا و نه
 قالب نیا نیا است به چار شد کوش جان بشود و در چنین است مرد باش و بر و بشود و غلبه است و به چار نیا نیا
 این ایات می آید عموما بعام کوش دل ای ناز و دل آگاه سلوک الی الله تعالی چنین است چنانچه مذکور شد و در بیان
 ای این است به باش و در کسب اعمال و سامان و نرس است به باش بروای همین راه که نمودن شد و نه و بعد
 تا نیا نیا صلاست آن و در مائل فکر کردن معنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای هیوده خود که در شیم غارت نیم
 و این جلایان آن و در ماست شیم آرام گاه انسان و مرغان کدانی الرشیدی و در شاهنامه است که
 بالکسر میای فارسی شیمان و مرغان و جانی نشستن که همیشه آنجا باشند و آنرا نشستن گویند غزلت
 با هم کسب و نشستن و نشستن غزلت باضافه لامی گوشه که برای کسب و نشستن از خلق باشد و در این صحبت فرام
 چیدم صحبت با هم نشستن فرامیده است و در این چیدم یعنی ترک کردن یعنی با صحبت مردم و احوال آن کس که می

و قرار گفتار پریشان بشویم و قضا بفتح مجبوره حساب و مجموعه شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نام است
 گفتار و عقالات پریشان یعنی مجبوره و صفت لغتنی است بشویم ای توبه پاک نعم و این بعد پریشان نگوییم بعد بکسر میم
 ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجه نشسته صم بکرم به اگر یکینا باشد ز بالش اندر بکرم علت سابق زبان بریده
 بمعنی جوهر است ای شصتیکه زبان او بریده باشد کج بضم کاف نازی گوشه خانه و بر زبان بکنجه نشسته صفت اول زبان
 بریده است صم بضم صم و اللغه بید جمع صم بفتح یعنی کروگران گوش کذا فی بعض شرح و این صفت دوم است
 بکرم بضم و سکون کاف جمع الکره بمعنی لنگ و این صفت سوم است بعد از این دو صفت بلفظ جمع
 بریدیل مبالغه است یعنی بسیار کرونگ و اضایا بکرم تا آنکه مضمون او زبان بریده بود و تقریب لفظ صم است بهشت
 انخی ای مجبوره گوئی باشد و هر چه زبان آید گوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزنی
 و برینده که در کجا هم نمیشد بود این صفت کیست کجا و بفتح کاف و صم هر دو نازی معروف و این شبیه
 است مضامین شبیه غم بفتح و تشدید میم اند و انیس یا و صم کذا فی بعض شرح و در کشف بمعنی هم نم
 نیز آورده است ای یار که دانه و شریک بود و حجره هم عیسی حجره بضم معروف و این شبیه است مضامین شبیه
 هم بمعنی غم است و معنی غم عیسی این ای شریک در بود و بر هم قدم از در آمد بضم بفتح آئین قدم ای دیرینه
 یعنی چنانچه همواره دندان و شادان می آید چنانکه نشا طوطا عبت کرد و نشا طوطا وانی کذا فی بعض الشرح و عبت
 بامیکه گریازی کردن و اینجا بمعنی باز است از جانب آن دوست همچنین لفظ غم است بهشت نازی بازی نیک و اما
 ایراد بلاغت بجای لعب شعاریست یا آنکه آن یاران نوع بازی میگرد که دو کس با هم میانند و هر غرض
 او شرکت شیخ علیه الرحمة است در بازی و توبه نیست لفظ جواب و بساط امر غبت بکسر و بساط بکسر است
 ای فرش و این شبیه است مضامین شبیه مرا غبت بامیکه گریخت کردن و جوش گفتار ای در لعب و شریک
 نشدم و سر از ناو می تعبیر بزرگتر تعبیر پیش نمودن و بندگی کردن و ناو می تعبیر که برای عبادت تبه
 کرده شود ای همچنان بقید نادم بخجیده فکر کرد و گفت بخجیده حال است از غافل آنکه کرد و با معنی کنوت
 که اسکان گفتار است بگوئی برادر باطع و خوشی که فرادو چو یک اهل در رسد بکرم ضرورت که هم در
 اسکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ بیک معروف شبیه است مضامین شبیه اهل مرگ و شرح عجبی
 از یک اهل غرایس مراد همیشه حکم ای تقاضای ضرورت بجا رگی زبان در کشیدن خاموش ماندن است
 ثانی علت بیت اول است یعنی آنکه توانائی گفتار داری و خوشی و غمی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اهل مرگ

سورت خاموش خواهد ماند و الحال بی ضرورت خاموش ماندن فایده ندارد بلکه آنجا ضرورت است که بر آن فکرو
آوردیم کی از متعلقان تش حسب این و آنچه مطلع گردانید از متعلقان بیان کی است متعلقان توابع و محو
شش پیش شش رابع بر دست قدیم حسب الفتح و ما و سیدین مهمانین موافق واقع و دیده و حالت حالت اضایه می خنیا
کردن صحت و دولت بر مطلع سهری عمل است اطلاع بالکسر و تشدید و طاسطیع بمعنی واقع است که فلان
غرم کرده است و نیست خرم آید و به بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن می گفته شود که زانی الصراح و نجبا
کنایه از شیخ علیه الرحمة است الغرم الغرمیه و الغرم و الغرمان بر کاری نهادن و لیاقل غمت علیکم معنی قسمت علیکم
که زانی الصراح و در تفسیر حدادی آورده است که قسم و انعم و خلف ایمان که غنای خفیه و صاحبیه التوری و الاوری
رضی الله عنهم و قال ما یک رتبه الله علیه ان ابی الیهین یؤمن و قال الشافعی رضی الله عنه قسم لم یؤمن ثم
بالیهین انتی پس غرم کرده یعنی قسم خورده است به دوست شیخ علیه الرحمة کنایه از سهری که گفته است بالکسر
والتشدید یا آهنگ کردن که زانی الصراح غرم نم کردن کسی بر کاری چنانچه از آن برنگردد و نیست غرم الخ
ای آهنگ کم و دل کرده که از آن برنگردد پس آن جمله یک جمله اول است و در بعضی نسخ لفظ آورده و نیارود
که بقیه عمر متکلف کشیدن و خاموشی گردیدن جواب قسم است لقیه متکلف باز دارند خود را و سهری و این جا
عبارت از گوشه کردن است توفیر اگر توانی سهری پیش گیر و راه بجانب پیش سهری پیش گرفتن یعنی بدین
که زانی الصراح می بجانب کناره گرفتن و یکسو شدن که زانی بعضی الشرح یعنی توفیر اگر توانی از اینجا بدین
راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتا بخت عظیم و محبت قدیم الف گفتا برای تحسین لفظ است یا بقره قسم است عظیم
تبارک و تعالی و در حاشیه میر علیه الرحمة است یعنی بغیر خدای عظیم سجانه خدونه و موصوف برای رعایت
و درم واقع شد فامتی اگر لفظ عظیم که نایست از نامه های تبارک و تعالی استی اراده کرده شود حدیث با ایصال حد
نیفتد و وجه اختیار این نام سهری فقره است صحبت قدیم بدگر است و اختیار این قسم اگر چه بی استسباب
بزرگی صحبت قدیم است نزدیک آن دوست و تبذیر نمودن شایع علیه الرحمة را بر توت آن چه در عدم کم بدست
قدیم موجب ازوکی است و فوت شدن صحبت قدیم و پیداست که درم طلبی را که نزد ایشان بزرگ و صاحب
عظمت است بقسم بعد اسم الله لا می سازند محمول بر محاورت بر مسلمه شریعی فافهم و همچنین شخص و غیر از آنکه نزد
خدای تعالی غریب نیست و مقبول در قسم بعد خدای تعالی می آید چنانچه شیخ علیه الرحمة در مناجات تفسیر کرده
حرم که بتنه الله تعالی شرفاً و تعظیماً فرموده است خدایا برب خدا و نیست و باوصاف و مناجات و بیکی حاج

شیرستان
بیت الحرام: بدخون شیر علیہ السلام: بتکبیر مردان شمشیر زن: کہ مرد و غار اشمار غزن: ابطا

بیت الحرام: بعد خون سیرب بعلیه نام و بجه بپیر کران
چران آکسته: بصدق جوانان افخاسته که مالدین ورطه یک نفس پزرتنگ دو گفتن بفرایوس

که دم بر نیارم و قدم بر نیارم جواب قسم است و دم نیاوردن و قدم نیاوردن خاصوش ماندن و قدم بر نداشتن باز ماندن ملکه را نامه

سخن گفته شود عبادت مالون و ظریفی معروف است که عبادت مالون و عبادت مالون
سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة لیکن در آید عبادت الح مصحف سخن است عادت ای وضع و این مالون

از الفبا بنم گردن آیین طریقی معروض شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی در میان این دو نوی

که خو گرفته شده است میان ستیج و من و بابایی که سهولت میان آن دو تن خدیه کریمه را برآورد
دوستان چهل ست و وفات را بدین سهل علت سخن گفتن چهل نادانی خلاف دانانی و دوستی کنانی الصلح

و اینجاست که علی‌الرحمة عبارت از نادانی محقق و دوستی است و این نادانی بخود گرفتن صفت نیست

از ادا و کفارت یمن خاصیت مجموع علیه الرحمة امارت با صلح و مسند یادیه برست روز چهارشنبه
و منته کذا فی بعض اشروح و کفارت سوگند چهار نوع است یکی طعام و اون به مسکین یا یک مسکین

روزہ مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دو م پوشتیدن دم درویش بقدری که کسا

عورت گرد و ستوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر و دین بزرگ چهارم دو ماه روز به پای پی و دین بزرگ

شافعی رضی الله عنه و صحابہ شریفینست و خلاصه رای صواب است و نقض عبداللہ الالباب عطف است

برآزردن دل دوستان پس این علت دیگرست برای سخن گفتن خلاف خدمت ثواب نیک انقضای

فخاومعجمه ستن عهد و پیمان الو با بضم معنی صاحب و خداوند الباب یعنی مجمع کتب است و سیدیه
مستحق عقوبت و نه وال الالباب یعنی خداوند عقل است که ذوالفقار علی ورنیام و زبان سعدی و درگاه

بیان غلام و نقص و الفکار البصیح فاشمشیر خاص بن منیر که در بدر گشته شده بقضیه مبارک آنحضرت

عَلَيْهِ السَّلَامُ شَرَفَ يَاقِيَةِ وَارِثَانِ حَضْرَتِ بَاسِمِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيٍّ كَرَّمَ اللَّهُ وَجْهَهُ اسْفَالِ بِيْرِ قَتِّ هَلَاكِ
مُشْرِئِ نَارِ غَاوِبِ شَمْسِ كَذَائِمِ لُغْظِ شَرِّهِ زَمَانِ دُرِّ كَامِ اِيْ خَامُوشِ جَنَابِخِ اَرْقَامِ سِيْرِ

حاشیه نیام عداوت مستحبه له انی بعض اسرار می در زبان دردمان می در زبان دردمان
قطعه زبان دردمان خود منحصبت به کلید در گنج صاحب هنر و تحریر این سخن کردن مستحبه

سوال است شگوفه دست مصرع ثانی جواب است بهتر بضم کیم و فتح دوم کب علوی چنانچه خود بیان

مانند بافتن و دوختن و غیره که این معرفت است لذا فی السائل و ایجاب خبر از ستم

صاحب علم و انج صاحب عبارات از حقایق و معارف است یعنی زبان خردمند و کلامی ای گستاخنده و حقایق
 معارف اهل علم است چه بهتر گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز و زبان عالم و جاهل و وجود
 نفاذ محال است چه در بسته باشد چه در اندکسی و گوهر فروش است یا شیشه گره به تمثیل است یا بی
 ی در دوکان مصرع ثانی بیان چه در اندک که گوهر فروش از ای صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه
 ای شیشه بقرینه گوهر فروش است و در بعضی اشعار بجای شیشه گریه یا نوشته است و یا در کسری
 نازکی و یا می نازی دار و فروش که فرط اظهار دارد و در فروش کشیده بگویم ای دار و فروش که ازانی از شیشه
 و در دوکان یا بیلور است نمی آید چه او را فرط بر دوشش و در فروش گوهر گشته است حاصل آنکه زبان
 ششمانده خردمند است و اگر چه پیش خردمند خاموشی او است بوقت تعلیم آن به کلام سخن گوشتی
 تحریر و دیگر است و بوقت تعلیم طوطی پندیده و فرنگ و درش کذا فی المذهب بوقت تعلیم ای هنگام
 اظهار می رود و دیگر در سخن گوشتی ای گفتار آنی و در و غیر طوطی عقل است و در و بخت است و بوقت گفتن
 گفتن بوقت خاموشی و چیز می و در حالت طوطی و بالکسر خفت و بسبب کذا فی المذهب و در و بخت است
 خاموش ماندن بوقت اول متعلق به سخن است و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است
 یا اول بر سبب عقل است یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتار گوشتی کردن و در وقت خاموشی و در کشت آورده است که طوطی
 بفتح طوطی و چون یا چشم و غنچه باشد از عقل عبارت از عقل سامع بود و اگر چه بی خجالت و بی عفت و عقل
 مراد عقل گوینده باشد فی الجمله زبان از کمال است و در کشیدن فتوت نپذیرد شتمی الجمله ای الخاصة فی الجمله
 پس این لفظ بمعنی حاصل کمال است کمال یکدیگر سخن کردن و باز کشیدن خاموش ماندن فتوت بضم تین
 و کشیده و او جوهری اما در اینجا بقرینه مر و ت معنی اول است و در وی از محاورت او گردانیدن مر و ت اندر
 محاورت بمعنی کمال است و گردانیدن اعراض کردن مر و ت بضم تین مر و ت و مر و ت کردن کذا فی الکشف که
 یا بر موافق بود و ارادت صادق داشت علت کمال مر و ت موافق هم رنگ و هم آئین ضد مخالفت
 ارادت صادق ای خویش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گردن یا بسنج کردن شیخ علیه الرحمة
 چون جنگ وری با کسی در تنگنه که از وی گزیرت بود یا گزیرت علت دیگرست جنگ وری این است که
 با کسی تعلی میستیزای کسی مر و ت است که از وی گزیرت از صلحان و تنگنه مر و ت است از تنگنه مر و ت
 کردن آن گزیرت از تنگنه مر و ت است که از وی گزیرت از صلحان و تنگنه مر و ت است از تنگنه مر و ت

وی همیشه تا احوال ماه بطلان قمری بجز بابل و نعلین میبرد و فاعلامت بقبل عقلمان بان قاع سبب بوقلمان
 با یکی از دست ان لفظان بیت افتاد بر سبب معنی شش مضاف شش معنی است ای و اقبال شش پس دارد
 نشاندن کجای را رنگ جز و گل برود و شش نهاد و در غمان آواز کنند با یکی از دستستان و دست غیر معنی است
 نه آن و دست معنی کله بقبل خاموشی شیخ علیه الرحمة که دیده افتاد قابله که برافقت کردن و بیست
 شکاری را فاش شد و انچه بختی نامی مقصد است یعنی افتد و میانه بود و موجب دریا شش افتاد و بیت بالفح مقصد
 میسی است از بیت یعنی شش که از بیدن و دیای مونس خوش و خرم و در غمان دلکش و در غم این نیست بوقلمان
 خرم خرم خرم و فتح را نشود و مانند و طراوت کندانی از رشیدی دلکش آنچه دل را بخورد و کشت یعنی خوش آید و خوشی
 بانوه تو کوئی که خرد و میانه خاکش ریخته آمد تو کوئی که بی تو بختی کوئی و در صفتان کوئی خرد و خرم و کوئی که با کشت
 بی و او مدد است چنانچه در معاصیه بر علیه الرحمة است ای که در رشیدی گفته که الحال با او شش و شش و شش است
 نروده با فغم خمر جمعه کجوان را راجعه و فتح و ال مله ریزه هر نهی که دانی نو الدین میانه کسر مرم و سکون کجانی با
 آگینه الوان شیشه یا قوت و در که در طلال و لقا و بکار دانه و انجام او الوان آگینه است چه اوراق منور و جوان
 اوراق سبزه گلاب زمین افتاد پس از آن خورده و میانه خیل فرموده و نیز قول است با و در سایه درختانش آگینه
 فرش بوقلمون با موی انست خمر خاکش راجع بموضع است ریخته شده و عقد شریا و انکاش او ریخته عقد با کسر
 رشته مر و اید با و تریا نکر است از نازک قمر بار فارسی بر دین و دین گویند و ان شش ستاره نمایان است
 یکی ناکه بابل آن امتحان و در بیتی کند و در اصل تصدیق تروی است مونس اثری از تری با تروست بپس مال
 و عدد و از آنجا که منزل بر دین جمع ستاره است بدین اتمیه یافته و از سبب و جمعیت دانده انکو نوشته تاک
 عقد تریا خیل آورده و اضافت عقد شیمی است ابیات روضه مار و نهر با سلسال و دودقه سجع و طیر با
 موزون و در روضه سجع مزار و دیدن که در وی شگوف و نهر با باشند تا آب نهر لوتج با و سکون آن جوئی ضمیر با
 راجع بر روضه است سلسال الفتح هر دو سین آب شیرین خوشگوار و دقه بالغ و دخت بزرگ و نجا جسر و دخت
 مراد است چنانچه در بیت لاحق الا لاحق و فتح است سجع بسین جمله آواز که ترو ترو قمری و امثال آن طریا بالغ
 مرغان و مرغ و مفر و آمده موزون سنجیده یعنی موضع غرضی بود که آب جوئی آن شیرین خوشگوار بود
 و رودی بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر مرادوی آورده که در روضه زمینی که رودی گلدان باشند
 و در روضه زمینی که رودی میوه باشند و مفره است که در باغ جای گلدان علی و میانه جای میوه علی و زمین بیست
 لاحق

شیخ گلستان
دوین گلستان به پیشه خوش باشد و گل ای گل بوستان که دهن زویر کرده بودشش ای شمش روزی بفرموده بود
ای زرد و زوال و اندک مدت و این گلستان ای کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفته ام دهن گل بر خجسته بود
درد دهن او بخت مالی بای میوه و معنی وقت و دهن گل ای دهن که از گل بر کرده بود و مالی ساخت و دهن
درد دهن او بخت مالی بای میوه و معنی وقت و دهن گل ای دهن که از گل بر کرده بود و مالی ساخت و دهن

از قبیل نهر جبارست آویخت انداخت چون شیخ علیه الرحمة وعنده تصانیف کتاب است که در
که کتاب گستان تصنیف توانم ساخت فلذا رفیق دوست در این شیخ عبدالحق انداخت و گفت

الکبر از او مدد و اذعان حاصل و در همان روز اتفاق بیاض او حاصل و بیاضی او و حجابت و سواد و کرم و

بخدمت آن کیش علی چنانچه که در روز چهارم فرای الزور که در این باب با ما میفرمودند

اتفاق بیاض ای اتفاق تسوید و بیاض افتاد یعنی چینه در بیاض مسوده کرده که اگر از باب اول آورده باشد
متناوبه گردد و اب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق و بیاض یعنی دو اتفاق است

برایاض اوراق افتادہ تھی و حسن معاشرت و آداب محاورت و لباسی کہ متکلم از اجارید و متسلط از اہل علم

نماید صفت ادای الصریح و اب حرمیان الصالح که در این بیان آمده است
معنی شایستگی محاوره و جاد و اجتماعین با یکدیگر پراخ و ادون که از فی الصن لباس بالکسر و بیسم و جامه و پوش
از اینست که از هر دو کلام که در این بیان آمده است

بانی الصرح و انجاء عبارت از لطفیت و امانیت است که همان بمعنی سلم و ایستادگی است و بنام حضرت ابوالفضل
مع مرسل از ترسیل نامه و پیغام فرستادن ای نامه نویسن باداب محاورت یعنی اداوی تقریر و ادب و عزرائیل اضاخ
که در سینه او خورشید و کواکب آمد و نامش نویسنگان

من خوش فحشی و شایستگی های یاسنج دادن کیفیت بود که مرسخوران خوش نفس بکار اید و نامه نویسد

الملك عبادت كنيد هست و داروي تلخ نصيحت را بشنيد و فراموش نكنيد كه في الحاله هنوز از اهل بوستان الحسيني ميروند
از كتاب گشت اسرار آمده است كه ابي بلخضر كه حامل سخن كه كتاب الحسبي در برابر رسيد و تمام آنكه شود

[illegible]

الا بر ائمه ای جهان نیاده قریب اقصای سیاحت ای پناه جهان و بارگاه خلد و المزمی و پیش شاهزاده سیاحت

آنکه از دست توانی خداوند تعالی حل و جلال و کثافتی الابرار ایستد و بکفر و شرک است و اولی است زیرا که در کتابت باطنی
 مصدر سازند بی انظار بزرگات چنانچه بروردگار و غیره زمان که است ان بخر با ضم غنی نهادن و انداختن
 و در غیب بجای آن فرزند نهفته است اما بماند که بماند تعریف از غیر و بر غیر در زمان بل زمان که است بالفتح کما
 که جای این است و اینجا یعنی مجرب و جای است الودید ان السماء الظفر علی الاعلا و یوید بضم یسم و تشدید یای
 و و از غشوه قوت داده شده از آسمان و رفع داده شده بر و شمنان محضه الدوله القابره و سراج لکله الباهره
 غصه الفتح عین و مضمضه بجزه باز و قاهر یعنی غالب قهر صفت دولت سراج بالکسر حرا غلت نین بله یعنی
 روشن است است و دین روشن شمع است یعنی شانه زده بازوی قوت دهنده باوشانی غالب و شمشیر کشنده
 دین روشن است جمال الانام غیر الاسلام سعد بن ابی طالب الا عظم جمال الانام ای خوبی خلق چایر عادل و زیست
 است و از عدالت ان بجا خلاصت باشد و غیر الاسلام ای اسلام بدان فخر میکند که مر روشن ساخت من کرد
 ابابک الا عظم القابره بکسر است و بعد ازین مع ابابک الا عظم است نشند شاه عظمی با و شاه بزرگ ملک زقار
 الا عظم علی ملوک العرب و عجم ملک خداوند زقار بالکسر جمع رقبه کثافتات یعنی گردان کم بضم غیر و فتح است یعنی
 کرده یعنی خداوند کرده و نهاده و گویای جهان است ای حکم او بر همه کرده با نافه است و علی بالفتح آزاد کننده و
 آزاد کرده شده و نهاده و از و پس هر دو یار و دوست و هم سایه و هم عهد و اینجا یعنی یار و دوست ای همه باوشان
 عرب و عجم یاری دهند است و همه بوی التجاری آزند و اگر یعنی خداوند که لازم آرد کند است قصه قار و علی است
 یعنی از عجب کثافت و احسان و کثرت ششم بنه زله خداوند جمیع با کثرت این اودان و غیر آن بحال ظهور یافته و بگویند
 اخبار از روی سائر غم است سلطان البر و حجر بفتح و تشدید را ازین خشک کنانی الابرار ای مجرب و یاری السلطان
 الابرار ای حاکم و خشکی و در باور شک سلیمان و در شک کننده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تائید اسلام
 مظفر الدین و الدنیا بکسر بن سعد زکی اوامر الله اقبال اقبال توجیه غیر سعادت اوامر الخ یا بنده دارد
 خداوند تعالی و آید در دولت بسوی سعد و ابوبکر و ضامن جلاله و جند گردان بزرگی آنان حاصل الی
 غیر آنها و بگوید بسوی هر یک با گشت آنان بکثره لطف خداوندی و طافه فرما بدعطف است بسپندیده
 از شمه و کثرت چشم و بر کثافتی مطرح و در برابر ای یعنی ناز نوشته است و بعضی فرنگ یعنی از گوشه
 چشم که بسپندین آورده است و اینجا یعنی اخیر است اتفاقا است چنانچه الحق پیدا است و این مضامین بافت
 لای باطن خداوندی ای لطیف که منسوبست بخداوند ای شلف عالی و دین اشارت بلندی نظیر

مطالعه و قیاس شدن فاعل فرمایید تا مشاهده است ابیات که التفات خواننده را بر آنجا معنی
نقش اثر می است و التفات بر جنبه چشم گیر است و خود می صفت التفات است و لایحه که در تلفظ خود می
ذکر یافته است و برینجا هم نیست و شین را چه باید و مشاهده است بیایدی مطالعه فرمایید پس از آنست
التفات یادشمان موجب آرایش است و باعث قبول نگارخانه که روی تصویر است و چون غیره نگار و
آن کجایی از آنست که در میان تصویر عجیب نگار و نقش غریب به بند نقش لایحه نگار و معنی نقش
است اثر می صفت نقش است اثر نگار و نقش غریب و سبک آن را در قیاس و زار و نای نام و نقش این و نظای
نقش و تخته کتابی که و عجیب و اشکال غریبه در آن نقش که در دست و غیره است و این است و این است
و اثر می صفت نقش است ای نقش غریب و نقش که منسوب با اثر نگار باشد عجیب غریب و این است

که روی ملال و نگارنده این سخن که گلستان نه جای و نگی است و بی ملال و کسب و این ای ملال شین
ازین و تعلق و نگارنده این سخن ای کتاب گلستان که گلستان الخ مکتبه و نگارنده گلستان مانع و
علی الخصوص که و بیایچه با اولش به بنام سعد البکیر سعد بن علی است و علی بن محمد و کسب و بیایچه
باید چنانچه نقطه علی هموم که در اصل علی صلیه است ای و آن بی عدم ملال و فاعل علی و خود و بیایچه
بلا کتاب و بیایچه است که آن بیایچه با سیم و ملال و امکان آن الملک الیک مالکین و بیایچه با سیم
الخ علت عدم ملال است خصوصیت بیایچه با سیم را آنست که در حقیقت تمام گلستان بیایچه و بیایچه
فرموده است و از آنجا که طبع نازک شاهان و نظای ایشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات از ملال مطالعه
و بیایچه لفظ مصغری است و در اصل لغت فرس معنی جامه عجیب است از دیبای خمر وانی شکل که پوشش و
خاصه با و شاهان عجم بودی و از آنجا که جامه و گیاه پوشیدنی و درین پوشش حیدر آن تکلف نکردند
که بیایچه بکار برده و آن یکی از علامات بادشاهی است و او را و سر و کلاه و بیایچه سامانی گفته و بعضی
گفته اند که بیایچه قطع و وی بیایچه باشد و خطبه کتاب بطریق مجاز و بیایچه خوانند و باعتبار آنکه شورش
کتاب بدست است چنانچه هم سامانی گفته و باعتبار شتاب است آن خطبه روی کار و بیایچه همان گفت که آنی
الرشیدی و در حاشیه میر علیه الرحمته است که بیایچه بحجیم نیست معنی صغری چون خطبه کتاب بمنزله دی
کتاب است از آنرا و بیایچه گویند آنچه در عوام بحجیم فارسی و یا مجمل است شهرت گرفته غلط محض است
و تحقیق است که بیایچه یا مجبول و بحجیم فارسی در اصل لفظ فاسیه و بیایچه بسکون تخفیف و بحجیم می

آنست و از نجاست که در ابراهیم شایسته آورده است که در یاجه و دیه باد و م فارسی جامه است بر شیمی که
 از او یاجه نیز گویند و از سریش میاج بود و یاجون مبارک و همون و فرخ و فرخنده و مرادین از کذا فی الالباب
 اما حاصل در کتب است از بهای که طاهر است سعد و و نه و یون که یکی از کلمات مشابیه است پس همان
 آنچه های سعادت مند باشد از آنجا که با و شاهان از آنرا است طبع خوش را با ملاحظه نماید و در صفات تازه
 را به زیاده بپسند خود را پسند ایشان گذاردند و در آخر فرمود و در انجام آن نیز به چندین
 بنوعی پس گفت این عبارت سخن است امیر کار فرما و حاکم کبیر بزرگ فرزند بزرگی و نامزدین و فخر الدین لقب
 وزیر است ای ابو کبیریت او بنظر کنیت بدو وزیر است و در تحب این کلام سخن نوشته است که در و کلام
 اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخر الدین و والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سخن بدست پادشاه و سخن
 عذر تقصیر نیست و بدین امر و در سخن مصدر است بلفظ ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز درین باشد
 پس درج پادشاه سده و فرغ نکرده و در دفعه اصالت و یکدفعه ننماید و درج پادشاه زاده یکدفعه این تقدیمات را
 خوب باید ملاحظه نمود تا غلط نشود که اگر از تسلیش طبع میکند انتی پوشیده ماند که بازان از سخن آفرین
 سخن در آن ترتیب گرین لفظی بموقع و بی تقریب نگیند و بی سبب ننماید خاصه بنابر حضرت
 شیخ علیه الرحمة پس در اول بر ادب صنفین که بعد لغت نوی و ستایش مصطفی علیه السلام صلی الله علیه
 و آله و سلم شای پادشاه وقت میکند و اقمه است و بیعت انی بتقریب و کتب فرزند می سحر ثابت است اگر
 فقرات را بعد درج پادشاه گفته شود و معنی بموقع و بی تقریب بنماید و بی سبب افتد و علی بن ابی اسد بنانزاده
 مقدم میشود و بر قول پادشاه که ازین کلام که مگر تجلی گرد و بر یو امیر کبیر را پیدا است و چنین ادای سخن در
 حضرت پادشاهان از کمال بر او نیست و دیگر عروس فلکین از بی جامی سر بر نیارده و دیده یار از پشت پیا
 خجالت بر ندارد و دیگر ای و دیگر بار بعد پسند شاهزاده و در انتخاب بجای دیگر بکر نوشته است لیکن چون بکر
 ابرو پس تشبیه فرمود از نظر فکری می شود چه بکر زن مرد نماید و را گویند و عروس زن خواسته و مرد و فرخنده
 نیز گویند کذا فی الصلح فکرای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زویری سر بر نیار
 ای بالا نه بنید یاس نا امید ی که دیده هنگام نومیدی فرود کنند پشت بای خجالت ای پشت یکا گوشت
 خجالت پیش آرد و دیده بروی گذارند و در زمره صاحبان متجلی نشود مگر آنکه تجلی گرد و بر قول
 امیر کبیر عالم عادل فقره بضم اول و سکون دوم گروه مرد متجلی بضم سیم و فتح جیم و ثیل لام کسور

جابه اندر ای آنوقت متجلی بجا آمده و تشدید لام کسور زیور پاشنده زیور رمضان باضافت تشبیه و
 تشبیه در آرایش است نظیر بر سلطنت تشبیه بر حاکمات نظیر پیشبان سر تخت سلطنت باوشتا
 مشیر باضم اشارت کننده و فر مانده بهر دو ملک است که ه الف فقر ملاذ و الفند بار مری فی الفضل
 محب الاقنیا و فقر جمع فقید ای بی مایه و بیامان ملاذ پناه گاه غراب جمع غریبای مسام و سوسین
 مری پرورنده فضل جمع فضل ای بسیار دان محب دوستدار اقیام جمع قتی ای پرهیزگار قنار
 ال پارس یمن الملوک ملک الخواص باریک فخر الدوله والدین افعت بر بزرگی و نازیدن آل پارس
 اهل فارس بیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم دیگر بازو از یکین الملوک ای دست راست بادشاهان
 است ای بادشاهان کار باوجود وزیر سر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان ملک است
 ای سر گروه خاصان است باریک آنکه خلق با نجام مرام خود بار باشد و این مکرست از بار یعنی راه و از یک
 که در ترکی افصح یعنی امیر و صاحب است کذا فی الدار و بید است که مدار عالم وزیر بادشاهان الاسلام و این
 عمده الملوک الخواص ای مکرانی نصیر غیاث کسبر فرایرس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی باشد
 و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین باوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بوی عتقاد کرده شود و چون
 جمع خاقان که نام بادشاه ترکستانست و نام بادشاه چین و در قنیه یعنی بادشاه چین و هم قنیه و هر بادشاه
 که بزرگتر از بزرگتر باشد آورده است اما اینجا یعنی بادشاه طلق است و ایراد جمع بسبب عایت
 فقه است اطلاق الله عمره و اهل قدره و شرح صدره و ضاعت اجره اطلاق فعل ماضی است اطلاق
 بعینه و در آوردن الله فاعل است عمره فعل و ضمیر راجع بوزیر است و همچنین ضمیر دیگر اهل فعل ماضی است
 از برای معنی بزرگ در شستن و فاعل آن الله است قدر یعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است معنی
 کشودان فاعل آن الله است و صدر یعنی سینه مفعول و ضاعت فعل ماضی و فاعل آن الله است
 اجر یعنی پادشاهی ای ثواب اعمال مفعول است که مروج اکابر افاق است و مجموع مکارم اخلاق صفت
 وزیر است مروج تر افاق بالمد جمع افق لضمین یعنی کرانه پس افاق یعنی هر کرانه عالم است ای تمام مجموع
 بعینه مجموع و فیای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکر است بضم الراء یعنی بزرگی کذا فی الصراح
 اخلاق جمع خلقی بسکون الام و ضمیر ما السیمیه لضمین سکون الام حوی کذا فی الصراح است هر که در سایه عنایت
 اوست و گذشت طاعت و شکر و است و در صفت وزیر است سایه ضافت باضاف تشبیه بهیوی عنایت و به

در آسایش است گشتن ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق شین راجع که طاعت کسی دشمن آن عنایت
یافته دوست ای دوست مدارد پشت یعنی هر که در عنایت وزیر نیست انقدر در خلق غریز و دوست شود و اگر بکند
نیک بیند و دشمن می باوی دوست دارد چون چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت هر که سلطان مرید باشد
گر چه بکند نکو باشد بهر کی از سائر بندگان و عواشی خدمتکاران خدای که معین است که اگر او را می
برخی تمنا و در تکامل و ادوار نه بر تائید و معرض خطاب آیند و کل عتاب بیان شفقت وزیر بر دشمن
و عدم عتاب آن ایشان و اظهار دعا گوئی خویش ساری همه بقابل سائر الناس ای جمیع کذا فی الصراح
خواهی جمع حاشیه که نامه جامه و جزآن و شمر خود و مردم نامعتبر و فرمایند که انی کشنده و اینجا بمعنی عموم
ست و در شرح عربی آورده که الحاشیه یعنی الزام و الحشر علی علی کل واحد من جمیع العباد و الله فمست
عمده دلی و یار خدمتی برای نکره است معین مقرر ادای بجا آوردن برخی بالفتح پاره ویای آن علت است
و تمام استی کردن کامل کا بی کردن و میتوان که تمامون به بندگان منسوب کنند و تکمال بخیر نگاران
و همچنین خطاب باول جمله بندگان و عتاب شانی هر تائید ناچار و بیشک والبدته اما در اصل هر کسبت لفظ
هر تائید محل بالفتح جای عرض و اینجا بمعنی مکان است خطاب با کسر یا کسی سخن را بود و گفتن و اینجا بمعنی
چون و چرا وزیر است و در منتخب بعد از لفظ خطاب لفظا و شد است همانا پس قول خود کرده اند این مع
نیز هیچ با داشته فرموده اند عتاب با کسر سلامت کردن و شمر گرفتن مگر این طلافه در لیثان که شرافت
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر بر بنگران فرض شده است از سائر بندگان خصوصیت
معینه عتاب و خطاب شود و برای طلافه در لیثان عتاب خطاب نشود اگر قصور ورد عال کند طلافه در لیثان
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعان وزیر شدن با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد منعان و تو انگران اند و واجب بمعنی لازم و ضرورت و چنین فرض کم
بمعنی تعیین کردن لازم داشتن بر ذمه خود نه فرض و واجب بعیت جمیل نیکی و ضمیر ایه راجع بوزیر بنگران
باکان خارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت لغمت آن و لو ای چنین خدمتی در عیب
اولی تر است از حضور که از جمیع نزدیک و آن از خلقت و در این کلام علاوه است چنین خدمتی ای که در
و دعای غیر نسبت مقابل حضور اولیا که است از لفظ اولی ملاحظه تقصیل نموده بنظر ترا که تقصیل است مرکب لغت

نوکری میل و دعای خیر و غلبت تکلف خود در سرچ انداختن و برورنگاری کردن ابیات پشت و قوای فلک
 راست شد از غری به تاج و نو فرزند زاده مادر ایام را به پشت مضامین است باضافت ای اسوی و دو به شگفته
 پشت اسم مفعول است مضامین بفاعل خود تقدیر در مضامین باضافت تشبیه راسی الخ پشت دوای
 فلک ای شخصی که فلک تشبیه شگفته است و بار غم و تامل است راست مستوی القامه را و بعضی از است
 تشبیه را را ایام را معنی برای است و تواند که مادر مضامین خوانم در ای معنی در ای مادر یعنی در ایام را
 زاده است و در حاشیه آورده است که پشت و دو نصف پشت باشد و موصوف باضافت مضامین بود باضافت
 لامی و رستی آن ادعای باشد لیکن این توجیه بر وجهان وجه موصوفه بنیت چه اول و قوای او را از جو رطلانی
 مقرر کرده مظلوم گفته آید و پیدا است که فلک را یکس چاکس من مظلوم خوانده است و بر تقدیر یکس مظلومی که پشت
 بشکند ترس وجود و نیز از ظلم باز ماند که مقتدر کرده شود و حکمت محض است اگر لطف به آن مقررین مخلص کند
 بنده صلیت عام را به محض است جز از قدم اگر لطف جهان الخ شرط بالکسر و انش حقیقت چه رستنی
 که ذاتی الصلح محض خالص و حکمت محض ای سر خالص که علم یکس باوی نیامی به باشد و معلوم کسی نگارده خالص
 محض خالص خاص کند ای مخصوص سازد و بنده برای وجه پشت عالم یعنی شامل صفت مصلحت است
 مصلحتی که شامل بر خود و بزرگ است و هر خاص عام و اگر عام را بمقابل خاص نمود به مصلحت است باضافت
 لامی گفته آید خواص خارج میشود و نیز خواص منجر بر اوست مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عامه خیر گفته است
 همانا که غور نظر نموده است و در عام را معنی برای است و دولت جاوید یافت هر که نیکو نام است و اگر عقبتش نکیر
 زنده کند نام را به جاوید یعنی همیشه صفت دولت است دولت جاوید عبارت از زنده گشتن است و بی جای از زنده
 کنده آید صراط ثانی علت دولت جاوید یافتن است عقبت کسر دوم شین راجع به که عقبتش ای پس گزینی
 آن نیکو نام را نام را علامت مفعول است و وصف ترا کند و زنده کند بل فضل حاجت مشاطه است و دل آرام
 جزا کند و زنده کند و دست ای حاجت نیست و صراط ثانی تمثیل جزا علیه است مشاطه زن شایسته و آراسته حاجت
 مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه دل آرام آنکه دل بدین او آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوی و بی است اگر تقصیر سخن
 است و توجیه نوشته است شاید که کاتب شده خدمت ای اسلام و مجر آند ان اختیار بر گردان و اتفاق کرد
 تقصیری و اتفاق که در مظهر خدمت بارگاه خلاصندی میر و بنا بر پشت تقاعد شمس وستی و کاهلی گردان و
 همیشه بر یک کاری بودن و مظهر خدمت ای همیشه بسلام و مجر آند ان نیاری بنای آن تقصیر تقاعد است

ای بر کنی است که طائفه از حکما در هندوستان در فضائل بزرگترین میگویند و با خبر خزان عیش نمیباشند که در
سخن گفتن طبیعت و ستم را بسبب نظر باید بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروه و فرقه حکما حکما جمع حکیم
این را در حکمت و راست کار دوست کرد از فضائل جمع فضل و فضیلت ضد النقص و نقصیه بزرگترین بعضی
و جمیع موصوف نام حکیم که وزیر نوشیروان بود و وی خداوند عقل و علم و رای و زیر سر که و باله و حکم خطانی بود
چون حکمای هند و عثمان شطرنج را وضع کردند که واضع مصعبه بود و نزد کسری فرستادند و کیفیت را
ذکر نکردند بزرگترین و استخراج نمود در مقابل او در وضع کرده بسوی حکما هندوستان فرستادند که از آنجا
و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان در فضیلت بزرگترین بسیار از آن بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد و او را
در مقابل آن وضع کرد و این را فی بعضی شد و او را بزرگترین و بزرگترین گوید بطبیعی صفت شمشیر است و بطو
بعضی او را و سکون ثانی در رنگ کردن شمع بعضی شونده و گوش دارند و منتظر چشم دارند و تقریر او کردن
بیان نمودن بزرگترین شنید و گفت اندیشه کردن که چگونه به از پیشانی خوردن که چرا گفت پیشانی خوردن پیشانی
شدن جز در اصل مرکب است چه از استقامت و در تعلیل یعنی برای بیسبب غلط عامیه است و چه
ایزاد حکایت قول بزرگترین است ایات سخندان بر ورده پیر کهن به بیندیشد انکه گوید سخن به استقلال است
از قول بزرگترین بسوی نصیحت سخندان ای سخنور پرورده الخ صفت سخندان است پرورده مضاف است
باضافت لای پرورده پیر کهن و قاعده فارسی آنست که لفظی باخترش با باشند هنگام اضافت از این
بدل نموده کسور خوانند و گاه ماقبل بار کسر دهند چنانچه درین بیت پیر کهن بسیار کار از آن نموده و قضا
پیر کهن عبارت از استقامت است ای شخصیکه سخنور پرورده مضاف است و استقامت بود و میتواند که پیر کهن
بتغذیر حرف غلط صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پیر کهن میشود و جوان که درین صفت
بوده باشد خارج میگردد و بیندیشد اول آنکه فلان سخن کند و درن بی تامل بکنار دم و تلگو گوی کرد و گوی
بگفتار زدن سخن کردن و دم چنین زدن گفتار مرکب است از لفظ گفت که فعل ماضی است و اکر برای صفت
ایس گفتار معنی گفتن است بیت بیندیش و اکر بر او نفس بخوردان پیش کهن که گویند بسبب این و این
اگر مضمون او در بیت مقدم ذکر یافته بتقریب مضاف ثانی است که نصیحت و دیگر است ای لب که و اندیشه
سخن آنکه بقدر حاجت بخندد اکر از نفس قویق نفس سامعان شود و متا به ترا گویند که کس که در ظاهر سخن
پیر سخن گفتن و عیب است یکی بی تامل گفتن و هم گفتن بسیار است به لفظ آدمی است است از و است

و در اینجا هر دو جا درست و اصل است که قدسین برای راه یافتن مسافران در شب چراغ بر نهاده و افروختند پس چون محل
و آلت بود است بآن تسبیح و سومست بلند تسبیح معروف در دهان ای در پیش که در ضافت با ضافت عام سما
الوند تسبیح نام کو بیست در همدان که در بلندی هشتاد و دو چون شیخ علیه الرحمة تواضع نمود و شروع و دعا
در میان فواید تواضع و نیت سر کشی پس فرمود اسباب هر که گردن بدعوی خزانده و تقمیل هر طرف بر تو تازد
و دعوی بالکسر و او باید خواند از دای بلند سینه و این تسبیح است از افراختن و وقتی که ازین مصدر خارج تحقیق
کنند خای را از پای قلب سازند و همچنین تا زود ضارح تحقیق است از تواضع تا نای تاخت آورد و در سعدی افشاده
آزاده پس نباید جنگ افتاده و آزاده ای بجز محبت آزادی و ترسی و اول اندیش و انگلی گشتار به پای پیش
آمده است پس یواره باز آمد به بیان ماهوفیه و ایراد نیست بانکه در حق کر ذکر یافته است برای تقنین بیست لایق
است و صریح ثانی تمثیل اولست یابی معروف و فرود هر چیزی و تو انانی و بیخ فروخت بنیاد و یواره گذانی ابرائی
و اینجا معنی اخیر مطلق است و در جهانگی نیست که یا به ناکار گویند شیخ علیه الرحمة بظلم آورده است و اول اندیش و
انگلی گشتار به پای پیش آمده است و پس یواره حاصل آنکه چون تفرست که اول اندیش است بعده گشتار پس
و احوال خواندیش که در دم و دیدم و مخملم در ولی نه درستان به شاهد من ولی نه در کفان به مخملم باغبان
سخنم و همچنین شاهدستان مخمل و زیرست همچنین مخمل عالی که محضر علما و فضلا کامل است جای بنیم جاوید پای
و روی نم که یای جیانه امان خلاف حکمت است و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحق بران ایراد فرمود
حکایت لقمان را گفتند حکمت از که او مخفی گفت از بابیان آن که تا جای بنیمند پای نه نمند باین خلاف
حکمت است لقمان نام پسر ماهور است که خواهرزاده ایوب نبی است صلوة الله علی نبینا وعلیه السلام و بروای
یخاله او بوده است بروایتی پسر با عورابن نا عورابن تاریخ نام پدر ابراهیم علیه السلام و بروایتی عتلام و ابو
و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی در و دو گری هزار سال عمر داشت و زمان او علیه السلام
در یافته و در بزرگوارش اختلاف است و اکثر علما بر آنند که حکیم بود و ده هزار کی حکمت و عرف علما اعبا است و کمال
نفس فی باقیاس علوم نظریه و الکتاب ملکینا میمیه برای فعل فاضله بر قدرت طاقت خود و منه و لقد اتینا
لقمان الحکمت و قال المالک حکمت القونی و هو نوید می دیند من ایشا و لیس کثیر السؤل کذا فی الانوار
ای معلوم کند و در حاشیه بجای بنیمند کند نوشته است و بعد از آن آورده است که در اکثر نسخ تا جای بنیمند
شده گهر چه دیدن و در مقام معنی لقین و شخص است اما جای نمکند صحیح تر و در حدیث آمده است بدانکه در روز قیامت

دیدن لعل کبودان است و جهای کردن بعضی قرار گرفتن و شستن است و بیدار است که در مقام غرض نقص
ست نه قرار عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج بیان خلاص اقوال عرب گروهی مردم تازی شهر باغی
منسوب الیه که ازانی الصرح قدم لفتح قاف و تشدید ال کسور امر است از تقدیم معنی پیش و شستن خرج
بر آمدن قبل پیش کن بر آمدن را پیش از در آمدن ای پیش از در آمدن فکر بر آمدن کن مریت بیاز نای انگلی
زن کن قول دیگر مریت بکون سخانی وقت و فوقانی باید خواند بیاز نای ای تجربه کن به کجای شاطر بود
خروس و چنگ به پند پیش باز و زمین جنگ به قول دیگر است شاطر است و چالاک جنگ به تازی چید
ای چه جرات کند باز نام مرغ شکاری معروف روئین مرگ است از روی با و افارسی مس با قاعی میخند که پیش
به نکار خوانند که ازانی ابراهیمی و از یاد نون که تنقید معنی نسبت است مثل زرین و سبزه پس روئین جنگ است که
منسوب به روی ای سخت جنگ صفت باز است به گریه تیر است در گرفتن موش به لیک موش است و در صفا
پلنگ به گریه بضم کاف فارسی جانوری معروف شیر است ای قوی قوت و دلیری موش بضم اول بانوری
معروف و ثانی معنی بی قوت و ناچیز صاف لفتح اول و تشدید آخر جمع مصف است معنی جای صفت تن
و فارسیان تحفیف خوانند و جمعیت را ملاحظه نموده معنی جنگ گویند از قبیل ذکر الکاف از اوده الکید و از بضم
خوانده شود چنانچه صاحب فقام آورده است بی تکلفه معنی بایک که صفت کشیدن و جنگ کردن است
پلنگ باول و ثانی مفتوح نام درنده است که عرب آنرا خوانند و در بهشت بخش آورده که پلنگ شیر است
و در خمر و پرند و نوب از فارسیان معنی تحقیق رسیده که شیر آنکه در درنگ فقط باشد و پلنگ آنکه
زرد و ابلق باشد پس شیر و پلنگ یک جنس اند اما با اختلاف و بهجت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب
زیر دستان میپوشند و در افشای جرایم کمتر آن نگوشند جواب و ضل مقدس چنانچه گوئی اگر سخن قوی
در محفل وزیر بی قدرت همچون شیر در نظر جویان ولی نوز است مثل چراغ پیش آفتاب و پست است
مانند مناره و دروین کوه الوند پس کتاب را در آن محفل عالی چراغی فرستی و قبول وزیر بر آن چراغ و وی پس
در جواب آنست میفرماید اما با اعتماد الخ عظامه ستواری و تکیه و سعت بالضم کشادگی و فراخی که چشم الخ
صفت بزرگان است عوایب جمع عیب زیر دستان کنینگان چشم پوشیدن ای اغراض کردن افشای
اشکار کردن جز آن جمع جریبای گناه و بزه که چندی بطریق اقتصاد از زنده اند امثال و اشعار و حکایات
و سایر ملوک ماضی رحم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر که نمایا بر وجه کلی ای سخن قصدا که تاه کرد

ع

تا

نواد جمع نادر یعنی غریب و پاکیزه و اشغال جمیع مثل تفتیشی بجهت تکلیف که در قوم کشیده باشد و این بعد گفته اند
 می آید چنانچه در حکایات باو شاه بی رستمیدم میفرماید که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل آید
 بگوید شعرا جمع شعرا یعنی سخن مژگون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایات ای قصه سیرت سیرت بمعنی سحر
 و خلعت نیک باشد یا بد لفظال فلان محموده ای سیرت فلان فردوده ای سیرت ماضی بمعنی گذشته صفت
 ملوک است و این گذشته یکی عبارت از تقدیم زمان تصنیف است تا خارج نشود و باو شاهان که در زمان
 شیخ علیه الرحمه بود و رحمت الله تعالی رحمت کند بران باو شاهان و این نشان باو شاهان سلم و عادل
 است که رحمت خاصه آنهاست این گلستان و درج بفتح اول و سکون ثانی داخل کردن اگر نماند بمعنی
 بیش بهای صفت عمر است شرح بجهت تازی مقابل دخل و بجهت فارسی غلط محض است قال الله تعالی انزلنا
 لک خزائن غایبات با نذر سالک این نظم ترتیب از زمانه ذوق خاک افتد بجای بد و غرض تفتیشی است که نماند و این
 که هستی را نمی بینیم بقای بد بیان تصنیف گلستان نظم که در رشته کشیدن و ترتیب دادن ترتیبی را
 پس دیگر نشان دادن و در این مصلح ثانی برای غایت است ای آنکه زمانه ذوق الخ تاقیاست فرد و صفت
 باضافت لامی و کسره که علامت اضافت است برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدحای
 تصنیف نقش ای نشان و علامت که زایا و ماندای یادگار باشد و هستی علت گذشتن نقش است بمعنی
 ای وجود خود و مکر صاحب بدلی روزی رحمت کند و در کار این مسکین و عای بد علت یادگار گذشتن تأیید است
 متعلق و عای است ای دعای که بدرخواست بر حمت آتی باشد در کارای و در بار باین مسکین شیخ علیه الرحمه
 مسکین بچاره و ناداری مغفلان طاعات امعان نظر در ترتیب کتاب تمذیب ابواب بجا سخن را صحت دیدم
 تمام این روضه رعنا و حدیقه علیار چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد میان نظر ثانی نمودن مسنده
 کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان آنکه در ثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امعان بکبر لفظ
 بنور رسیدن و نیک نگاه کردن نظرای فکر تمذیب پیراستن و پاک کردن و صاف نمودن ابواب
 جمع باب ای پاره از کتاب ایجا مختصر و کوتاه کردن سخن ای عبارت کتاب روضه بالفتح مفرغ از این روضه
 ای گلستان رعنا و اصل بالغه مدوده از رعنت است بمعنی مستی و گویی و آرنجی که خود آرای لازم
 که گوشت مدود آراسته را از رعنی گزیند و زان آرایش پیراست را رعنا خوانند و آرنجی است که صاحب کفر لغت رعنت
 بمعنی خوشتن آرای نوشته و اینجای بطریق استعاره است صفت روضه رعنا آن عبارت از آرنجی عبارت حدیقه رعنا

که در محنت غم و غمیر آن بهشت باشد و اگر او دیوار باشد علیا باطن مقصود و تائیدش ماعلی یعنی بلندتر و برتر
 و این صفت حدیقه است و بلند می توان عبارت از علوم عانی است و در شرح عربی بجای علیا غلیبا تغییر می
 بای هر دو در وزن هم معنی داشته موافق آیت کریمه آورده است و حدائق قلبا و فاعل وید اسماعان نظر
 و سبب از سخن غفلت آن تا ظاهر این روضه برای تفریح است بهشت بکسر بار و یا فحیح است و بفتح باشد است
 بعضی و از الخ و انیکو کاران و این هم جنس است و در فتاوی برهنه آورده است که بهشت بر خمار الوجل است چنانکه
 یکی جنیت ملان و دو جنیت انعم شود جنیت الفردوس چهارم جنیت الماوی و هر یکی دو در است و از ابن عباس
 رضی الله تعالی عنه آمده که هفت است چهارم که بر خمار و از الخ و ششم و السلام فتم عیون و در تفسیر نبوی آورده
 که هر شان جهان اول و اما در الجمال من اللؤلؤ و الابيض و بی مقام التائید و الثانی من الیاقوت الاحمر و بی مقام
 الصابرين و الثالث و از الخ و من المرجان الاصف و بی مقام المتقين و الرابع جنیت الحسنه و من النیب
 الاحمر و بی مقام الراضین بقضای الله تعالی و الخامس جنیت الماوی من الزبرجد الاخضر و بی مقام
 النماضین و السادس جنیت الدر الابيض و بی مقام العابدین و السابع جنیت النعم من الفضه و بی مقام
 محسنین و الثامن جنیت الطوبی من مشک و بی مقام العارفين و در قائل الاخبار است که نام این هفت بهشت
 بهشت کشف باو هلیس کتاب گلستان چون از جنیت مراد نام بهشت و از سبب است که شتم بقضای عبارت
 تا زکی ابیات و در است جان و روح روان مناسب است و بهشت را بر و است اول بهشت باب است از اتم بهشت باب
 اتفاق افتاد و در حاشیه آورده است که همانا اختیار بهشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه کجاست
 قسم که قصبه است نوشته یا ایها القاضی بقرم غلناک مقم قاضی گفت و الله ما غلینا الا با فقره یعنی او من
 تقصیری واقع نشده اما خلیفه را این فقره بخاطر غم است که خوش عبارت را کار فرماید مرغل کرد و استی بر بل
 تحقیق بدیست که این فقره وقتی مقرر شود که گشت تا از بهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی هم
 و همین نسبت جنیت لفظ بهشت و بهشت فقط بوجود آید از این سبب مختصرا یا بجمال است نه بجا مدعا بدست می
 انجامیدن یعنی آخر شدن فائده شمر نمود باب اول و در سیرت یاوشایان سیرت بالکخصرت و صفت
 عادت و خوی حمیده باشد یا فیلیمس در بیاب از اوصاف حمید یاوشایان بیان کند تا بران عمل کند و اوصاف فیلیمس
 مذکور سازد تا از ان آخر را نمایند و چون مدار عالم و بند و است آن در ظاهر بوجود یاوشایان و اصلاح عالم
 سلاطین است لذا آنرا بر تیره ابواب دیگر مقدم داشت و بعد از ان چون مدار علیه جهان وجود و در نشان اول الله

نکته

تتمه خاص و عامت این اخلاق در ایشان در درجه دوم نهاد پس در باب دوم در اخلاق و ایشان
 اخلاق پنج خلقی بالفهم و لفتجین خوی و عادت و مروت و دین و در اصطلاحی هفتی مطابق و بعد از آن
 شد با اخلاقی که بر مانند اند خاص و عام را از مملکت و چون قناعت که از انقباضی مقرر است از اکل خصال حمیده
 است و دو است اکثر اراض فی میزیه اگر قناعت نکند در عرض طعام قناعت و دوی از اعمات و نام است زیرا که
 معده گمان شهوت است متغیر میشود و از شهوت ماکول منکوح بغیر مال بغیر مال و بهر توار مال جاه پیدار و در حصول
 مال و جاه پیدار میشود اوقات و دیگر مثل کبر و ریاء و حسد و تعد و عداوت و غیر هم اند از در درجه سوم نهاد پس فرمود
باب سوم در فضیلت قناعت حدیث رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است القناعة کفر الغنی و چون
 خاموشی از کمال خصال حمیده است و مثل است بر فواید کثیر و اند از در درجه چهارم نهاد پس فرمود **باب چهارم**
و رفقا و خاموشی ای خاموشی از مال یعنی قولاً و فعلاً و شکراً نه از دل و خدای تعالی قال رسول صلی الله علیه
 و سلم من کان یومن بالله و الیوم الآخر فلیقل غیره الود و اویسک و چون راوت الهی خواست که کلام کند علی بن ابی حمز
 علیه السلام در این لطفی صغیر بود فرمود ما در اول السکوت فقال الله تعالی فقلوا فی نذرت المرحمن صوما و
 ضمناً فلن اکلم الیوم سیمائیس کلام کرد حضرت عیسی بنجالی که طفل بود پس و دلیست و قنایه خاموشی شدی از طفول
 کلام دل که طفل است و طریقی حق تعالی و پدید است که وقتی زبان گویا شود و دل خاموش شود چون بان خاموش شد
 دل گویا گردد و چون مخاطب از و حال خالی نیست جو است یا ضعیف است جوانی مقام آشته و عشق از انداخت
 و از اوصاف کمال انسانیت باطنی ساخت پس فرمود **باب پنجم در عشق و جوانی** از عشق و عاشقی مطبق است
 مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بجا لیکه معصوم باشد رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است من اعظم مات فانت بد
 و هر دو عشق صفای آینه دل است و حاصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه پیری است ضعف پیری ایس آورد
 و فرمود **باب ششم در ضعف و پیری** یعنی در بیان احوال مناسبه چیزی و غیر مناسبه است پیری و جوانی
 حکایات آن واضح است و چون اصلاح انسان بود و موقوف بر تائید تربیت است بعد از آن تا تیر تربیت آورد
 و فرمود **باب هفتم در تائید تربیت** یعنی در بیان اثر کردن تربیت چه طالع مختلف اند و متفاوت یعنی از تربیت
 میشود آن پرداخت مکتومی و کاندت که ما اوقات خوش بود و از تربیت تشدد و پناه و شش بود که مال را
 بیان آن مدت است وقت خوش بود ای و قنایه که کتاب تمام کردم و از تائید خوشی حاصل کردم چه نصف از تائید
 تصنیف از غایت فکر کمال میباشد و چون هر کدام نذر و مخاطب یا خیر سندی که از تربیت ای از تربیت نبی

صلی الله تعالی علیه و سلم که بفرموده خداوند تعالی شرفش شصت و پنجاهوش بود و اوقات تمام مصیبت گلستان
از هجرت رسول صلی الله علیه و سلم شصت و پنجاهوش گذشت بود و مراد از نصیحت بود گفتیم به دولت با خدا کردیم
و رفیقیم مراد از ای مقصود ما از تصنیف کتاب گلستان ابلاغ به غلظت شافیه بود پس گفتیم و ابلاغ نمودیم دولت با خدا
ای مؤثر بودن آن نصائح بطریق سامعین حجاج باشد اگر ویم که بهایت به قدرت اوست جل شاناه واحدی در آن
و خلق نیست که اقال الله تعالی و من بهیری الله فلا فضل له و من یضلله فلا هادی له فقیه ای در کده شتیر از عظم کردن
بکار خود مشغول شدیم و الله تعالی الوفاء و الوعدین **باب اول در سیرت پادشاهان و حکامیت**
پادشاهی را شنیدیم که نخستین سیری اشارت کردی بای پادشاهی برای وحدت است و رای علامت است
و پادشاهی و مضامین و حذف است ای نقل پادشاهی همچنین هر جا چنین عبارت باشد چنانچه بگویم که از شنیدیم
کاف که نخستین میان نقل همچنین بای سیری برای وحدت تنگی است و اسیه بوزن فصل در بند کرده شده بود
بسته شده من بهیره و هو الخیل و الشر و العصب القوت که زانی النمائیه اشارت کردی حکم کردیم که پادشاهان
از یک که گو باشد بشارت میشود و بیاره در حالت نمایدی بزبانیکه دست ملکات و شکام و ادون حفظ
گرفت بزبان لغتی که بوی تکلم بود و آن مخلوق لغت پادشاهی بود و چه اگر بخت پادشاه میشود پادشاه می فرمید
نی پرسید که چه میگویی و انکمال محبت شفاعت تحت تجلیل کرد و بر سیدنا گشتی هیچ جواب ده که چون با صبی
وی کرد و چنانچه از است گوی وی معترض شد و ردی در هر کثید و دشنام هم که باست از پیش از فعل مال مملک
معنی بد و زشت و از نام که معنی سمیت ای زشت نام و چون وقت غضب غلبه از زشت نام و چنانچه است
بفحشترین سنجیه افتاده باشد ناز چیری و متاع زبون و سهو و غلط و خساره و نوشستن و گفتن و بکار زشت
و فضیلت و آنچه در و خیر نباشد و آنچه معنی فضیلت است ای سخن سوالی و بهیوده و لفظ گرفت و از خیر حفظ
مخد و دست چنانچه و انبشایان است که گفته اند هر که دست از جهان بشوید هر چه در دل دارد بگوید علت سخن گفتن
است دست مثل یعنی ترک و ادون هر چه ای هر چه از دشنام و بد و عای باشد شتیر از این لسان طالع
کفر عا و یصل علی الکلمه یفعل ما یضی از باب علم شتی از یاس بالفتح و سکون خبره نامید شدن لسان
فاسل و طالع فعل ماضی شتیر از طول بالضم و رازی شدن لسان معنی زبان فاسل و ضمیر راجع بانسان کاف معنی
مثل سنویرا بالکسر فون شد و اگر بهر مملک فعل شتیر از غلبه چنین غالب شدن صفت سنویرا یصل فعل مضارع
مشتق از و یصل بالفتح و یانی کردن بر چنین و ضمیر شتیر که راجع است بسوی سنویرا فاعل از کتب بالفتح سگی و فیه

آدمی در از می شود زبان او ای طریق ادب که شسته در گشتی آید و دشنام میدهد پیشش اگر به غلبه کرده شده که
حمله میکند بر سگ پس آید این ضرب باطل عربی برای اثبات علت بقست و علی هذا القیاس آید و ضرب
فارسی لاحق میشود و چنانچه میفرماید بیت وقت ضرورت چونماز گریز به دست بگیرد شمشیر ضرورت
معنی حاجت سر اصل لغت لاس است اما در اصطلاح شعر آنکه بحسب تنج معلوم شده معنی اول حیثیت
چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده بیت سر رستی زیر زیا بود و سر آدمی به که بالا بود و پس این تقدیری
چنین است که شخصی که چاره خلاصی نماند لاجار بدست بگیرد و قفنه شمشیر را چنانچه گفته اند از خیل سیف شیخ
علیه الرحمه فرموده بیت چو دست از همه جلیتی در گذشت به حلال است بردن شمشیر دست به بعضی جا
بمعنی منتهای چیزی آید چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده بیت یکی بر شمشیر زنی بریده نگهبان بستان
نگه کرد و دید برین تقدیر شمشیر معنی نوک شمشیر باشد و معنی چنین میشود که شخصی را که علاج ربانی از
گشته شدن نیامد لاجار بدست بگیرد و نوک شمشیر را تا وجود را از زخم او میراند اما فی الحقیقت محاوره شعر
چنین است که لفظ سر بخیری مضامین کنند چنانچه سر تیغ و سر نره مصرعه سر تازیانه کند ترکان به یعنی هر
کلیخ و مال که از تیغ بدست من می آید باشد تازیانه او را بر دغا گویند بخش کنم پس اینجا نیز همین معنی متحقق
است یعنی شخصی که لاجار میگردد و دهان که دست شمشیری آرد که سیف از خیل ملک پرسید که چه میگوید یکی از
وزیرانیک گفت ای خداوند همگی وید و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس حضرت فتح میم و ضا و محمد
بمختصه فصلت و قلب کدانی اشع اعرابی نیک محضرای نیک فصلت که در حق مردم محضروا و شتا
کلیه آیه گوید و الکاظمین الغیظ ای این تلخ است بآیه که واضح در سوره آل عمران اول نیست
و سارحوا بالتبلی الی مغفرة بان چیزی که بسبب آفرزش باشد شمار من بر کم از پروردگار شاد و خفته و بت تمام
بعلی که برساند شمار بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات پنهانی آسمانهاست و الارض و زمینها
صفت عرض بهشت که در جهت آنکه وصف طول او در فهم بشر ننگی آمدت المیقین آمده شده است چنین
بهشتی که برای برهیز گاران از شرک الذین ینفقون آنانکه نفقه میکنند فی السراء و الضراء و لسانی و سخن
مراد همه احوال است و الکاظمین الغیظ فرود و خور و گان شرم و العافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان
و درم خریدگان یا از کسی که ایشان ستم کرده باشد و التذکیر لمحسنین و خدا سبحانه و دستار نیکو کاران
است هکذا فی نسخه ملک ابوی تحت آمو از سر خون او در گذشت بروی اس بران اسیر رحمت آمد

از سبب حاج شفاعت نائب وزیر نیک مختصر تر بمعنی خیال و نمون بمعنی کشتن از سرخون ای اخیال کشتن او
 در گذشت ای او را عفو کرد و از او ساخت و بر بارگه دانید وزیر دیگر که شهادت او بود گفت ای بنای جنس ما انشاید
 حضرت بادشاهان جز بر سستی سخن گفتن حمله که خدا بود و صفت وزیر دیگر خدا می مخالفت آن وزیر نیک مختصر
 ای بنای جنس ما ای وزیر زان جنس ما یعنی با مردم وزیر را انشاید حضرت اینجا بمعنی حضور است اگر چه در عرف عالم
 انعمت نمی رسد به جز بر سستی ای دروغ او ملک او شش نام داد و بنامش گفت و تو برخلاف آن عرض میداری او ای
 اسیر زان ای سخن بدیده و در خدا شدن اندک کردن ملک ازین سخن روی در هم کشید و گفت ملان دروغ وی
 پسندیده ترا از این سستی که تو گفتی ازین سخن ای از سخن وزیر دیگر روی در هم کشیدن در شرم آمدن آن از روی
 در صحت بود و وزیر باری بر جستی علت پندیده ترا مدن روی بمعنی توجه ترا روی ای روی مصلحت حکما
 خدا نند و ترا بنای تو و حشمت بفتح اندوه و غم و تنهایی و زیدگی و نفرت و اینجا رسیدگی و نفرت ملامت ای
 توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی سپیری بود که نگذاشت انسان از کشتن لازم است و ترا بنای رسیدگی
 زان صلائی که خرد و مندان گفته اند دروغ مصلحت امیر به از سستی فتنه انگیزه دلیل است پسندیدگی دروغ فتنه
 با لکس ترایش و حیرت و کمر ای و کفر و سوائی و عذاب فتنه انگیزی که ای در سوائی عذاب انگیزه دیگر است
 وی بادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد در سوائی و عذاب می افتاد و سستی هر که شاهان کند لا و گوید و حیف باشد
 که جز نگوید و پند نیست مود وزیر و صاحبان بادشاهان که او گوید میان او کند و او را جمع بهر که یعنی هر شخصی که
 و حضرت بادشاه قدرت دار چنین بود که شاه گفته کار کند پس او را حیف است که بغیر سخن نکو گوید حیف بالفتح جور و ستم
 کردن حاصل حکایت آنکه بادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق
 کند و در رضای او مجلس شاه طلبند رضای نفس می شد طمان چنانچه لطیفه لاحق برین طلب از او یافته و لطیفه
 بالفتح نکو گوید و وزیر نیک و قبل سخن باریک موزون و در عبد اللهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم مخصوص مطلق
 باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورت انبساط باشد از لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون
 نوشته بود طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان یکسر سطره عربی و بفتح و او فارسی میکان بلند
 را گویند که مار اگر دیده شود برای جلوس سلاطین و مصل اودان بود پس بل کرده شد و او را بیا و پس
 ایوان شد و او این معنی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام بادشاه نیست که اکثر قایل بر تحت تصرف خود
 آورده و در پانصد سال بادشاهی کرده بود و از قلم نه در هم میگویند و از می قدا بود و خوض سینه او یک لایق در است

که اول خبر داده است جهان پیش از سرید باشد و ضحاک را کشت مستنوی جهان ای برادر که کس
 دل اندر جهان آفرین بند و پس به جهان مال و به باب دنیا جهان آفرین حقیقی است. مکن تکبیر بملک دنیا
 و پشت به که او چون نوبسار برود و گفت پشت کردن تکبیر کردن چنانچه شیخ علیه السلام فرموده است
 به میت که خلقی بد و تکبیر دارند پشت به نباید بیکار خلقی بکشت به پس پشت به عطف است بر تکبیر یک دنیا
 تکبیر و پشت مکن ای با عظماء مکن مصلحتی علت مکن تکبیر است و راجع به ملک دنیا چون از اسب می فرساید
 که پشت نشینی و سلطنت را بی مانع جل نیست و به سر با جام جل نوشیدنی است پس فرمود و چون تکبیر
 رفتن کند جان پاک به چه بر تخت مردن چه بر روی خاک به آهنگ ای قصد نیست پاک نفس جان
 چه جان نورانی است نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردن است خواه بر تخت باشی خواه بر روی خاک
 و بست در بهمان بیفاید است و فرمود چنانچه برای خدمت و پشت گنجی جهان این حکایت ایراد باشد که سیدنا
 حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بنکدین را خواب دید بعد از وفات او بعد از سالنگین
 اول عربی خوانی فارسی و تار و ثاقانی مفتوحه و میان دو کاف و قبل کسوره فام به سلطان محمود که جمله
 وجودش ریخته و خاک شده که چنانکه پیش که همچنان در حشیم خانه میگردیدند و نظر میکردند بر بیان کیفیت روز
 خواب ریخته بود ای که از نشانه بود و نظر میکرد و تفسیر و تشریحی نه میگردید و است میگردید و نظر میکرد و بعد از
 آورده بنابر آنکه مضای و الروح را جمعیت به و تعبیر کنند بر حکما از تعبیر این خواب که در حدیث آمده بود
 تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن و فرزان کردن و ریشی که خدمت بجا آورده بود و گفت نه به پیشین است
 که ملکش با و گران است خدمت بجا آورد ای سلام کرد و این قول برای شعار و پیش در پیش است و گویان اگر چه
 قولی خواب احیانا بگوید اعتبار را شناید پس قول اول و انش است که ملکش با و گران است از پیشین است و گویان اگر چه
 سخن که از این نشانه و از وی بعد موت و لهذا اهل تصوف فرموده اند که آخر مایه خرج من قلوب المحبین جبار است
 چون از اینجا معلوم شد که بستی جهان مذموم است و بعد موت برین سیرت مذمومه باقی نماند و چون بعد موت
 باقی مانده موجب عذاب آخروی شد پس باید که دل بجا بندد در وقت سلطنت عدالت و نیکی پیش کن که این حسنات
 موجب نجات آخرت است لهذا فرموده قطعه حسن نامور که زیر زمین دفن کرده اند که اگر پیش روی زمین بکشد آن
 نامور به نام صاحب نام مثل پادشاه و امیر پیش ای بودن او در جهان شد این بسوی نامور یک نشان نماندی اگر که
 وجود و یوکاری بودن او در جهان نمانده است و ان بهر لاشه را که سپهر و دوزخ خاک به خاکش نماند بخورد و از خون نماند

تخصیص بعد از تعلیم است لاشعنی لاغر و ضعیف و معنی تن و کالبد نیز آمده شیخ سعدی علیه الرحمه گوید بدان بر لاشعنه
 را که سپردن ز رخاک به خاکش چنان بخورد و گزیند و استخوان نماید و اگر چه پیر را بسکون از خوانش مثل نهی می باشد و کبر را
 انشال معنی اول که ذاتی السرو می و نهی بمعنی نیست و پیر لاشعنه عبارت از نوشید و انست چنانچه در صراط اول است
 ثانی و ضعیفست و ایراد ظاهر بجای ضمیر برای الضایع پیر لاشعنه است آنچنان که کسبت از است بعضی هم نه معنی افکندن از میان
 و خوان بواجود که که معرفت یعنی خیر که افکنده شده خوانست و زنده است نام فرخ نوشید و انست و انست و انست
 بسی گذشت که نوشید و انست نماید و فرخ لفتح خاء و ضم را در جمله شده مبارک و میمون و در وقتیه آورد است که حاصلش
 فرخ نیست بمعنی خنده روی وافر و خسته پیر نوشید و انست بالضم و و او فارسی با دوشاه ایران زمین مدت سلطنت
 چهل و هشت سال قول حضرت رسالت ینا صلی الله علیه و سلم در زمان او واقع شده چنانچه آنحضرت علیه السلام فرموده
 ولدت انما فی زمان ملک العادل و وفات کرد و فتنه عمری علیه السلام هشت سال بود و او انما نقب بیا رشتن است
 و در عهد الهی آورده است که نوشید و انست پیر قباد است که بعد از مشهورست و وجه تسمیه این است که قباد در زم زم عیش نشسته بود
 و برست و پیرا از شراب بود که مخبری خبر تولد پیر و قباد از غایت خوشی گفت که نوشید و انست که عبارت از کرد و کرد
 پیرا است بنا بر آن نام آن نوشید و انست نوشید و انست ثانی تسمیه است بل صفت است یعنی عبارت از حالت است
 بعینه تا حال که از مردان و ولادت فرمود و بعد از گذشت نام نوشید و انست بعد از مشهورست که آن عبارت و نامیده است
 و مفقود گردیده و مخبری کنایه فلان و غنیمت شمار عمره از آن بیشتر که بانگ بر آید فلان نماید و یا می خبری برای تکمیل
 است خبری می عمل نیک فلان و فلان بالضم کنایت از آدمی و بالف و دلا که کنایت از با هم و گاه یکی را فعل گویند
 و دو را فلان و جمع را فلان و غنیمت مالی که از مال کفار بزر و در دست آید مردان و غنیمت عمر بفتح و ضم و غنیمت کنایه
 و غنیمت غنیمت شمار می عمر و در اصل مال غنیمت بشمار و او را الملو و لعب ضایع مکن که ما قال علیه الصلوه و السلام انما
 غنیمت الا کبار و غنیمت الجاهله فلان غنیمت عمر کنایه از آن بیشتر بود است بصره اول که بانگ و بیان از آن بیشتر فلان عبارت
 از مخاطب است یعنی نمی کن و زنده گانی غنیمت شمار پیش از آن وقت که زبان مردم مردم کرد که فلان نماید می توانی
 از مرگ و زنیاست و زکوریاد کن و وقتیکه است نوی که فلان در جهان کنایه از آنجا کنایت از آدمی غیر از مخاطب است آن
 وقت مرگ دیگری که بشنوی مرگ خود را حوال قیامت و گویا یاد کن و اعمال نیک در عمل که ما قال علیه الصلوه و السلام
 کن فی الملو و اعطای حکم شما علیه الرحمه فرمایید مجلس و غنیمت و غنیمت نه مرگ همسایه و غنیمت است حکایت ملکه را ده
 را شنیدیم که گویند قیامت بود و حقیر برادرش بلند و بالا و خوب روی باری پدیدار است و حقیر روی نظر کرد و حقیر است و حقیر

در یافت و گفت ای پدر که تا هر دو مندر از نادان بلند حقیر خود و غوار بالا بپوشده و الف و لام یعنی بر و و ق و ف و
 بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه و درخت که آنرا بر نیز گویند و گشت و گسل
 بارنده و دیار و اینجا یعنی گشت و است و یابی باری برای وحدت است ای یکبار که اوست تجفیف یابی مصد
 مکروه بنداشتن استحقاق حقیر و زبون دانستن فرست بالکسر و انانی و شناخت و نظر است بصار بالکسر
 بنیاشدن کاف که نادان و بنید برای استقامت انگار است یعنی نادان بلند هر چه بقامت گشت بخت است
 کلامه و عاصیه است که در میان را اثبات دعوی خود و زور را در کنند فقره الشاة لطیفه و تامل جفیفه پیش
 کلیه است شاة گوشتند لطیفه پاک و جفیفه مر دابو که گرفته پس لطافت گوشتند از روی صحت است بزرگی
 او با وجود کوتاهی است از ان سبب است و الا از روی مبلغ بقیمت فیل از گوشتند زیاده است و فل
 جبال الارض طور و انه لا عظم عند الله قدر ازینست لا تمثیل دیگر است اقل یعنی کوتاه تر مبتدا مضارع
 جبال جمع جبل یعنی کوه مضارع الیه اینجا طرست ای جبال فی الارض طور خبر مبتدا و طول نام کوه است
 به مدین که موسی علیه السلام بران میرفت و کلام انبی می شنید و انه لا عظم عند الله قدر ازینست لا تمثیل
 حالیه است قدر ازینست لا تمثیل قدر ازینست لا تمثیل قدر ازینست لا تمثیل قدر ازینست لا تمثیل قدر ازینست لا تمثیل
 روی زمین کوه طور است و حال آنکه بزرگست از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و بیا به
 قطعه آن شنیدی که الا و انا و گفت روزی با بلخی فریه و تمثیل دیگر است و انا یعنی عالم احمق
 بمعنی احمق آله مشتق از لکه و یا الهی برای وحدت است فریه صفت احمق و اسپ نازی اگر ضعیف بود
 همچنان از طوطی که فریه و طوطی که فری جماعت خوان پس اینجا فر دیگ است اگر چه از خبر بزرگ نامید است بزرگ
 خزان جهت تعاد است پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند برادران بجان بخندیدند از روی لجب کلام
 و دوازی و عقل و ارکان دولت امر او و زور از بخندید از روی ملزم شدن آما قطع تمام سخن نگفته باشند
 عیب هنر تر نهفته باشند و یا برای غایت نهفته یعنی عیب هنرم و اما آن زمان نهفته باشند که سخن نگفته باشند
 چنانچه امر مخفی تحت لسانه و هر شبه گمان مبر که خالی است به شاید که بزرگ خفته باشد به پیش بزرگ
 و تخمائی مجهول و فتمه شین بمهر سینان و چو گل که خالی بیان گمان بزرگست شاید احوال است بزرگ فتمه باشد
 و لام مخفی فون و زنده شود و از اهل فرس ترکستان متحقق شده که شیر و درنگ را بنگ گویند و یک رنگ شیر
 او نامیت اول است یعنی هر چه گمان مبر که بی عقل است شنیدیم که بهر آن مدت ملک او بمن صعب و بی توان

اشکری در دوطرف دریم افتادند و قصد مبارزت کردند اول سسی اسب در میدان جهانینان اسیر بود و دست است
 ای در مدت کلام کردن اسیر پادشاه صعب بالفتح ترش و دشوار و منیع آنکه را حاشا شد و برهم افتاد ای قبال یکدیگر
 شد و مبارزت مضحک بود و فتح را حمله و بجه یکدیگر کارزار جنگ کردند میدان بالفح بر او ان در اصل فعل است مبارزت
 بمعنی جنبیدن و بعد از آن بطریق تسامح بر وزن فرخ اطلاق کردند و بالکسر فعال است از وزن بالفح بمعنی طغ
 سافغن بنابر آنکه سیر و سوارای صحرا و پیکانها میگردانند و شمشیر بر حلقه آن نیز میزنند که در جنگ بی است
 این هم کانداریان خاک و خون بی سیری که در جنگ لایح بیان آن نیز ششم و هفتم کانداریان این ستم نمایی به
 سن ای نگریزم تا ببینی پشت من بای سیری برای وحدت است ای کیسه در خاک و خون می بینی و آنکه جنگ و خون
 خویش بازی میکنند و روز میدان آنکه بگریز و خون اشکری چه روز میدان هر دو جاست بخون خویش بازی میکنند
 یای اشکری برای قیلم است یعنی آنکس که جنگ میکند بخون خویش بازی میکند و آنکه بگریز و خون اشکری بازی میکنند
 چه وقت جنگ گریختن یک کس موجب انزاع تمام لشکرت این گفت و بر سپاه دشمن دو تنی چند از مردان کار
 بمیدانست چون پیش بدر آمد زمین خدمت بوسید و گفت مکر این گفت برای هتقراس است یعنی این سخنان
 سابقی گفت و بر سپاه دشمن بر زمین کرد و حمله کردند کاری های کار از زوده و بهادرافاضافت بدین صفت لایحه
 است ای زمین که برای سامعین است قطعه ای که شخصی منت تحقیر نموده و ناوشتی نه نه نپزای و بخش
 کالبد مردم و کلمه تا اینجا بمعنی زنا است و برشتی و نه مقام یعنی تن آوری و فری و قوی بودند بهر لایحه
 میان کار آمدید و روز میدان نه گاه بر و در پیش بیست پرواری لفتح با نزاری فرموده اند که سپاه دشمن
 بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پس نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جانم را ن
 نه بوشید بقیاس نه اندازد آهنگ بگریز و فتح با و و خفای فون قصد بمعنی زنا را جمله زبان پوشید
 بزودی کردند و نام روی سواران را بگفتن او هنوز زاده شد جمله یکبارگی حمله کردند شنیدم که هر دو روز بر دکن
 طفر یافتند بر سر و پیش بر بوسید و در کنار گرفت و هر روز بر پیش پیش میکرد و تا و لیعهد خویش گردانید و تور
 میبای که کنایت از مرد و نامی است آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند و دیگران که مستعد جنگ بودند و ترس
 پرورش کلا و عقلا و ولیعهد آنکه با و شاه او را در زندگی خود با و شاهی و پدر او را شمسید بر و در نزد و طعنان
 کردند بقتعین بدو خواستن و بدو غرای و در نهایت آورده است زوال نعمت غیرت سید و ندای در حق او و خواسته شد
 چنانچه گفته اند اقرب لافار باشد انقلاب خواهد شد از غر ف بدید و در یکپه بر هم زد پس بفرست در نهایت

دوست از طعام با کشید و گفت محال است که نه زندان بهر نیروی نهان بجا آید چنان که نه زور و بالا خانه بکار
 بام که آنز الفارسی پرورده گویند و در یکجه باجمعی فارسی در خر و که در دیوار بام بود در یکجه زدن اشارت بسوسه
 بهم پوچتن مست است از خوردن طعام محال عادی نه محال عقلی است کس نباید بر بسایه بوم در بهار جهان شود
 مسدودم به پیش کایه سابقه که نه زندان آنج بوم بضم غمیست شوم که آنرا خند گویند به با بضم نام جانو نیست که
 استخوان بوده و بوسیده بخور و بسایه از بر سر هر که افتد با و نشاء و بشو و آنرا با و استخوان رنگ نیز گویند برادران
 حالت آگهی دادند برادرش را بخوانند و گوشمالی بواجب و ادبیس هر یکی را از اطراف بلاد معین کرد و فتنه
 فروخت و نزاع بر خاست از اینجالت ای از مقدمه زهر داون برادران برادر خرد و گوشمالی ای بتدبیر و اندیشه
 بواجب آید و یکم واجب بود فتنه با که آنمردن و آنرا بایش و دیوانه و سوخته شدن و در بلاد و فتنه و آنجا
 ای و در زند که گفته اند و دیش و یکم بپند و و بادشاه و اقلیمی آنجند علت ناسازگاری شاه و گمان و
 تقسیم کردن ملک بر آنجا بپند بر سر عدم نزاع و در ایشان نگیند بر آنج و در میان ایشان قطعه نیم نامی
 که خود و در خدا بپند و در ایشان نگیند و در یکم بپند و در ایشان نگیند و در یکم بپند و در ایشان نگیند
 کایه با بضم و خدام و که طالب خلافت بپند و اذن و دیانت بپند و در یکم بپند و در ایشان نگیند
 بهفت قلم نگیند و اقلیم که بر او سکون ثانی کشوری یعنی بخشی و اقلیم بپند و در یکم بپند و در ایشان نگیند
 و تمام دنیا را حکم بهفت بخش کرده و بهر بخشی حواله ستاره است اقلیم هندوستان حواله که یوان است فیکون اصل
 گویند و جای او فتنه آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد است و خشک و موثر بر خاک است و او پاسبان
 و بهقان ملک است و اقلیم صبر و آنرا بهر صبر گویند و بجا آید شتم آسمانست و رنگ او سفید و زرد و ارم
 و مزاج او گرم و موثر بر جای است و اقلیم ترکستان حواله بهرام است و آنرا مزاج گویند و جای او چرخ فلک است و رنگ او
 مزاج او سیاه است و مزاج او گرم و خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب است و جای او چهارم فلک
 است و رنگ او سرخ و زرد و خام است و مزاج او گرم و خشک و معتدل است و آرایش و آسایش از دست و نور شب که ماه و ارم
 ارم از دست و لشونا نباتات از تاثیر دست و تسلیم ما و از لهر حواله زهره است مقام او بر فلک سوم است رنگ او سفید
 و مزاج او سرد و او بر فلک است و تسلیم روم حواله عطارد است جای او بر فلک دوم است رنگ او زرد است
 و مزاج او آتش و او بر فلک است و تسلیم خواجه حواله ماه است و جای او بر فلک اول است و رنگ او آتش و مزاج او
 سرد و مزاج او آتش حاصل این حکایت نیست که بادشاه را باید که بر نظام بصیرت مرم و متیان کند و عمارت ظاهر را

و بر آوردن درخت از پنج بدو لایب و دران ولایت طریقی بود و باشد معلوم نیست اما طریقی محلی بحال میشود که
 در خاک از خاک خالی کرده رسن محکم دران بنهند و طرف دیگر آن رسن بدو لایب بنهند و دو لایب اکثر
 مردم و گا و بز و دیگر دواند و آن زور درخت از پنج بر آید و الله اعلم بحقیقه الحال و اگر نظر بگردان معلق بلی
 کرده شود و گردوان یعنی آسمان گفته آید بدین معنی که گذشته آری آن درخت را بسوی آسمان می بچکان
 او را بلند شدن بدی از پنج ترکیبی سیاهی خطابای بخاری گسیخت و پاره کرده و حشر چشمه یار کفرین میل
 چو چشمه نشاید که شمع بی میل به شمشیل دیگرست چشمه چشمه که همیشه از وی آب تراود و میل بسو قدر نظر از
 زمین و قلم و چشمه خاک و میل و سه میل همین صراط و کحل و ثلث فرسنگ و پنج مار و معنی نیست چشمه
 بمیل چو سیاه سنگ که موافق دین چشمه بود و بدین معنی از پنج چشمه که یعنی چون آب از وی ملول اند که یکدیگر
 بسیار شد و دریا را اگر دیدیم میل گذشته از آن معنی شاید چنانچه میفرماید و دیدیم که آب از چشمه میخورد
 چون شیرین تر اندیشه و بار برده و سخن برین مقرر شد که یکی را چشمه نشان بر گشتند و فرصت نگاه
 میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی را ندیدند و بوقعه خالی مانده سخن ای گفتند و بدان مقرر هم هم مفعول شوق
 از تقریری بی قرار دادن که جمع الخ برین مقرر شد و چشمه بحکم حست و جو گردان و خبر رسیدن ایشان
 و دران فرصت بالضم لوبت پیروی و نوبت آن و بهره و پرواز کار و فاعل بر گشتند و بدان اند فاعل
 بودند و دران تا وقتی غایت فرصت نگذاشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت و بیای قومی ای بگریه
 است بقعه بالضم زمین که محدود و دمیتر باشند از زمین دیگر حتی چند از مردان و آنچه دیده و جنگ از دیده
 فرستادند تا وقتیکه جبل بنیان شدند و شبگاه که دران باز آمدند سفر کرده و غارت آورده و سلیمان
 و رخت غنیمت بنهاند و چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معدن داند و آیند مردان نیست با قعه خواب
 و حال و کار و سخن جنگ حادثه زمانه و قیامت و آنچه دیده است فاعل فرستادند و بدان شعب بالکسر و ده
 و زاری و کوه باشد سفر کرده و غارت آورده حال است غارت تا از سلاح بالکسر ساز و آلت حرب یا آنکه تیر و
 پونده باشد مانند شمشیر و بر آن رخت غنیمت ای مال متاع که از قوم تاراج کرده بودند و بنهاند ای از سخن برآمده
 اندرون نهادند و شمشیر و شمشیر که بر سر ایشان تاخت آورد و خواب بود و چند ناله یاسی از شب بگذشت یاس یک
 بخش از چهار بخش شب شمع قرص خورشید و سیاهی شد و یوس اندر دهان مای شد و این و قنصل است
 برای در خواب رفتن نفوس و دران در خواب گم شدند و مثل غروب شدن قرص خورشید و سیاهی و رفتن

حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی مردان و لاله از کین گاه بستند و دست یکان یکان بر کف بستند باید اوان همه
 بدرگاه ملک حاضر آورند ملک هنگام از کشتن اشارت کرد و کین بنیان کین گاه ای طبع بنیان که شعیب
 باشد یکان یکان ای هر واحد یک کف بالکسر قیل بالفتح یکم و گنه دم شانه و شانه گاه و دست بر کف است ای
 دست بر پشت است و بنان جمع بکین است چنانچه یای بکثر است استعمال حذف گردید و اتفاقاً در بیان
 جوانی بود که میوه عفتوان شبانش نوسیده و سبزه گلستان عذارش نوسیده کی از روزی پای سخت
 ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و اتفاق با هر گمر موافقت کردن و بموجب رای واقع شدن
 و از اینجا معنی مفرد است و اهل فرس بالغ استعمال کرده یعنی ناگاه خوانند جوانی بیای وحدت که میوه عفتوان
 الخ صفت جوانی عفتوان ضمیر کیم و سوم اول جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و کذا قیل عفتوان گلشن
 اول شب بالفتح جوانی میوه عفتوان شب باب عفتوان عذار بالکسر خساره و گلستان عذار و سبزه خطی که درین
 شب بالمش راجع بچوان و میدان رستن و رویانیدن و اینجا معنی اول مراد است ای سبزه باغ خساره و کوه
 ای ریش آغاز بود و شفاعت درخواه کردن کسی را روی بشفاعت اضافت الایه است ای روی
 برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و دشوار است که وقت عرض کردن مطلبی اول سلام کنند
 بعده عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقه سلام همچنین بود که سجده میکردند و گفت هنوز این سپهر را باغ
 زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی متع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی است که بخشدین چون
 بر بند و نت نهند مخفی نماید که پسر گفتن او با وجود آنکه اول او را بچوان تعبیر نمود بنا بر صغر سن است و برای ترحم
 بر حال او زندگانی بر نخوردن یعنی حظ از امید و نعمت با بر گرفتن و بر حاجات خود ظفر یافتن ریعان حاصل
 و بهترین هر چیز و ریعان شب باب اول جوانی متع بر خوراری یافتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشمی
 و کشتن اخلاق جمع خلق بالغه و بختین خوی و عادت و مروت یای خداوندی برای نسبت است او
 راجع بچوان منت بلکه نکویی و احسان بالکسی ملک ازین سخن روی در حکم شنید و موافق رای بایستد نماید
 و گفت فرمود تو نیکان نگیر و هر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردگان بکند بدست روی نهم
 کشیدای در محض آب بلند صفت رای و شین راجع بلکه پر توه روشنائی هر چیز و قیل عکس و اینجا معنی
 ناهل است نگیر و ای قبول نکند و فاعل نگیر و هر که بنیادش بدست تربیت پرورش نایم او باخلاق حمیده
 است آمل بالفتح ناهل را شدن ناهل ناهل او را گردگان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوهر که بندش اگر نکند

بهریت الکی غنچه آمد بکشتا بگلی از روضه جاوید نما بختی چشمی روشن اگر کسی از او که قید معنی قیامت است
 که در صحبت از بیان امید است که هنوز طفل است از غلت خوی خرومندان که طفل بالکسر خرد از هر خبری
 یا نو زاده از دم و حیوان جمع و مفرد آید بخی بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق بر شدن و گردانی و دروغ
 گفتن عناد بالکسر تنیده کردن آن گروه دای گروه دران نهاد بالکسر خلقت و شربت و اراجع بجان تنگن
 اسم فاعل از تنگن معنی جای گرفتن تنگن گشته ای گیرنده و نشسته چنانچه در حدیث آمده ایم مولود الما و مولود
 علی فطره الاسلام فایو دانه و فیض رانه و بحسبانه این حدیث دلیل و زیست بر نیک شدن آنجناب در صحبت
 صالحان حدیث قول و فعل آنحضرت است و تحقیق در علم حدیث مفصل مذکور است و معنی حدیث چنانست پیوست
 هیچ فرزندی نگار که بعالم وجود می آید بر فطرت اسلام پس باوریدار او را یهودی میکنند یا نصرانی یا مجوسی یهودی قوم
 منوسی و نصرانی قوم عیسی و مجوسی پستگان ما و آفتاب و آتش پیوست و تحقیق فطرت که حضرت شیخ عبدالحق
 در بلوی قادری علیه الرتبه و الخفایا که در شرح مشکوٰه شریف آورده چنانست که فطرت و لفظ لغت معنی یکسانند
 و نوید کردن و آفریدن آید و معنی فطرت اینجا خلقت مولود است که آئینده میشود بران حالتی و توست که ساخته
 کنند و آماده کنند و هست او را برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار دین اسلام و تمیز میان حق و باطل
 بابع صفت عقل و ترکیب آن در جوهرات وی که مکن کرده بدان برایت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فرماید
 عوارض و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح گردد و برین اسلام بودن برآرد و اشارت کرد بان عوارض و قبول خود
 فایو دانه و فیض رانه و بحسبانه پس باوریدار او را یهودی میکنند یا نصرانی یا مجوسی می سازند او را بطاب
 متابعت و تقلید می نمایند از او عدم او و استعمال نظر که بدان در یاد حق را و تمیز میان حق و باطل و نیر و قهر او را در
 دین حق می سازند و با وجود نظر صحیح و دریافت حق متابعت ایشان میکنند و اختیار دین اسلام نمی نمایند و لغت
 بحسب است و موهمات و نهماک و لذت و مولات جسمانی مانع از نظر صحیح و دریافت حق نیز در حکم توفیق فیض ربوبیت
 که باعث است بر تقلید اتباع ایشان فافهم و تحقیق دیگر در آنجا مذکور است فاطم قطع عیب نفع ابدان نیست
 خاندان نبوتش گم شده و سگ اصحاب کف در روزی چند بختی نیکیان گرفت و در مقدمه این و تمیز است بدو
 صحبت بدینکند و صحبت نیک حضرت نوح بن مالک متوشکح بن اوس بن برون هاشم بن قنبل بن
 انوش بن شیت بن آدم علیه السلام بدن شریف می اندام گون بغایت سیم و زلف و قیق الساعدین علیهم السلام
 طویل القامت محاسن کشیده و پشت کبشت غضب موصوف و اب بزرگوارش در بیت المقدس مدفون است

و درت و خوش صد و پنجاه سال عمر شریفش بگذارد و چهار صد سال و او را ابو البشر نامی خوانند چنانچه که گوییم و جلد
 در ششم الباقین و الالباب از یکی از جملاتش آن بود که بعد از آمدن از کشتی شجره عرض کرد فی الحال آنها
 سبزند و بر بالا کشید و شجره بار آورد و چهار سیر داشت کنگان و شام و یاقوت و جام کنگان و اقیانوس بود باید
 اظهار سلام کردی و با کافران در کیش بستان متفق بود و از بطوفان غرق شد و چند پیر بزرگوارش بسوی خود
 به کشتی بخواند باید رسوا نشد و دید آنچه دیدت طوفان شش ماه بود و هم ماه بجب کشتی رسوا شد و نوزدهم
 ماه محرم روز عاشورا کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و از کشتی بیرون آمد و آن روز بجهت شکرانه روزه داشت و
 ثواب عاتق و اصف است و چون از کشتی بیرون آمد میگوید که از اهل کشتی غیر از حضرت فاطمه و سه پسر او
 عقب نماند و تمام نسل اهل عالم بدین کس منتهی شد شام در عرب و فرس است و یافت پدر را از اهل حمام نبردند
 و لهذا لقب بابو البشر گشت بابتان شست ای با کافران صحبت کرد و کفر و فحاشی از ایشان اخذ کرد و فحاشی
 نبوت و نبوت هر دو جمال است اول آنکه بای موحده پیروی خود را که کرد یعنی پسر او نماند چنانچه در آیه آمده اند ایس
 من ابلیک نه عمل غیر صالح و دوم آنکه چون مقدم بر بار موحده بود و معنی چنین است که پسر فاطمه بابتان شست
 و بدی از صحبت ایشان کسب نمود فحاشان نبوت و پیغمبری خود را که در روزی که اگر صحبت بدان کفر یا خبیثی
 پیغمبری در برادران حمام و سام پیغمبر شدند چنانچه در کتب تفاسیر و تواریخ مذکور است سگ اصحاب کفرا
 امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه و نیست که اصحاب کف هفت بودند و هشتم ایشان سگ بود
 اسامی ایشان نیست علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب
 بودند و نوش و بر نوش و ساق نوش اصحاب دست چپ ملک با ایشان مشوره میکردند و پیغمبر طوش و اوعی بود
 که موافقت ایشان نمود و نام سگ و قطره نام شهر اخوس بود گویند که حشر سگ روز قیامت بر صورت آدمی و از
 اهل بهشت و حشر ملجوع با عور بن عور بر صورت سگ و متقابل بر فرموده است که در کس از حیوانات داخل بهشت نمیشود
 ابراهیم و کیش اسامی علی و ناته صلوات الله علیه موسی و حوت یونس و جابر بن عبد الله و حله سلیمان و پدر بر تقدیس و کلب
 اصحاب و ناته حضرت محمد علیه الصلوٰه و السلام و صلوٰه الله علیه و آله و سلم این گفت و طالع اندامی ملک باوی
 شفاعت یار شد تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه صلیت ندیدم ما جمیع پیغمبر می تصحاب
 و همچنین بزرگان شفاعت خویش گردان از سر خون او در گذشت ای از کشتن او معاف نموده بخشیدم ای خون
 او را مصلحت کار بضر کردن و تحقیق نیست که از نزع در میان ملک و وزیر نیست که وزیر میگوید که تبدیل اخلاق

بصورت صلی بشود آن قلیل الوقوع است و آنچه ملک گوید کثیر الوقوع است و اعتیاد و دوست که التفات بسوی قلیل
 کند و رسول علیه السلام فرموده است که انجرم سوار الظن فلنکدر اصنف علیه الرحمة از جانب ملک میفرماید قطع
 وانی که میگفت زلال بارستم کرده و دشمن نتوان حقیر و بیچاره نموده دیدم که بسی آب بر شمشیر نه زود چون بشستم آید شتر و
 بار بر دهنه زان نام بدارستم که با سر و ابر و وشره سفید را زاده بود و نام پدر او سام بن زیمان بود وستم با هم
 نام پهلوانی ایران زمین که ولایت زاولستان و هندوستان بقصد داشت او را بلیق و ابله تن نیز گفتندی زور
 بهشتا و سل داشت و ششصد سال عمر بود و گر و بضم کاف فارسی و سکون را به پهلوان و دلاور و شجاع صفت ستم
 و گر و بضم کاف عربی نام طایفی است و صلی است و شاید که رستم از آن بوده باشد و الله اعلم صلی ثانی منقول زلال
 است و بیت ثانی تمثیل است خرد با بضم خا و سکون ای همایون خرد و خردا و ال جمله غنچه بزرگ و آنچه با او آمد و بدین معنی توانید
 غلط است فی الجمله بیهوده را زلفت بر و در و او ستاد او بیهوده بر بیت او نصب کرد و با حسن خطاب و جواب ساکت و آه
 خدمت مکتوش و ریافتند و در نظر حکیمان پسندیده آمد فی الجمله خاصه کلام است تا که شش معشوق خود را از عاشق و
 کنایت از محبت نعمت با لکسر نا و تاسایش و عطا یعنی پرورش دادند آن پسر از محبت و آسایش تن از بلای محبه
 معربا ستاد و بدل علم است و این ستاد فارسی را ستاد و گفته اند بیهوده او ستاد و بضم نه و زلفت فرس معنی کتاب
 بود و بیهوده مفتوحه و دال همه معنی و انا آمده و ترتیب قلوب است از قبیل کلام و او تحفیت نموده ستاد و گفته باشند با
 ضمه بوا و او ستاد نیز میگوید که از حقیقه میفرمودند و ب فعل یعنی فاعل ای ادب کننده صفت و ستاد و صفت هم
 بر یار کردن خطاب با لکسر بایستی سخن بر و بر گفتن و اینجا معنی کلام است و حسن خطاب یعنی حسن کلام و با لکسر و تشبیه
 و ال باز گروانیدن جواب بالکسر بایستی آداب جمع اوست و بختین طوایف پندیده و نغمه داشت حدیث خبر زوری وزیر از شمال
 ششم و حضرت ملک میگفت که تربیت عاقلان در وی ناز کرده است و جل قدیم از حلیت او بدرفتار ملک ازین
 سخن تسکین گرفت وزیر بالفتح و ستور بر که وی یا مشتق از وزیر بالکسر معنی بارت از آنکه وی با امیران بار دارد
 یا مشتق از وزیر بالفتح معنی لمجاست از آنکه امیران بر او اعتماد و التجا میکنند و امور خیریه و انوار است شامل جمیع
 شامل با لکسر یعنی نوی ششم بفتح و تشبیه بیک بوی یعنی اندکی و اینجا معنی اخیر ما است حضرت اینجا معنی خصوصیت حمل
 و وقسمت بسیط و مرکب بسیط ضد علم که نادر است و مرکب حکمت بهیوت کی از طریقین وقوع و دلا و قی که
 زائل نشود و تشکیک تشکیک و غیر مطابق واقع باشد قدیم ای سابقه که در غنچه داشت جملت بکسر و تشبیه بیک
 خلقت و طبیعت بکسر همسته خندیدن و توجه بکسر همسته است و وزیر بر غلط و ال بدست بر بدست شتی خود بر قرار انداخته

شیخ علیه الرحمة شعر عشق از طرف فلک بران شاد و دهرت رباعی غزیت بد زنا و لاشات غندی بزم
 انبک ان انبک زیب به اذاکان الطباع طبع سوره قلین بنافع اوب الادیب به غزیت صیغه الله
 ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر و قصر طعام و اذن و پروا نیدن در دفع و کشید شیر که لبن نیز خوانند لاشات صیغه
 و اشدند که مخاطب ماضی معاوم مشتق از لاشا یعنی آفریدن و نویی داشتن انبا صیغه واحد مذکر غائب فعل
 ماضی معاوم مشتق از انبا با لکسر طبیعت و شربت مردم باشد که زائل نشود و از باب فاعول طبع و جوار
 استعمال نماید که صاحب از اشعور باشد و طبیعت را در مقامی که شعور زود باشد و طبع را در مقامی که
 بالضم به بی صفت طبع ثانی است نه صفا الیه و صفت ثنویین طبع ثانی که بزکان است برای ضرورت شعر
 است و معنی آنست که غذا داده شدی تو بشیر ما و نشو نمایا فی نزد من پس که خبر داد که بد تو گوشت و تنگیه
 باشد طبیعت بد پس نیست که نفع دهد طبیعت آداب اوب آموز و جمعیت ضمیر و تبار برای کثرت غذاست و فو
 برورش ای ترا غذا میدادم از شیری که پیش خود داشتم و چون آن شیر صرف میشد از دگر آن شیر گرفته
 غذای تو میساختم و هیچگاه ترا گرسنه نذاشتم و وحدت ضمیر غندی برای آنست که صحبت گرگ یکجا افتد
 نمیکرد و هر کس از خود میزد ناچار پیش بردند نشو میگرفت و پیش وی میزد و فافهم فلینا بجای غندی بخیرین
 فقط طبیعت عاقبت گرگ را زده اگر گشت و ده که جبه با آدمی بزرگ شود و ده ترجمه عربی است سالی دور بر آن کرد
 طائفه او باش محلت با و یار شدند و عقد موافقت بستند تا وقت فرصت و زیر بار و پیشترش نخست وقت
 برقیاس بر دشت در غار و دروان بجای پذیرشست و عاصی گشت ملک دست تحیر بندان گزیدانی گفت
 و گفت برین ای بر زمانه و تعریف وزیر در خدمت ملک او باش بالفتح جمع بوش بضم اول و این لطیف
 قلب کانی جمع او او باش کردند و آن در اصل لغت یعنی مردم بیابک و شوند کردند و در بحر العلوم آورده که
 او باش بالفتح مردم غریب و مایه و ناکس مردم از هر جنس آمیخته و در استعمال مرد و دیوانه و قلندر و گشت و پیشا
 گویند و او غاش مثله محله منزل و مقام مردم عقد بالفتح عهد و پیمان موافقت بالضم با کسی همکاری کردن
 و هم پشت شدن لغت یعنی آسایش و عطا و انجام را از دولت است مغاره بالفتح عاری که در کوچه باشد
 و انجام را از مکانیست که دروان مقوله مذکوره می نشیند عاصی گشتکار و بی فرمان دست تحیر گزیدن
 حیران شده افسوس میکرد و مقصد است که وقت افسوس دست بندان میکردند قطعه شیرینک این چون کند
 است تا کن بریت نشود ای محرم به باران که در لطافت طبعش خلاف طبیعت و باغ لاله و در خوشنویسی

همیشه نیک است همیشه زبان و فولادی آهن برآهنی که از وی میخ و قفل و غیره چیزها بسازند مقرر است که همیشه
 از آهن خوب که فولاد و جواهر دار باشد و بسیار نازیبی مصرع اول مثل مقدم مصرع ثانی است کس بفتح کان موصوف
 اول ناکس مردم نابل حکیم و نابل و است کار و استوار حکم و خداوند و در اصطلاح محققان آنست که بطریق تامل
 است یا وجوده را چنانچه است یا نیست بقدر طاعت بشری دانسته شد و عمل بر مقتضای علم و بصیرت ثانی مثل
 بریت اول که در لطافت طبعش الی آخر آنصورتی که باطن و احوال و لطافت ای صفاتی
 و پاکیزگی با هر چه پیوندا و هم پاکیزه کند خلایق با کسری خلعت خلایق نیست یعنی لطافت طبیعت او و جمیع ازمینه
 و امکانیک نیست و انحصار نیست اما که در ارضی اختلافی در طبع آن ناشی نمیشود نه آنکه همگی در لطافت آن
 خلایق نکرده چه نمغنی مناسبتی بطلبند و بگذاری الحاشیه وید فعل لازمی فاعلش لاله شوره بوجه آفرین
 شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفید است اما ترتیب تدبیر و متفاوت است
 که یکی قابل گردد و دیگر ناقابل قطعه زمین شوره منسل بر بنیاد و در و تحمال ضائع گردان و بگوئی باین
 کردن چنانست که بگردن بجای نیکوان و شوره بالفهم زمین نیکوان که او را کمر گویند زمین شوره
 باضافت بنیامین بل بالفهم گیاه است خوش بو که بزلت نسبت کنندش و گویند خوش بو آن شکرین است
 هندیست و خوشبو خوانند که درانی الابرار همی تخم اعلی امیدند بر آمدن منسل که بگردن الح بیان چنانست که بگردن
 بجای نیکوان ای بجای نیکوان حکایت بر سنگ زاده را بر در سراسی غلش ویدم که عقل و گیاه است و فهم
 فرست زاده الوصف دست هم از عهد خردی آمار بزرگی و ناصیه او پدید آید و لمعان انوار روزی و جبین او
 بمین گشته بر سنگ و سمر سنگ کلاهها با بفتح پیشتر و شکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و هم زاده
 برای وحدت و غلش و غلشین نام ملک که درانی شرح العربی عقل با بفتح خرد و دوش و نمیر میان یکی و دیگر
 و خیر و شر و گفته اند قوتی است نفس را که بدان تمیز نماید و اغراض و مصالح بداند گیاه است با کسری
 و زهر یک شدن فهم با بفتح و غلش و در یافتن فرست با کسری و ناز و شناخت زاده الوصف یعنی زیاده
 از حد و وصف و بیان آمار جمیع اثر و بختین نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه السلام و صبیحه
 موی پیشانی و محل آن و انجام را پیشانی است لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین با بوجه
 پیشانی بمین بضم اول و کسری ثانی یعنی ظاهر و آشکارا بریت بالای سرش زهر نمندی و بوی تافت ستاره
 بلند می بویای بوشمندی مصدر است یعنی صاحب بوش بودن ستاره بلند می که در دانی و عالمی درجه

اومی نمود و علی بن ابی طالب نظر سلطان اندک بهال صورت و کمال معنی داشت که هر دو مندان گفته اند و نگری ببال
است نه بال بزرگی عقل است نه بال که جمال صورت از علت قبول نظر سلطان اندکست جمال صورت حسن صورت
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اول الخیر عند حسن الوجه کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از سابق واضح است مگر
مگر کست از لفظ توان ایضم تا معنی قدرت و یا تو انگری مصدر است ای القادر است یعنی هر که اول غنی باشد هر چند
که مال نداشته باشد او را تو نگار باید گفت و مالدار که اول غنی نباشد تو نگار باید گفت بزرگی عقل از لغتی بزرگ عالمی
بعقل است هر چند که نزد سال باشد و کس که سال عمر او بسیار گذشته و عقل ندارد و فی الحقیقت غرور است نه بزرگی حضرت
مولوی رومی علیه الزمعه فرموده است بیت که در هجرت جو از انعام سپرد که در حق پرست سازایام سپرد و نیز از معنی حکما
مر ویت که هر شی که چون بسیار شد رادو بیشتر می شود چون اندک شد قدر او بسیار شود و مگر حق که هر چند اندک باشد
و قدرش هیچ افزونی نشود و فرمود که اولی که عقل بر او و نه از اهل بزرگی بود به حاصل قول غرور مندانست این بیت بعضی
نسخه نیارده است بنای جنس منصفش حسد بر خود و خجالتش متهم کند و در کشتن او سعی بیاید و بگوید مصرعه کن
چه کند چه بمان باشد و دست نه انبار جنس ای سپهر او که امیران و ارکان دولت باشند منصف بقیع یکم که سوم مرتبه
و اصل و مقدم و مناصب جمع منصف حسد زوال نعمت دیگری خوشتر خیانت بکسری و غل کردن و نداشتی
کردن متهم اسم فعل شوق از اتمام و تشدید تا نعمت ننهادن و تمت ایضم تا و فتح باشد و سکونت گمان بدیدن
و گمان بدی بیاید برای آنکه او شاه گفته آنها قبول نکرد و او را نکشت چنانچه صلی الله علیه و سلم بران شهادت و ضمانت نامه
راجع به سرتنگ زاده ملک پسید که موجب خصمی اینان در حق تو نصیت گفت در سایه دولت خداوندی و امم ملکه
هنگامه از اراضی کردم مگر حسود که اراضی نیست و الا بر زوال نعمت من اقبال دولت خداوندی باقی با و هم بالفی و تمنی
خصمی میار و تمنی کردن اینان ای انبار جنس ام ملکه جمله و عانیست حسود حسد کنند که او او صفت حسود و اقبال
دولت از لغتی چون حصول نعمت بهر وجه اقبال خداوندیست پس بغض از وی اقبال دولت خداوندی با و قطع
لوازم آنکه نیازم اند و نرسد کسی حسود را عظیم که زود بهر دست بهر پیرایه ای حسود کین و خجست به که از شقیق و
خبر نگار نتوان دست بدین قطعه نظم جواب سرتنگ زاده است تو انکم ای میثدا تم آن کار کرد که نیازم نمی آرد و
نگرم اندون کسی ای دل کسی ملا حسود را و نه خجاستی برای استای برای حسود در عدم از دن عیال کنز ریز که
او حسود خود و در هیچ آزار و گیس کاف علت مر و حسودست این ای حسد یای ربی موصوفت است که از شقیق
نخ صفت آن ای آن رخ حسد قطعه شعر خوبان باز و خوبانند و قبل از زوال نعمت و جاده گردیده بدید و

شیر چه شیر که چشمه آفتاب چو کمانه به شورش شیرین مجمره و او محمول طعم بالی و غوغا خوش و شوم و شور و سخت ای سخت
 مصرع شامی بریت اول مفعول است بیت ثانی تمثیل اول است روزی یعنی لایم و آفتاب شیر و لایم با سوم فارسی که در دست
 جانور است پرنده که بر ناز و روزنه بنید و در شب بیرون آید از راهی شیر چه شیر لایم اضافت ای شیر چه شیر چنانچه
 بیت ثانی بدین شاه است و چشم شیر فاعل بنید و مفعول آن محذوف است ای نور آفتاب یعنی چشم شیر در یوم نور
 آفتاب بر بنید و زوال نور او خواهد پس چشمه آفتاب را چنانکه است ای از آفتاب گنای و در حق او واقع شده که در نور
 او بنید و زوال او خواهد و از آفتاب را علامت اضافت است به راست نهای هزار چشم چنان که در کور بنور آفتاب بیا
 راست نهای ای سخن است بری سخن نیست که هزار چشم چنان که شیر است که بر تن است زیرا که در وی خیلان لغنی
 بجای نماید نشود نه آفتاب بیا که در وی لغنی و فیض کبیر عالم عاید میگردد و حاصل حکایت است که با شاه
 باید که بر مردم عیب و ن کسان و بد گفتن ایشان بظن نشود و تعمق نظر و کار فرماید حکایت با دوشاهی
 با غلامی عجب و کشتی شسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت نیاز نوزده گرفته و زاری در نهاد و لرزه بر
 اندامش افتاد و چنانکه ملاطفت کردند آرام گرفت یا دوشاهی و غلامی برای وحدت بیای عجب نیست
 برای نسبت است عجب بخت بد و در اصل عجب ملک ایران است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه و مقامیکه کند و
 و نتر و از اربعه کج خود آورده فرموده است به ملک عجب استی کاین اوست و دیگر یعنی پیش ازین کشتی ای
 زلزله کشتی و نشیب و فراز شدن وی در نهاد وی آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد و از خوف غرق شدن ملاطفت
 با کس نکونی کردن فاعل گرفت غلامت ملک اعیان را بنقص شد و چاره نمیدانست حکیم در آن کشتی بود گفت
 اگر فرماندهی من ویرا خاموش کنم غایت لطف و کرم باشد ملک اعیان ای عیش ملک از وی اگر بر و زاری
 غلام منقص است مفعول از بنقص یعنی تیره گردانیدن عیش را بهر چاره برای تنگی است سه پنج چاره و فاعل
 نمیدانست با دوشاه است پس فرمود تا غلام را بدریا انداخت باری چند غوطه خورد و مویش بر خفتند و کشتی
 کشید و در ده دست در سکان کشتی و راوخت چون کشتی برآمد بگوشه نشست و تیر گرفت کلمه برای غایت
 فرمان حکیم است را غلام را علامت مفعول است که مفعول است فعل انداختن را باری بلای تنگیه کلام
 چنانچه حمزه و فارس بیان است غوطه بتاقرشت سرفرو بردن باب کذا فی الموبید و در تفسیر است عوام بطا
 گویند و در شرح عربی بطا غوطه و لفتح اول مصحح نموده و لکن چنانکه در منتخب اللغات آورده که غوطه
 بالفتح و روشن و چیز و در آمدن چیز و چیز و کندن زمین مناک غوطه بالضم جمع مکان بالضم و تشدید

و نهال کشتی و نهج سالک است و نه تمام هر دو معنی راست می آید که دانی احوال و ظاهر احوال نهال که معنی و نهال دوستی است
 چه و قتی که بوی او گرفتند سالک کشتی با و قریب خواهند شد و نهال چه و نهال که بکار کشتی در طوطی باشد نهال کشتی
 و معنی کار و بار مردمان سوا کشتی در وسط میباشد و معلوم است که غلام از آنجا بداند که نهال کشتی و بوی او گرفته باشند هر دو
 متعلق در او نیست است ای و در اینجا به دوست در سالکان کشتی ملک بخندید و گفت اندرین حکمت بود گفت اول منت
 عرق شدن بخت پدید بود و لا بهر قدر سالک کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی دانند که همیشه گرفتار اندرین است
 در انداختن بدیدار و فاعل گفت شانی حکیم است و لاج انعام چه مصیبتی از عافیت کسی است یا مصیبتی برای تکلیف
 قطعه ای سیرت زان جوین خوش نمایانده عشوق نیست آنکه بزرگ تو زشت است و جوران بشتی را و فرخ بود و
 از و فرخیان پس که اعوان بهشت است این قطعه مثل کجایه سابقه که قدر عافیت از سیرت برای مجهول معروف
 یا نون جوین برای نسبت است مثل سبیل و نیزین خوش نمایانده او را قدر وانی و عشوق نیست بفرموده آنکه بزرگ تو زشت
 است مبتدا و موزن و جمل فاعل و سیاقه چنان جمع امور و عوار و در فارسی مفرد و تعمال یافته اند و اولی و ثانی جمع بود
 اعوان الفتح نوعیست از ختمهای پشیمای ریگ بلند و بالهای اسپان و تاج خروسان و نسبت میان
 و و فرخ و نیز گویند که سورت میان بهشت و و فرخ و تحقیق آنست که اعوان عالی سورت جاب شده میان
 و و فرخ و بهشت تشبیه داده شده آن عالی را بالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعوان در اصل جمع سورت
 و سورت بال اسپ و تاج خروسان گویند چنانچه بعضی اوی گویند ازین تحقیق ظاهر میشود که اعوان کنگرهای آن بود
 باشد که جاب بهشت و و فرخست نه مانند مقرر که جمعی همیشه در آنجا باشند چنانچه مشهور است که دانی از رشیدی
 و فرخیان مصیبت دیده اند که اعوان ایشان از بهشت است و قدر آن میدانند و خلعت جوران گاهی همیشه
 ندیده اند که اعوان او شانه زانند و فرخست و فرقت میان آنکه یارش در دیده با آنکه دو چشم انتظارش در دیده
 یعنی میان کسی که یار در دارد و همیشه در وصال او محض و طست و میان کسی که منتظر وصال دوست فرق بسیار است
 ای منتظر که مصیبت انتظار دیده و قتی که یار برت او بیاید قدر او میداند و وصول دولت عظمی داند و وصل چون گاهی
 مصیبت انتظار دیده او را قدر چندان نمیدانند چنانکه این حکایت آنکه پادشاه را باید که درم از خطای بی اختیار و افکار
 حکایت شاه را و در هر روز گفتند که از فرزند این پدر چه خطا و سب که بد فرمود گفت خطای علوم ندادم و لیکن دیدم که چنان
 مومن در ایشان بیکر است بر عهدی که اعمام و کفر اندازند بریدم که بسا و از بهر کفر خویش تنگ براه کن که ندانم قول حکما را که
 که گفتند هر فرزند هر پدری و هر پسر هر پدری که متصرف شد در ملک خود و دوازده سال چون این پدر بر ملک مسلط شد و فرای خود را

جس کردار کان او و غیره پس بدین شماره هر یک از اینک اصناف چهارم هر بدل از ایشان در دهت و در شرح عربی مشاهده
 نمایا و دهه و الحی که باشد زیر پادشاهان در شماره و دهه و قتی گویند که پادشاه و صاحب سلطنت نباشد چون پادشاه شد
 شماره گفتن از می و در جعیدت یا می خطابی برای تنگیست و صاحب حصه بدیست ایشان ای وزیر این عهد است
 و پیمان هر عهد من این ای هر چند ایشان سوگند و پیمان کرده ام که بشما بدی نخواهم کرد و اگر نظایر اعتماد کنند نیز
 در باطن مخالف باشند پس ترسیدم این اعتماد و تنگی کردن بر چیزی که بد بجان فارسی مضییع آفت و آسیب گاه است
 عمل کردن قطعه از آن کس تو ترسید بر ای حکیم و در گاه چو او صد بر آئی بجنگ و از آن بار برای رای زندگی که
 ترسید بر شش را بگو بجنگ و نه بینی که چون کره عاجز شود و بر آید بجنگال چشم بنگ و بیان قول حکایت کرد
 ترسید بیان از آن صد صفت چو او بر آئی بجنگ ای با او بسر آئی و بتوانی مقابل شدن بهت ثانی و ثالث هر دو مثل
 است لای شایان زندانی میشی زند که ترسید علت برای زدن عاجز شود و از گریختن در ماندی بر گزیدنگال است
 جیم فارسی و خفای نون و کاف فارسی و الوت پنجه مردم و جانوران که آنرا چنگل نیز گویند بد که هر یک از
 نه از من و زردی بودی از روی احتیاط و احتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که پادشاهی برای غذا از
 در خلافت خویر و ن شده و امر کرد و نگهبانی کنند لشکر را در هر شب گفتند که محافظت باش که وقتی است که در زمین
 و آید پادشاه فرمود و الوقت واجب و زمین خود احتیاطا و احتیاطا و است حاصل حکایت است که پادشاه با
 باید که از مردم خود و خوفا و هر اسان باشد و باید که از خوف خود قصد پلاک پادشاه کنند حکایت کی از نلک
 عید بر بخور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سوار می از در آمد و گفت بشارت باد و فلان
 قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آنظر جنگلی مطیع گشتند و ملک نفسی هر دو دل
 پر و در آورد و گفت این مرده مر نیست و دشمنان است یعنی و از آنان ملک در حالت پیری طرف بخورست منقطع
 اسم مفعول شق از انقطاع یعنی بریده شدن امید منقطع کرده از سبب غایت استیلا می مرض یایی سوار
 برای تنگیست بشارت معنی مرده که بفتح اول مشهورست و لغیم و کسر نیز آمده و بفتح معنی شاد شدن است
 کذا فی الحاشیه که فلان قلعه این میان بشارت قلعه با فتح ابر پاره و خانه که از سنگ ساخته باشند و حصه
 مشهورست سخنرا مفعول از تنگی معنی نام کردن مطیع اسم مفعول از طاعت یعنی فرمان بردن نفس و کنایت
 آنرا هر مرده و لغیم و سکون نمای فارسی فتح و ال جمله خبر فروش یعنی و از آنان ملک التفسیر دشمنان است
 و تو از آنان را دشمن خواندن از برای هر که خواست ایشان است مشورت از جهت رسیدن و نه انزول و قطع

درین امید بر سر دروغ غم خیزد که آنچه در دست اندر هم قرار آید به امید تیر بر آید بی چه قلمه در آن به امید نیست که هر
گزشت به آید به سر شدای آخر شد به در الا فاعل غم خیزد کیست کیست نا و صفت غم که آنچه این میان درین امید است
اندر هم فرزند یعنی از درم بیایدی حاصل شود به آیدای حاصل شدن امید به آید که امید نیست این کان که امید نیست
بیان این که با قبل کان محذوف است یعنی امید نیست که غم گزشت به آید به قطع کوس علت بگویند دست حاصل این می شود
و در اع هر گزید به ای کف دست ساعد و بازو به هم توین یکدگر بکنید به و در اع بالفتح و توین کلاما به معنی
پدر و دگر و کن ستمند نگین و اندویناک و دست کام آنکه هر او و دوشان باشد و شمس کام عکس آن و در سواد و سخت
مستند و دشمن کام هر دو صفت نیست گزید بکنید ای بیاید و حالت من مشاهد بکنید و بشنود که در گزشت
این من نکرم ای من خذ نکرم خذ ترسیدن از خدا و به ترسیدن از خدا به حاصل حکایت است که با دوشاه را یاد که
در حالت پیری بیوس ملک گیری نکند که در دنیا نفع ندید و در عقبی با خود ساز و حکایت است که از ملک بگریز و حکایت
گزند که دست قطاول مال رعیت و از کرده بود و جوهر از دست آغاز نماند و تا بحیثی که خلق از ملک بگریز بجان آمدند و
از کربت جویش راه غربت رفتند چون رعیت کم شد از رفعا و ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تنی ماند و
و شمنان از هر طرف زور آوردند یکی از ملک بعم را علامت اضافت حکایت است ای حکایت کی از ملک بعم
کنند که دست قطاول این میان حکایت است قطاول دست درازی کردن و کفایت از تعدی از دست نش
طبیعت از او بر کربت بالضم اند و به غربت بالضم و در شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شتر و شمنان
از هر طرف آید و از آن رفعا بالکسر بکنند شدن و از جای بر آمدن و غله و دانه که از فراغی بر او اند و قیل حاصل و رعیت
ولایت بالکسر زمین ابدان خزینه و کربت نیست یافته شده اما احتمال غالب است که غار سیان خزانه را مال کرده
خزینه گفته باشد لفظ حسن که مال کرده این میگویند کذا فی الحاشیه و خزانه بالکسر خانه که در مال نگه دارند و
در اصل است خزانه بالکسر گنجینه کذا فی الکشف و قطع هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد بود گوید ایام سلامت
بجوایم دی گوش به بنده حلقه بگوش از نوازی برود به لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش به لفظ
فریاد رس مضاف است بر روز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریاد رس باشد پس بگویند
که در ایام سلامت این ایام سلامت ایام فرصت و بهیث جوایم دی به سخاوت و مروت گوش از دست از
گوشیدن حلقه بگوش و حلقه در گوش مطیع و منقاد و نوازی صیغه مخاطب لفظی مشتق از نوازدین یعنی نواختن باغی
سجود و سر آمدن و خوش کردن و بهر او رسانیدن برود ای از پیش تو بر و لطف ثانی تا در دست حاصل آنکه

بنده مطیع و فرمان بردار اگر نوازش کنی از پیش تو بر و پس لطف کن که بجا نرسد تو گرد و باری و محاسن
 کتاب شاهنامه بخواند سخن در زوال مملکت بخواک و عهد فریدون رسید و زمر ملک رسید کف دیوان گنج ملک
 و چشم نداشت باوشاهی چگونگی بر و مقرر شد گفت چنانچه شنیده خلق به تعصب بر گردانند تقویت کرد باوشاهی
 یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب باوشاهیست تو مطلق را چاره ایشان میکنی مگر باوشاهی
 نزاری بای این لفظ و محاوره یعنی فی الحاله وقتی متعل بشی و در بعضی نسخ بر مری واقع شده ضحاک معرب
 دو اک واک یعنی عیالت و چون در وده عیب بود اول بر شتی رو و دوم کوتاهی قد سوم بیاری نوت
 چهارم بی شری پنجم بسیار خداری ششم بد نظری هفتم نظم هشتم شتاب زدگی نهم دروغ گوئی دهم در بعضی بیعتی
 و نوزدهم بدولی و نوزدهم بعضی بی خردی آنرا بدین لقب لقب شد مدت باوشاهی او هزار سال بود و صاحب
 قانوس گوید مادرش حنیفه بود او لمحق بجن شد کذا فی الرشیدی ضحاک خواهرزاده شد و این عاویله خواهرزاده
 جمشید ظالم بود چون هفت سال و بال ماند و نت و و سله از کشف او بشکل ماری آمد که علامتش منغنه
 آدمی بود چون خلقی بسیار شده گاو و آهنگر اصفهانی خلق را بجا ورت او دعوت کرد فریدون بن آتین
 بن جمشید را باوشاهی برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست چرم پاره که آهنگران
 وقت کار بر خویش می بندند و گاو و آهنگران بر سر چوبی کرده خلق را بحرب ضحاک میخواند بجا هر قیتی مرصع کرده چوب
 قطع و نصرت خود داشت و در حاکم همراه میل داشت و فرش گاو یا فی عبارت از است یا نقد سال باوشاهی کرد
 کذا فی شجرات الفنون چشم بفتح جتن چاکران و خدمتکاران که برای او غنیمت نمایند و جنگ کنند باو و گران
 باوشاهی برای مصدری یعنی سلطنت فاعل گفت اول ملک است همزه شنیده برای خطابست مثل مای خطاب
 ای شنیده از کتاب شاهنامه مای خلقی برای تعلیم است و خلق با لفتح آفریدگان بسیار تعصب بفتح جتن
 از باب تفصل عصبیت کردن یعنی پستی کردن کسی را و خویشاوندی کردن و قرباتان که از جانب پند
 و جنگ دشمنی و ایغا معنی آخر مرادست یعنی برای پستی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن به ضحاک
 گرد آمدن تقویت نیروی و او فاعل گفت ثانی وزیرت بیت همان به که لشکر بجان پروری ده که
 سلطان به لشکر کن سروری به لشکر شامل است رعیت و چاکران از اینچنانچه از سیاق پیداست چه عیبت و فتنه
 از بادشاه اضی باشند چاکران رفاقت میکنند بجان پروردن ای محبت دل و جان پرورد ملک گفته
 موجب گرد آمدن به شاه بیت وزیرت ملک که میاید با او گردانند و رحمت مادر سایه دلش

آنکه خواست برتر از پادشاه بشود که آنچنان بزرگوار گشتی هر ده به هفتاد و شصت و شش از انالین و بزرگ بلای و شتر
 و خلل و جلا وطن مراد یعنی بلا و خلل است حکایتی بی از از ملوک شنیدم که شبی به شتر روز کرده بود و به
 در پیش پسر زده و در پادشاهان تنی به بیگفت عشرت بالغ صحبت و شستن خوش اندکافی کردن پسر بدین مکر کردن
 بیت بداجبان خوشتر ازین یکدم نیست به کار نیات بدانند و اگر س غم نیست به ازین یکدم سیه حال موجود
 مصرع شملت خوشتر در دلش بر نه برادر ز تو قصر او خفته بود و بشید گفت بیت ای پادشاه اقبال تو در
 عالم نیست به که مگر غمت نیست غم ما هم نیست به اقبال تو برابر اقبال تو عالم نیست غم ما هم
 نیست به که تمام سال کیم و دو نیمه از ان پادشاهان لازم است واجب ملک اجالت ضعیف و محنت بد صبر به ازین
 از روزن بدون و شست گفت که در پیش من این بدار گفت داس را که ایام که جاندارم شستن یاده شستنی بران
 فرید و پیشش فرستاد و ضعیف بالغ و غم است شدن و سستی و ناگواری با هم به میان در پیش آن نقد
 بانگ زبان گفت که دوبار اندک گفته اند بیت تو در گفت از ادگان نیکو بال به نصیر بدول عاشق و به غزال
 لغت به غمتین بگاز شدن به با شستن از ادگان به بال و شغیال مصرع شملت پیش مصرع اول است غزال
 بالکسر بر وزن در حال لیک ملک پیر و آمو و دحاش بگفت ملک به مراد و در و درم کشید و با گفته اند ضعیف
 و ارباب خبرت را از حدیث صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب بهشت ایشان به عظمت امور مملکت متعلق
 باشد و محل اوصاف عوام کنند رعالتی طرف حاصل بگفتند ای در حال لیک ملک بگفتند که بود و تو به جو ام و شست حال
 وی گفته تو که بالغی بای خاص و غایت فرصت و در شید بگفتند تو به انفات چنانچه گویندی بر تو و بهی آرام و شست
 و مل غمت نیز گفته ملک پیر و آمو دای ملک فرصت پر و نه شت حال و به جو دایزه با گفته اند ای از غزل احوال
 و ملون طبع پادشاهان حکما گفته اند عظمت بالکسر بر کی تیزی خاطر و در یافتن و در شستن خبرت بالکسر و در شستن
 و از انالین حد بلکه و اندیشه تیزی صولت بالغ تیزی غضب تیزی شراب تیزی تپ شوک سلطان به
 بکسر لام سر آمده صفت مقدم بهشت ای بهشت ایشان که سر آمده از فکر عوام است و بلند ازین اندیشه است
 معطر بالغ تیزی ظاهر که تری چهره بهترین چیزی عظمت جمع صفت مقدم امور ملل با بر و شستن و به جو دایزه
 سستی و تمکین بانی و قبول کردن چیزی از عوام بالکسر بهی کردن آن در اصل افعال است از خبرت بالکسر
 بهل شده چنانچه ضابطه صرف است فاعل بگفت بهشت بیت حراشش بود و بهشت پادشاه که به کمال
 نادر نگاه به حال سخن تیزی تیزی به جو دایزه گفتن به بر قدر خوش به نصیحت به مقرر بان حضرت

حرام نارد او شین حرمتش بکاف که بنگام مصلحتی هر که است ای هر که بحضرت بادشما قوت ندیده عرض طلب
 ینا ید نیست بادشاه و وظیفه او خوردن و نارد او است چه تعلقان بادشاه را لازم که بر تمام خاطر بادشاه کنند
 فرصت باضم نوبت چه نوبت آب بنگام فرصت وقت نوبت سخن بجال بجا جولان حق نمی وقت انکار
 به پیوسته گفتن سخن زیرا که هر که وقت انکار سخن ندیده سخن کند بقدری و بی آبروی اگر دو بوقت فسوس شود
 گفت این که ای شیخ چشم بند را که چند لکه بچندین ثبات بر انداخت بر نید و بر انداخت که خبر نیست لعل لقمه
 مسکین است بطول خوان اشیا طین فاعل گفت ملک بند باضم و ذال معجمه سیکه مال ارضت کند
 و آنچه نباید نوشتاید اتفاق کند بر وجه این شیخ چشم بند بر دو صفت که ای است هوش و بصفت کشت
 مفعول بر نید و بر انداخت و را و بندر علامت مفعول است چندان نشارت بکشت مال بچندین نشارت بکشت
 زمان که خبر نیست ای بر نید و بر انداخت مال ای خاند مال مسلمانان که مال الله تعالی البندین و او افعال
 بندین بر لورای شیطان اندازد زیرا که عدول از جاده مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نمکند
 فرمان حق را که وضع شی در موضع رود است تجاوز کنند با آنکه در راه هدایت با سراف کنند و ضلوا
 صفت ایشان و اولی کور و روشن شمع کافور کند و در و بی کش نشب رومغن نماید در چراغ
 روز روشن طرف نمند شمع بالفتح موم کظف شدت در زمانه و گوشت شبنم شود و این است که قهری از چراغ و
 شمع را موضع ساختن و شمع کافوری بر او شمع موم سپید زیرا که کافوری بنسب کافور است کافور سپید نام
 با شمع کافور کافور و در اسراف کند شمع افروختن در روز و شمع شی در غیر موضع است و در و بی ای است
 اندک بی کش نشب ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکی از روز را در ناصح گفت ای خداوند
 مصلحت آن می بجم که چنین کسان را وجه کفاف معین و اگر با تقاریق مجری دارند تا در لطف اسراف بکنند
 و آنچه فرمود که در موضع مناسب میراث ارباب نیست یکی را بطاعت اسید و اگر در آن بازو سپید
 خسته کردن تمیز کرد یکی را بلفظ ناصح زیرا که لکل و در ناصح نیست خصوص در بدل مال و تصدق چنین کسان را
 ای بندران را وجه بودی و طوطی و طوطی و طوطی و اول روز و آنچه از لک و سلاطین معین شود چنانچه و
 زمین مشاهیر و کفایت الفقه قوت که کفایت کند و بس باشد و تقوی جبهه کردن تقاریق جمع پس
 تقاریق بمنه اندک اندک و دادن نه کلیه و کامیه و مجری بضم هم و فتح در و ان کردن و در ان ارضه فاعل
 فصل اسراف بکنند چنین کسان را جز درون منع را ندان مناسب سیرت را با شمع چراغ امانت و

ممودی از بر منست یکی را ای بجا و این بجا از یکی ناخته کردن فاعل مناسب است بر خود و در طاعت
باز نتوان کرد چه چو بار شد بر شستی فراز نتوان کرد به طاعت بلکه در طاعت انداختن دیگر را مصرع غامی علت باز
نتوان کرد دست بد شستی متعلق فراز نتوان کرد دست فراز نکردن قطع کس بنید که تشنگان حجاز بلب
اب شور گردانیدند هر کجا چشیدند بو شیرین به دم دم مرغ و مور گردانیدند حجاز که تشنگان حجاز عبارت از
حاجیانست که عام حجاز باشد چنانچه کاروان حجاز تخصیص تشنگان حجاز را از آخر نسبت نفی بنیدست دم
مرغ و مور و این عموم است نه تخصیص است فرموده و در این سخن اینکه بادشاه مثل خسته بنیدست کس
پس آنکه آب شود چه آب شود که حجاز است و مراد و در اینست که آب شود خوردن می آید که
تغذیه افقین برانج آید پس بادشاه را لایق است که سنگ نمک و همه کس را از گرم عام خویش بهره مند گرداند
پیشتر دشگری و در عدم گرم لغزش با سلطنت است چنانچه حکایت آینه بر این شایدست حکایت
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیت حسنی کردنی لشکر استی داشتی لاجرم دست صعبتی نمود به
دادند لشکر استی داشتن عبارت از دادن ز رست و نیمی میاد و صحت صعبت و حسن روی نمود
متعالی آن بادشاه گردید به ای لشکر استی دادند و پشت دادن بهی منظم شدن قطعه جو دارنچ
از سپاهی دریغ و دریغ آیدش دست بردار و تیغ به چه مردن کند در صفت کارزار به چو دستش می باشد
از روزگار و دریغ اول معنی حیف و فسوس شن آیدش رانج سپاهی روزگار زانده و عهد پس اینجای
نصاف است ای نعمت روزگار یکی را از آنان که نذر کردند این دو حقوق سلامت کردم و گفتند دوست
ناپاس من سفله ناحق شناس که باندک تغییر نالی از محمد دم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد و دو
بالضم معنی سواد و غیره و یکدیگر و استی معنی انیس است و دوست ناپاس و سفله ناحق شناس خبر مقدم کن
که باندک معنی هر که مبتدایینی هر که باندک تغییر حال از محمد دم قدیم برگردد و ناخ دوست و ناپاس آه تغییر حال اعتبار
از دادن مشاوه و با بیا به نعمت سالهای نعمت و زری که سالها مخورده باشد نور دیدن چید
و گنایت از فرود گذاشتن است گفت اگر برگردم معذره اری بگویم که اسپم پی چو بود و معذرتین برگرد سلطان
که بزربا سپاهی گنجی کند با و بجان جو اندر می نتوان کرد معذره در اری ای و جواب دادن جرأت
کردن در جواب شاید ای برگردیدن می شاید و سزاواره لایق است زیرا که اسپم پی چو بود و ناخ اسپ
بجو بود ای که سنده زین تنج نون و نیم و سکون دال محله و کسرای بجمه و سکون تخم آنه و

نمیکه بر پشت اسب نهاده زین بر زیر آن گذارد یعنی خوک که گویا می نهد زین بر پشت خود پیش بقال گوید و
سلطان که ز راه قنوله سپای با شیخ نیکه از حقه جهان بود که چون جان دادن در راه او فرود برید و مردید
را تا سر بریده و کشت زنده می سر نهاده در عالم بهر در عالم نهادن یعنی که خجین شمع و اشع لکی بصورت الطشا
و خاوی الطین طینش با لفظ رسیده و از حرف شرط اشع لکی جای شرط بصورت لبطشا جزا شمع مثل عالم شمع آری
بفتح بمنه سیری و سر شدن از طعام کمی مثل تقی یعنی مرد دلا و فاعل شمع بصورت فصل بصلع معلوم شمع آری
حصول بمنه صله زدن بطش بفتح سخت گفتن حکم کردن منصوب است بنابر آنکه معلول اصل شمع است
جمله ساجوی اسم فاعل شمع الطین فاعل لک که خجین یعنی و تسبیحیه می شود دلا و جمله سیکه می کند که دنی
و مردی شکم کله میلند بگرختن و شمع و خاوی الطین اسمی دارد که معلول باشد حقیقت و انتمالی دارد
که اول کنایه از غنی و ثانی کنایه از غنی شیخ علیه الرحمه استعمال فرموده از مطلعون شدن آن سپاس بخت
بسی نوکری یعنی اگر آن سپای نو که بادشاه نموده بودی بگرختن حجب ناک کردی و بهر میت و انداز شستی لیکن
این فهم کار دشوار است چنانچه در زیر مغزولی فرمود حکما میست یکی از فرز را مغزولی شده بکافه کشتن
در آمد و برکت صحبت ایشان در روی آثار که در جمیع خاطرش دست داد ملک بار دیگر و در خوش کرد
محل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان مغزولی بر که شغولی مغزولی هم مغزولی شمع از غن بفتح
بیکار کردن کسی نمی وجه کردن و دور شدن از لکن در آن حلقه در ایشان جماعت قیام جمیع
خاطر آنکه از هر بشا به واحد برداری ضد فقه که عبارت است از نیکه دل را بواسطه تعلق با متوجه
بر اندیشه سازی عمل فرمودای بکار و زارت منصوب کرد مغزولی بر زیر که در وی جمیع ظلمت است بر که
در شغولی نوعی است قطعه آنکه لکن عافیت شستند بدندان سگ و دهان مردم بستند
کافه بریدند و لک بستند و بدست در زبان حرف کیران بستند بد عافیت صحبت سلای ای می از اینجا
کنایت از بی تعلقی است چنانچه بیان کلام مقصی آنست دندان دهنش از خود باز داشتن مصراع
معلوف است بر مصراع اول تقدیر چون علف ای و آنکه کافه بریدند از ای ترک نوشتن کرده اند از
حرف کیران که عبارت از آن انگشت نهادن باشد خلاص یافته اند چنانچه زده ان نشان که عبارت
حیب کردن باشد و تقدیر بر مصراع اول تقدیر بر مصراع دوم تقدیر بر مصراع سوم
بدینند از آنکه یکپس اسلوه مخاطبه مجاوبه انداز پس برین تقدیر مصراع ششم بر مصراع هفتم یعنی که

آنچه عاقبتش شد و ندان سگ دمان از خود باز نشنید و هیچکس از اسلحه و مخاغبه اندر او نزاع و نزاع کرد آن منور
 ربانی یافتند ملک گفت هرگز نیاید باز و من کافی باید که تدبیر ملک است شاید گفت که گمانش از خرد و من کافی است
 که با شال چنین کار مان دزد و دزد من کافی ای پس بنید بهر کار و رای تدبیر ملک است ایمنی بر است چنین کار با
 حکم بایست و در ریاست دل آزاری است تن به دوان قبول کردن و فرستادن تن به دزد و ای نمی
 بنیت بهر سر مرغان از آن شرف دارد و بد که استخوان خورد و طایر کنار او به بهما باضم نام جانوست
 که استخوان بوسیده و سوده بخورد و سایه و بر سر هر که افتد پادشاه شود طایر کنار او رای هیچ مرغ را نکند و لیکه
 در ریاست ظاهر دل آزاری است و عدم دل آزار در غایت ریاست باطنی است حکایت سیاه گوشت
 گفته که از آن است صحبت شیر به سبب اختیار افتاده گفت تا فضل صیدش بخورد و از شر دشمنان در پناه شود
 زندگانی سیاه گوشت کنون که لعل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمود و چنانکه از دیک و زونی با جمله
 تخلص است و گفت از لعلش به چنان این تیر سیاه گوشت بهمان است شکاک و دود محو از دم قیام باشد پیوسته بود
 بجای یاب و در کف خانه یاب و از آنرا به باشد حایت لک و کجاست اعتراف کرد و در آن مخلص بقوم لاسش سخت گفتن
 صید که از آنش فرزند بود و جویدم از آن افتد و بوزید افتد که ندیم حضرت سلطان زرباید و باشد که سرش برود
 که از آنش فرزند بر سر است و افتد و باشد و زنی احتمال است سرش برود ای گشته کرد و حضرت شیخ نظام علیه السلام
 فرموده به بیت خطراست و کارشایان است که پادشاه زویش اندر کسی به بهما که بوندش است
 با آنش دراز و دریدن خوش است به حکما گفته اند که از ملوک و ملج با پادشاهان بر خیزد باید بود و زنی بسلا بخیزد
 و گاهی بدست خلعت بند آورده اند که طرافت بسیار بنزدیکان است و عیب حکیمان به ملوک و گوناگون شدن
 حذر رسیدن طرافت خوش طبعی بزرگی و باری ندیم ایشان و در لعل شرب جز آن سمنشینان حکیم
 است که بطریق استدلال بسیار بوجود راجع اند و است بقدر حجابشری دست عمل بر قضا علم نموده و
 با اصطلاح عقلمان بجز حکم نمی خوانند و هر که چنین باشد و کلام او کذب و باری و استخوان نموده باشد طرافت
 بسیار از آنکه از لعل در وی کذب و خیر و استخوان نموده باشد که همان کذب غره موجب خیر طرافت
 و بهجت استصال آن میشود پس قید بسیار از آن است چه طرافت اندک که در کذب و خیر و استخوان نموده باشد
 عیب نیست چنانچه از آن سر و کائنات علی الله تعالی علیه و سلم طرافت بوجود داده عیب حکیمان بر آنکه
 راست و بی شصیت تو بر سر قدر و لعلش طبعی ظاهر و باری طرافت به ندیمان بگذارد و خطای عالم و حکم

قدر بالغ انداز چیری و اندازه کردن و تواناشدن و بزرگ داشتن نسبت رو سو و نوگو و بی نیاز و وقت
 اینجا یعنی بزرگ و مزه هست و فانی و آیدگی و عقل بحال رسیدن فنی علیه الرحمن بطلون طبع فانی
 قولی آورده که بادشاه مقرب خود را بگفته دروغ نارت کرد و باز برش فرمود پس گفت حکایت ازین
 شکایت روزگار ناموافق و ایام ناساعدت بزرگ من آورد که غاف اندک دارم و عیال بسیار طاعت
 باز فانی آرم بارم در دلم می آید که باطلی که نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی ازین یک برین اطلاع
 رفیق همراه در سفر و احدی آمده و مر و دادان شکایت بالا که شکوه مفعول آرد و فانی سازگار کننده و نوگو
 ناسازگار صفت روزگار روزگار که بوی ناسازگار بر برادری نمیکردید مسعد اسم فاعل مشتق از است
 باول مضموم و چهارم مفتوح کسی یاری کردن ناساعدت یا بگفتند صفت یام آبی که یا بکاری
 نگنند بود که مخالف بود و دیگر من و راسی پیش من بگفت روزگار کرد که فانیان شکایت که فانی
 قدر تو تکیه بسند باشد عیال بالکسر و الف معقول بالغه زن فرزند و توان بعضی گفته که عیال بالکسر عمل کردن
 سید مثل و جاد و جیب و عیال جن البسم است مثل صایح صیاد فاقه معروف درویشی و حاجت مند که فانی
 دیگر از بیان در دلم آید از شیر از نقل مفتوح کیم و سکون دوم از جای بجای بردن چیزی نقل کیم کسی فانی
 بهر صورت این برکت فانی است اطلاع بالا که واقعت شدن دیده و گردیدن فانی بجهی آگاهی نباشد
 بیت پس که نیست و کس نیست که نیست و پس جان بلب آمد که برادرس نگرست بهما از نشانی
 می آید که لطیفه ترشح من بخند و می مراد حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند که نیست میان ندرست جان
 بلب آمدن یعنی مردن ای بزرگ و کس نگرست نشانت بافتن شدن بر کردی که کسی سلطنت بیان و نشانت
 فغان پس کردن در فغان من ای در پس من حق ثابت سزاوار و درست راست و احب که فانی فغان
 اگر حق یعنی باب گفته شود میتواند چنانچه میگوید که فغان در حق چنین گفت ای در باب فغان نیز باب
 حق آمده است مروت باضم و التشدید و او مر و حمل بردن بر کسی و گویند ای بیکدیگر که میگویند قطع سیران
 حمیت که هرگز نخواهد دید روی بختی بدتن آسانی که نیندیشتن را اندر زن فرزند بگذارد بختی بدقول
 حمیت بالغه و التشدید باعث تنگ حمیت بیعت و رابری حمیت را علامت مفعولیت که مفعول است
 و بیت فانی مفعول فانی او که هرگز از ازل بیت جمله عایه است و در محاسبه خیال که معلوم است چیزی و هم که بگویند
 شامی معین شود که وجب حمیت خاطر باشد بقیه غرضه و شکر آن بیرون نتوان آمد فانی برادر کل

بادشاهان در دوطرف دارو امید یاران هم جهان خلایق را می خردند نه است بدین امید یاران هم نهادن بکار
 سیاق معلوم است که ترا معلوم است معونت یاری کردن حتی بیا نیکو آید که در جهت نوکری و تعلق که خوب
 بهست خاطر با نیت محبت حتی لشکر آن می شکند آن بهست معین شدن بدین امید یاران هم می یاری
 که خراج می ناید بخانه درویش که خراج می ناید بدو میباشوشن فخریه اضی شود با بجا بکند پیش از نیت
 که خراج می ناید بر آن که خراج می ناید و این را در میان در علیا حاکمان بر دستان بگیرد نشوشن بر نشان
 و نشسته کردن جگر اکثر مردم کاف و تاجیکه میسر می شود بهر فرزند و واسطه هر چه که دانی عبد الله می شود
 فرزند را بجا بکند و اینها یعنی فرزند است و نشسته شدن که می ناید بدین امید یاران هم می یاری
 و سر آنکه آدمی فتنه بگیرد حاصل آنکه در عمل باو شاه این فایده است که خود را مالک حساب کند می سازد و اینها
 بتوشن غم راضی شود و این فرزند خود را پیش مرتبک بدین نگفتن سخن موافق حال من گفت و جواب آن
 میاورد نشسته که گفته اند که نیات نورزدن پیش از حساب اندر دجال من آویزان است امنیت است گفت
 نورزدای اختیار کند میسر است و محاسبه ای خداست بدین که هم که هم شد از دست و راستی اکدم
 خیانت در عمل در دین حساب موجب نماند که خدا تعالی است محبت رضایت کردم که شدن خبر آمدن
 در پیشان شدن حکما آنکه چاکر کن چاکر کن بیا این خراجی از سلطان در دار پاسبان فاسق انحراف
 و تارک محاسبه از حساب پاک است از محاسبه پاک بیا این بدان عاجز شدن شتر مردم خریده فاسق که
 و تارک محاسبه از حساب پاک است از محاسبه پاک بیا این بدان عاجز شدن شتر مردم خریده فاسق که
 را گویند مقرب هم فاعل مشتوق از احتساب بهست که در آن چیزی که در شتر منع باشد قطع می شود
 در عمل اگر خواهی بدو وقت نفع تو باشد مجال شتر تنگ بدو تو پاک باش بدو اسیر او را کس پاک بدو زنند
 جامه ناپاک کا در آن تنگ بدو فراخ رو کس خیانت اسراف کن فراخ روی عمل جز مقدم از خواهی که
 وقت تا آخر البیت شتر طرف بدین صاحب که محاسب کردن در شتر عربی یعنی انزال من منصبه مجال
 جولان نمودن مجال شتر تنگ امید آن حرف کردن شتر تنگ باشد ای طعن حرف را نتوان که کا در آن
 و شتر کس که بدین تنگ کردن یعنی شتر جامه را بر تنگ زند و غم حکایت آن رو باه مناسب حال است
 که بدیدندش که زن آن افغان خیران میرفت کسی گفتش چه رفت است که موجب بدین وقت گفت غنیمت کرد
 شتر از او بخره میگردد گفت که شتر از او بدو چنان است و شتر با او چه مشابهت گفت شتر از او بخره

بعضی گویند که این نیز مجرب است گرفتار ایم که انعم خلیص من باشد تا تقشیر حال من کن و در تریاق زهر
آورده شود اگر نه مردود حکایتان رو با دای قول آن رو با جواب آن که اگر حسودان بغرض گویند
حال جهان یا نشأ امانت مخافت ترسیدن سخره باضم کار بخرده و سفید نادان بسبب عقل حسودان بقاعده
فاریان هیچ حسود فوج اول و ضم ثانی بدخواه و غرض نفختن نشانه تیر و نحو است قصد دل تنگ ملول شدن
و ستود آمدن و آرزو شدن ترسیدن و اینجا یعنی خواست قصد است بخواب است بنوعی که این نیز
شتر است مقول قول که انعم خلیص من جز انعم خلیص پاک کردن را نیندیشش کار بدینک جستجو
کردن تقشیر حال من کن و نیز انعم خلیص تریاق بالکسر در اصل لفظیونانی است از تریاق آن است
مخبر که دیگر و از حیوان مثل انعمی و مانند آن بیده نام نهادند و در کاکه حوم افامی در و دخل کنند
برسبب من مسموم و جوهری گفته که تریاق بالکسر دای است مسموم را قاتل معرب است عرب آن تریاق
گویند از آنکه مذنب بحکم تریاق بالکسر نیست معروف که از تریاق فاروق تریاک گویند و بنفشه پارسه خوانند
و قیل آن مهر ایست که از ما خوا و قیل گفت کاوشی و هر که موی شیر باز خورد و یا مارگزیده باشد
او را شفا بخشد و اکثر از جانب عراق بر آید که فی الشف عراق بالکسر معروف و آن دو عراق است
عراق عرب و آن سوسه و جله بغداد است و عراق عجم و آن سبب شیر است گفتن از آنکه بعضی
دوبانت و تقوی و امانت اما سغندان در کین اند و مدعیان گوشه نشین آنکه حسن است بخت
آن تفرقه کننده در عرض خطاب با دوشاهی افعی و لان حالت که اجمال مقال باشد مصلحت آن بنیم
در ملک قناعت را خواست کنی و ترک ریاست گیری که عاملان گفت اند فضل فضیلت و مسلم دیانت
و بنیاد رسه تقوی پرستگاری امانت امین بودن هر سپرد کسی متعنت عیب جوئی و ایدار سازند و نیز
پنهان شوند و کارزار و جز آن و قصد بر گشتن دشمن بر وسیل خفیه و اینجا همین معنی مقصود مدعی
ناروا عابضی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذبه اند و صادق تفریق بیان کردن فاعل تفریق کند
همان تغندان و مدعیان معرض جای عرض و بسبب منزله چنانچه گویند فلاان و در عرض بلاک است
یعنی بمنزله بلاک است خطاب بالکسر با کسی سخن گفتن و در عرض چون با کسی ملک عتاب کند یا با
شود و بر گویند فلاان و در تحت خطاب آمد و در عرض خطاب با دوشاه افعی مقال هست گفتگوی مصلحت
صلی کا قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیز سے در است نگهبانی نمودن ریاست بالکسر مصلحت

بیت میرا در منزلت بشمارست مگر انفرادی سلامت برکنارست بدیدار کوی در دیار این چنینست
عمل ز شایان منافع هستند اما مصرت نیز هست پس سلاخی برکنارست رفیق چون این سخن بشنیدیم برآمد
در سوگواری کشید و سخنان غریب آید گفتن گفت که انچه فصل است کفایت نمود درایت قبل حکما درست است
اگر گفته اند و دشمنان در زندان بکار آید که بر سر دشمنان دوست نمایند بخش میزای آید بخرید و از ردی
و شبنم بخشید و قابل کسب و مصداق است کفایت یافت و پسندگی و ایت دوستی که بر سر فراموشی بکار آید
قطعه دوست شما آید که در میرت زنده ماندن ایستاد و از خود آید دوست آن باشد که دوست دوست
در پیشان چو در مانگی بدیدیم که نه می شود نصیحت من بغرض نمیشود و نزدیک صاحب این قلم نسبت
مستحق که در بیان باب و حالش بکجه ابلت و استحقاقش بیان کردم با بکار مختصرش نصب کردند و نسبت
در وقت وجود نیست کلمه زنده مصداق مانی مربوط است که گریه می بیان آن مصرع بعد طوطی است
گیر و متغیر شود ای نصب می آید چه وقت صاحب آن متغیر میشود و از حالت سلامت برگیرد و در خوش
حصول طلب خود که صاحب لغرض بخون و یوان بالکدر اصل لغت و روان بود و او را و او را و او را
تقبل یا گردید و صاحب یوان و زیر معرفت شناسی که در میان بود ای در میان او صاحب یوان بود
ابلت و استحقاق منزه او را شدن استحقاقش بیان کردم این سر او را بود و بکاری و خسته بیان کردم
چندین برین برآمد لطف طبعش بدیدند حسن سیرتش پسندیدند کارش مثل از آن باید گذشت بر تبه
بالا از از آن تملک گشت همچنان هم سعادتش در ترقی بود و با بواج ابلت رسید و مقرب حضرت جلالت
شده و مشا الله و مقرب علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتیم فرود کار بسته بندیش لنگشته
بدار که کتاب چشمه یوان در روان تاملی است چه چندی ای چه مدت برین آید ای بر حال تکیه بکار
مختصرش منسوب کردند لطف باضمهر مانی و نرمی لطف طبع ای نرمی و سعادت و مهربانی در حق
مردم که ناشی از طبع او بود و از آن پایه ای از پایه که بدان منسوب بود و در گذشت ای بزرگوار و لایسته
باریک و بزرگ دست و بزرگ قدر و جاه و بلندای و بالا از از آن ای بلند تر از مرتبه سابق متمکن قهر گیرنده
نجم ستاره سعادت بکجه نهم سعادت سعادت ترقی به بالا بردن از آن طرف بالا چیرمه معرب
اگرچه بندی است چنانچه مولانا محمد علی بر جندی در حاشیه چغینی گفته اند معرب و وجه است و
این نسب و اشتهر است که انی از رشیدی اراده خواستن با بواج ابلت ای بلند تر از مرتبه خود

که قریب حضرت سلطان بجا داشت و مقرب حضرت آه تفسیری ارادت خواهد بود و مشتاق را به و با الصغیر
 اشارت کرده شده بسوی او و اصل آنست که چون شخص نشود و نامزد مردم می شود و مشتاق دیدن او
 میگرداند پس در محفل کردی باشد و اگر کسی که واقف بود می پرسند و می با اشارت او را قیاس کند و مانند گفته اند که
 اشارت را به بالتبیین چون اینجا است شمار و اعتبار را اشارت را به بودن لازمست بطریق کنایت یعنی مشهور
 و معروف و محترم و مقدر متعل می شود و متعل به اعتبار کرده شد و هر که آب چشمه آید علت مصرع اول بطریق لیل
 چنانچه آب حیوان و طلمات است کشاد و کار مفوض در سبکی کار است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده
 بدینست شاد ولی را که دل من غم نیست که کادن غم بسبب خرمی است به شعر الاخرن الخ البلیه
 فللمحسن الطواف خفیه این شعر معرب فرود نکر است الا حرف تنبیه الاخرن صیغه می حاضرتش ازین
 غم اندود الخ البلیه صوب سنا و است که حرف ندا محذوفست و بعضی نسخ خود البلیه است برین تقدیر
 از ضمیر فاعل بود که در نمی ست طریق عرب نیست که در بیان انصاف اتصال بخیر فی لفظ بلای و در بیان
 آرنایخ البلیه صاحب بلافا فللمحسن برک تملل است الطواف جمع لطف یعنی رفیق و احسان خفیه یعنی نینا
 صفت الطواف یعنی هر آینه اندو گین میباش که گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطف بجهان را چشم فرود
 میباشد نشانید که در ضمن این بلا و محنت مصلحتی باشد و نشین ترش تو از گردش ایام که صبر بکوشد
 ولیکن بر شیرین آرد و ترش نشستن اندو گین بودن گردش ایام یعنی ایام چه بقریب است که وقتش آید
 سیکوید فلانرا گذر ایام است صبیح بگو و سکون و تمسک بیا کردن که صبر بمصلحتی است تا که بوسه است این جمله طایفه
 نشین ترش نشینی صبر بر سختی کردن اگر چه در ابتدا سخت لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث
 الصبر مفتاح الفرج در آن قریب مرابا طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت مکه باز آمدند و بدو نفر
 استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بریشان و در نهایت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانچه گوئی طایفه
 بر من حیدر زدند و بخیانتهم کردند ملک نام ملک که شرف حقیقت آن است نفسا نفیر و یاران هم و دوست
 قدیم از کفر حق خاموش ماندند و صحبت برین فراموش کردند قریب باضم نزدیک در آن قریب در آن
 نزدیک جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود که با نفع و تشنه ی شهری که در و که واقع شد و گلابی
 باعتبار ذکر محل اراده حال مراد از و بعد از اندیش مراد از زیارت بیت المقدس است او را بعد از شرفا و غیره
 استقبال پیش رفتن روی بخیری آوردن طایفه ای طایفه سالک کشف با نفع کشاد و بهر حال حقیقت آن

لست تحقیق و راستی وقوع آن استفسار و بنیاد ملکی طلب بنیاد ملکی کردن مجسم گرمی و داری یار است
 که در بارگاه گرم باشند از کله حق خاموش شدند ای یاران مجسم صحبت و بریند فراموشش کردند ای دوستان
 خدیو قطعه چشم خدای چون کسی اوقات و به همه عالمش بایی بر سر نهند چه چو بنید کا قبال دستش گفت
 شایش کمان دست بر سر نهند چه پاک بر سر نهادن خوار داشتن دست بر سر نهادن سلام کردن و تعظیم و بخت
 نه ایچک مالون غوغوت گرفتار بودم تا درین هفته که توده سلاخی حجاج رسید از بند گرام خلاص گردید و ملکش دوم
 خاص گفت در آن نوبت اشاره من قبول نکرد که عمل بادشاهان چون سفیر است سودمند و خطرناک گنج بریز
 یاد تلامذهم بر حجاج می کشید که من فاعل صفت عجم میگرد و واقع میشود و انداختنی حجاج مجسم کند و حجاج
 فرست منسوب بآن جماعت فاعل خلاص گردید کسان بادشاه و پیچید فاعل خلاص گردید یعنی تمام اهلک من
 بنامه و آوردند آنکه ملک موبد مثلاً خانه بنما صیبر دزد در آن محبت نوکری کردن اشارت ملک گفتم
 که عمل بادشاهان که بیان شایست سفر و یا عبارت از سفر است که بر حصول او در بر یا میر و ند چنانچه از روایت
 سے آید تلامذهم با هم در کله خیزدن بر یکدیگر در آن موبد که دریا بیت یا در بر دو دست کند و خواجہ بکرانه یا بوج
 رجب آنکه من مرده بر کله بر نه در باضم بود که در خدمت وجود و خواجہ همان لب ذکر شود و او را بر سر و چنانچه از
 دست کشیدی آید که اول بعضی فعل نمائی که نه دریا ازین پیش ریش و ریش اهلک از نشین ملک جرات
 پاشیدن صحت میدم بدن و کله اختصار کردم و لغت پیش بهر تاسک یعنی زیاده ملک نشین بران ریش بدین کلمه
 اشارت بدو بیت آید است قطعه شایسته که نیمی بند بر یکدیگر گوشت نباید پذیرم دم و دگر که در بار
 طاقت پیش چه ملکن بخت در سوراخ کردم به متوله قبل است که نیمی بیان ندانستی است ندانستی نیمی بند بر
 این مصرع جز او مقدم مصرع نایست گرا که اگر با طاقت پیش از دم خوردن چنانچه از سوراخ کردم آید غار
 کردم کردم کجاست که مراد من است از دم کردم یعنی معر و چون شیخ علیه الرحمه تلون طبع بادشاهان
 فرمود و تقریب تلون طبع بزرگان نیز بیان کرد و فرمود حکایتی چند در صحبت من بود و تلامذهم از ایشان
 راسته باطن اصلاح بر سر نه و یکی از بزرگان که حسن ظن طبع در حق این طایفه داشت او را در سوختن معین کرد
 که یکی از ایشان حرکتی نمود که نایب خاتم رویشان نبود و ظن آن شخص غاصد شد و باز از ایشان کاسه نمودم که
 بطریق کفایت از آن شخص کفر آهنگ شد که دم در با هم را نکرد و چنان گفت معذرتش داشتم که گفته اند و
 تنه موجب متعین است که آن فرمود و یاری آرد و اصلاح با هم نمایی خد و فلاح با هم رنگارنگی خیر و بر

و بقا ماندن و خیر و نیکی بزرگان ای دو بلند ان و پیران چنانچه اصلاح شیخ علیه الرحمه است حسن ظن است
 اعتقاد و اورا انعام پیشگی و در تیری یعنی سپوئیه کسی بجزیری دادن انجا مراد و طیفه روزینه است معین است
 مقرر بکارهای دینی و علم نیست شاید از آن حکمی کرده باشد حکمی ای کاری ظن آن شخص است حسن ظن اعتقاد و
 شخص ای آن بزرگ فاسد شد تا بجای تباه شدن بازار رونق و آب و کاسه و اسم فاعل مشتق اگر کس و بجای
 ناروائی متاع و بزرگان بطریق بیگانگی و بی کفایت روزنه که وجه قوت باریان بود و تخلص لفظ لام هم مفعول از
 استخلاص یعنی رهایی جستن و خلاص کردن آننگ قصد هتاکا جاکری کردن اینجی یعنی حضور و بزرگ و چنانچه
 حال است که بیگونی بدست فلان چندین چنان مض کرد مشین منش این بزرگ و جفا گفتنی کلکه که موجب
 باشد گفت یا گفتن یعنی کردن باشد چنانچه در موارد آمده است حافظ علیه الرحمه فرمایند مرصع حافظان که جهان
 گفتن لیل خوشدلی است که کذافی استیغاثیه گفته اند علت مغذ و نیست قطعه در امیر و وزیر سلطان است
 بگرد پیران به سگ در بان چو یافتند غریب به این گریان گفت آن من به و سیلایان بفرمودگی و در غایت
 هر چه بلباس آن نزدیکی جویند بخیر بی براسن آید امون بجز اول یا مجهول بسنه اطراف کرد اگر دخیری که
 باشد و پیران و بعضی مقدم است ای پیران در بر و وزیر سلطان بیوسیل که دو غریب بیکانه و مساو گریان
 که بظرافت و فیما بین مکتب است از لفظ کوری بکاف فارسی مسور و بای مجهول که یعنی کردن آمده است از
 لفظ بان که یعنی نگاه دارنده است چنانچه در باغبان در بان کذافی استیغاثیه بیت سگ است نشتر غیر مست
 این اشاره در بان است آن اشارت بسگ پس حاصل این دو بیت است که در بان در جفا کوی
 برو و وجه مغذ و نیست یکی بیوسیل و حقین من دوم به خوبی ذاتی در بان چند بیکه نمران حضرتان که بیک
 من جوف یافتند با کرم در اور و ندو بر مرغامی معین کردن مامان و اضع فروز و شتم و لغتم است بگذارد
 که بپزه کینم نهاده و صفت بندگان شیم و لفظ حضرت در مقام مطابق لغت یعنی حضور و عمل شده و جوف است
 و مطلع شدن اگر کرم گوی که در آن بزرگ داشتن کانون کند به هر احوال است تا از او صفت بر آفرین است
 و بعد از چه جای این سخن است بهیچ که بر سر چشم من نشینی و منارت که کیم که ازین بیانی الهی است و در هر
 سخن بر پیوسته ناصحت دولت پیران در بیان که گوئیم الله الله الطرقی است و نذر سبب اتق الله الله
 چنانچه در حدیث است الله الله فی السجده فارسیان نموده است کمال کنند این سخن ای بگذارد که من که کیم که ازین
 مستشوق خود را عاشق امی امراض کردن از روی خنای ذاتی متضمن این لغت عاشق عشق او

از اینجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان است باید که سلاطین بختیار ایشان را از
 آئین کرم و احسان بزرگزد و در طریق کرم از دست ندهند چنانچه ملکه زاده بگفته مجلس بی تدبیر از کرم است
 برنگشت حکایت ملکه زاده که فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
 میدین بر سباه و رعیت بخت قطعه نیاید شام اطبلای عوده بر آتش نه که چون عیسوی بود به بزرگ
 بایدت بختی که کن نه که تا دانه بختی از نروید به میراث از پدر مرده باقی مانده و داد انصاف جو آنکه
 بر بخت اسی عطا فرمود قطعه در معرفت بخش ست ستایش کرم شام بالغ و تشدیدیم پنهانی و موه وضع
 قوت شامه لیکن فارسان مخففت استمال کنند طبلای بالغ ضد و قبه درم و دنیا و غیر طبلای و قبه عوده
 چوب خوشبو که بندش اگر خوانند بر آتش نه بسوزد غیر بالغ و دروی خوشبو که چون اورالسایین خوشبو
 دهد و بر تنیش سفید بود که اورا شنب گویند بعد از آن از زرق که از شتی خوانند بعد از آن صند که شتاب
 خوانند کان که چون عیسوی بود علت بی عوده و غیر خوشبو نمید به چمن بال غیر خوشبو فایده
 بکس نمید به حرف شتر طاول مصرع ثالث ممد و مست بختی که کن زیر که تا دانه و دروغ شالی بر وید
 از جلدای بی تدبیر بختش آغاز کرد که لوک پیشین مر این نعمت را بسعی اند و خسته اند و برای مسئله
 نساود دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعا در پیش است دشمنان در پس نباید که بوقت حیات
 فروماندگی باشد و نداشت آرد مجلسا چ مجلس بی عیشین تدبیر صلاح اندیشیدن اندیشه کردن
 عاقبت کار حرکت بختش واقعه خواب نخی تنگ قطعه اگر بختی کنی بر عیالان بخش رسد هر
 که ای را برنج به چو راستانی از هر یک بگویم که که گرد آید تر از هر روز بختی به پای نخی سیرا بختیست
 بر که محمد بر نخی ای بقدر پنج بای جوی برای وحدت ست کاف که گرد آید بر علت طبلای عوده
 ازین سخن در هم کشید و موافق طبعش شاید و مر او را به فرمود و گفت مر اخذ ای تعالی ملک ملکست
 گردانیده است تا بجزم و بختش نه با سبام که نگذارم فرمود تا رون پلاک شد که حمل خانگی داشت
 نوشیروان نمرود که نام گوشت داشت عاقرون نام دور عربی فارح بود و وی پسرم موسی علیه السلام
 او چون مرآت بقدر درویش دیدم که بیام او را آموخت تا حمل خانگی انداخت چون ملکه کوه نازل شد
 قبول نکرد و بر موسی علیه السلام نعمت زنا بختی نداشت ما به عامی موسی عم دزین خست گشت چنانچه
 و آیت ان قارون کان من قوم موسی ففشی علیه انهدت بران ست نوشیروان نمرود را که

و کز خبر المومنه البانی چون از سابق گرم کسری و رعیت پروری بادشاه معلوم شد بفرستاد که نویسد و ان که در
 بیت معلوم کرد که رعیت حکایت نویسد و ان عادل که ظلم را از سر نه گذاشت و رعیت پروری بدرجه
 کمال رسانیده در بیان آورد و فرمود حکایت آورد و اندک نویسد و ان عادل او را بکار گاهی همیشه
 کباب میکرد و نمک موجود بود و غلامی را بر روستائی فرستاد و نامک بسیار نویسد و ان گفت که نکستیت
 بستانی تا بدرسی نشود و ده خراب نکرد و گفت از بنده خصل را نگرفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است
 و جهان هر که آمد بران مرید که تا بدین غایت رسید قطعه اگر نماند رعیت ملک خود را بدی و بر او زند غلامان
 او درخت از پنج بدیم میوه که سلطان تخم رود او در دهن زند لشکر پادشاه بر ارض بسنج بد فاعل میکرد و در دو
 نویسد و ان همچنین فاعل فرستاد و نمک بود ای نمک موجود بود و برای غلامی برای تکبیر است تا بر
 نامک بسیار برای تفریح بدرسی نشود و بیای فاسی ای بد دست و زنگ که اگر بادشاه ازین بد خواهد کرد
 ده خراب خواهد شد فاعل گفتند اعیان سلطنت بدین غایت اشارت است بنمای ظلم نویسد و ان که
 قبل از عدالت وی بود و در پنج زند کباب ساختن چون ظلم سبب ال جاهد و دیو و کوبال خستیت
 پس شیخ علیه السلام فرمود که بکار کباب را شنیدیم که خانه رعیت خراب کرد و س تا نزد سلطان
 ابادان کند بخیر از قول حکما گفته اند هر که خلق خدا را با بار زار و داند خلق بدست آورد و خدا را
 همان خلق را بر و کار داند و از روزگارش برآورد رعیت آتش سوزان بخند بر سپند و آنچه کند
 دو و دل در دهنده و مخلوق همان سلطان با مطلق دل بدست آوردن و خاستند ساختن و بار
 بالفتح بلاکی کوئی و دو که تبارش دهان خوانند چنانچه در دالافاضل و فرنگ ثنوی آورده است
 پس اینجا بمنی دو دست و دو بر آوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه السلام فرموده است رعیت چنانچه
 از جهان رحم آتش زد و بد بر آورد در آتش پرستند و دو که کذافی جهانگیر و دو دل آه سر حاکم و
 شربت کسین جانوران خرو و بانفاق دانیان خراب بر به از سر مردم در شیری سردار با نفاق و دانیان
 قطع سکین خراگه بی تیرست و چون با زمین بر دغز نیست و گاو دان و خسران با بر دوا
 بر آرمیان مردم از آزار و تاملک باطنی از دامن اخلاش بفرین معلوم شد بفرستاد که بگوید و با انواع
 عقوبت بخت بی تیرست و عقل غریزیه ضد و اطراف بختین پاره از خیر و دامن آن چنانچه
 شکوه از ظلم و ان و در دغز و دوستی ظلم و نکویش عدل و جزان شکوه بفرستاد که عدالت و

دولت بملک آن قطعه حاصل نشود و سلطان با ناخاطرندگان بجای آن خواهی که بر تو بخشد
 با خلق خود کن کنونی بد رضا بالغ تر شودی خاطر جستن رضا طلب کردن یکی از تمیدگان بر تو
 بگذاشت بر حال نباه اول نظر کرد و گفت قطعه هر که قوت دارد منصفه دارد بدیسلطنت بخود مال مردان
 توان بخلق فروردین آنخوان درشت مدوی سکیم بر در چون بگرداند زان بدو جینانی هر دو بیا بصری است
 سلطنت تو بنگرانان بکس کاف و تر سحر الف هزاره و پیوده و بسیار و حیای بیخوبی هر که قوت زور دارد
 و منصب میدارد مال مردان حیای بقرین خود و قید درشت از نیست که آنخوان موزان نیک و عاف
 در بدین کم نشود و ایضا در زبان ظلم و تو اعدان شیخ علیه الرحمه و با دیگر حکایت مردم از آنرا حکایت کنند
 که شک بر سر صالح زور در پیش اجمال اتعام بود سنگ با خود میداد تا وقتیکه ملک آن لشکری ختم گرفت
 و در چاهش کرد و روشن بید و همان سنگ سرش گرفت تو گیتی مرا سنگ بر آرد و گفت من
 غلام و این سنگان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زد گفت چندین روز با تو که گفت از جایت
 سیکردم اکنون که در چاه است بدم فرصت اغنیت شمرم که بر کان گفته اند اتعام کینه کشیدن بکس تا وقتیکه
 با خود داشته است تخصیص بکس که همان سنگ تا آنکه سنگ تمام کشیده شود و اجبت صلاح آن شخص است و تمام
 ز یاد و نشو و سنگ یاد و یا سخت بران در چاهش کردای در چاه او را سیر کرد و روشن باید با پای آن چاه آمد
 تاریخ وقت سپید کردن قطعه سیر کراچی بختیاره عاقلان تسلیم کردند اختیار به چون نداری آن
 و در تیر به بادران آن به کم گیر می ستیز به هر که با فوالا و باز و بچه کرد بدست سعد بن خود را بجز کرد بد باش
 و مشتق بند در زگار به پس بجام دوستان مغرش بر آرد مقوله زیر کان چو بی اختیار شتر و در زبان
 محمد دست تسلیم باینکه سیر در کردن نهادن بکلم و سلام کردن اینجا اگر بسنه را نیند باشد چنانچه
 عربی آوردن منی چنان است که عاقلان را که در انداخته و صبر کردند بر ایادی او در نیولا جز او شتر تسلیم
 قطع نیست بلکه تسلیم اختیار است لفظ تیر در بیت دوم مفعول نداری است ای نداری تیر بدان کنایت
 از بدان بفرین نه ناخن و زندگاست بولاد باز و سخت باز و بچه کردن سینه و کردن سعد بن سعد ناگ
 و لطیف چه نیست به بولاد و لطیف حکایت یکی از ملوک رامضی اهل بود عاده ذکر و ناگردد
 اولی ترشت طایفه از حکما بر یونان شفق شدند که مر این رخ را دای نیست مگر زهر آدمی که بچشمین
 مستحق بود ملک فرمود و طالب کردند بهقان لیسری یافتند به ان صفت که حکما گفته بودند پیر وادی

بنو اندر دوست بتیاس خوشنود و گواهند و فامی قوی داد که خون کی از ریت بخین بر کاسی نش
 باد شاه روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پس روی از همان در و درختید مال مشتق از بهل انفع تسایند
 اعدا نیکو آن نگردن وی ترست از جنت کمال بهلک آن مرض که سبادا بر نگذاید چنانچه از حکما شنیده
 که بعضی امراض تنیده اند که بصحبت مرخص یا سحر کردن فضلا آن بگذران همان مگر بگیری عارض میگردد و یونان
 نام و لایکه مقدم از حکماست سلطان سحر را بنیاد بر یا غرق کرده آدمی بدو یاد باید خواند اول سحر را
 با دم و ناسی برای تنیکه بچندین صفت از صفت آدمی و بهقان با کسر عرب بهکان که خدا آدمی را
 قتل کرد پس سلاست نفس باد شاه روا باشد و قتی که قتل با و لایکه مقبول صلح دیت که اندر پیر نیست بکار آن
 باد شاه در آغاز کشتن بر آن خدا آن پسر بود و بعد کشتن دیت خواهد داد و جلاد با نفع نشدید نام هست که جلاد
 یعنی دره میزند و کسر اول نشدید را در سر و آنگاه کشتن او را سیاق میگردد و در عرف بهلاد و سیاق است
 کذافی الحاشیه قصد او کرد که کشتن او کرد ملک سید در خیالت که نوکی چه با خدا نیست بد گفت با خرنوب
 بر او و برید و باشد و عویش قاضی بر بد و داد از باد شاه خواهد گفتون در و بد بعلت حطام بود و کمر این
 قاضی کجاست قوی داد و سلطان اضی شد و بنیاد با نهم شد و شکسته شد و در هر چیزی اندک
 کل و بنیاد اینجای معنی مال است چه با نفع بتیاس فرمود و لفظ اندک اولی نیست بعلت حطام دیوانی
 مال ندوی بخون در سپردنای بر کشتن حوا که در فقر و سن پیش که او در دست فراد و بهلش تواند
 نو بخوانم داد و سلطان را فلانین سخن چه باید و آب روید و بگردانید و گفت باک من اولی ترست از خونین
 بکینای خوشتر خوشتر بود و کار گرفت و نیت بیکران بخشید و از او کرد و اندک و نیت بهلک شفا
 یافت این بیت مساجات بهرست پیش خدا تعالی کاف که بر او فرم یعنی کدام سست ز رست فریاد ز راه
 عباد مخلوق حقیقی است چنانچه آیت که می داند خلقکم و ما تعلمون ان الی بی اراده اولیا بهیجان کس لغو
 نمیرساند بهر بر آمدن پشیمان آن آب و دیده گردانید بگرست قطع بهیجان فکر این تمیم که گفت
 بیکبار لب و دریا نیل منور بر پات کردانی حال موره بهیجان است بر یکبار لب و مقوله شمع علیه السلام
 که آن فکر قدرت آن بیت که چه نادر فرموده و اگر فکر آن بیت از رو یاد و دشمن مضمون آن بیت عمل کرد
 بران باشد اولی است چه فکر قدرت در عافوت کوشید نیست نه بهر وقت چنانچه مقهور کجای علیه السلام فرموده
 مگر که چه آینه باشد طبیعت را طلال نیکو باشد که گفت تا آخر بیت صفت بیت بیانی مقوله علیه السلام

حاصل حکایت آنکه بادشاه را باید که از قبل بچگاه پیوندد که درین پیر بادشاه است حکایت یکی از
 بنده کلام عمر ولایت که بخیر بود کسان و در پیش فرستند و باز آوردند و در پیشگاه عرضی است اشارت بجهت کز دنیا
 و یکدیگر بکار این حرکت نکنند بنده سر پیش عمر و برین دو گفت بیت هر چه در دهر بود به دست پندار
 بنده چه در دهر بود که خداوند است به عمر ولایت عمر و پسر است اگر عمر و فرج عین سخن نیم داد که بعد ازین در نیم
 نویسند و عمر و پسر عمر و فرج میر باشد و او بسیار کدانی احاشیه عمر ولایت نام بادشاهی که از قبل خلفا بود
 بود و در شهر شیراز بود اما بدان کرده است که کسان ای متعلقان چاکران عمر ولایت عقب الفتح پس چیر
 در آمدن عمر و پسر بنشین نشانه تیغی است قفسه دلنکاه ملول شدن سینه آمدن از روز و نشانی بسکه
 و اینجا بنی دلال است حکم نماد و ندر است زیرا که مالک بهر چه در مالک خود تصرف کند ظالم توان گفت با عیب
 آنکه برورد و نیست این خاندن شوام که در قیامت بخون من گرفتار آلی اگر بنده را بیکاه خواهی گشت بهر توبه
 بخش تا و قیامت بخود نباشی گشت تاویل چه کنم گفت اجازت فرما من زیر کجتم آنکه بقصاص او مرگ بختن
 فرمائی تا بختی گشته باشم ملک بجز بدید و بهر پسر درین چه سلطنت می بینی گفت بخود بصدقه گوید این جزای
 را از او کن من بهر در بیا بیکاه که گناه از قبل من است که قبل حکما بهر بنده شتم که گفتند قطع عمر و کجایند از بیکاه
 میر خود را بیکاه داشته بهر تیر انداختی بروی دشمن به خدا کین گذار تا بختی شسته بهر موجب که ای سبب
 تنهوشن بنده که در قیامت بخون من گرفتار آلی بیا که جان کردی آنچه سخن باو باز کرد و تعجب خواب کرد و زند
 کلام اظهار توبه و بول بول تفصیل بیان کردن سخن محمل او در لغت شتق از اول اول یعنی انصر بود و اولی
 مراد از صرف لفظ است و مال است و فرق در توبه و بول بیان مثل لفظ احتمال باطنی و تفسیر احتمال لفظ ظاهر قضا
 با که گشته را شستن بهر نفس گشته حرام زده در شرح و قایم آورده که در لفظ حرام زده تعزیر است و حد نیست زیرا که
 منته حرام زده توبه و بول حرام است و آن اعم از نماز است چنانچه در طری در حالت حیض یکبار درین عمر او و بول
 دارند و بسیار است که مراد از بیکاه در بخت دارند و کند احد در واجب نشود و قبل با که شتق باز زد و واجب
 طاقت کفایت اند از بعضیت شتر بیکاه ازین بهر قیامه شعبان بی مانع خورید و در بخت نیست یعنی مذکور و فلاحی که کج
 سبک کفایت اند از بیکاه ازین بهر فلاح من است اما اینجا یعنی تخصیص کفایت میبازد و مراد چنانچه در بیکاه
 آورده است کفایت اند از آماج بهر بهر و بیم و الف نشانه تیر انداز حاصل حکایت آنکه بادشاه اقبال بیکاه چه
 باشد اگر چه آن بیکاه ملوک او باشد چون از حکایت با قبل بسبب بهر شتقی گفت زیر بیکاه است

شرح حکایت
 شیخ محمد الرضی خواست تا بوزیر یک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت باو شایان سخنکار گردید پس حکایت وزیر
 ملک زورن درده فرمود حکایت ملک زورن خواجہ کریم نفس نیک مضر بود که بکس ناز و دروازه خدمت نمی
 داد و بکس نیکو گفتی اتفاقاً در کوفتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندید و نمود و عقوبت شد و دو مصادره فرمود و بکس
 بسو ابی انعام او معرفت بودند و بشکر آن مرئوس در مدت توکیل باوی رزقی و ملاطفت کردند و جزو معائنات
 شد و تشندی زورن بضم زانجه و او و جویون رخ زانجه نام و لایق نام باو شایان پس اگر زورن بیخیمنی و لایق
 ملک اسیر با صفت باید خواند اگر نام باو شایان مراد باشد ملک متوفی باید خواند زورن بدل از زورن بود
 خواجہ در سرباز بود و بعد از خداوند شیخ و حاکم و دستدار کریم بخشیده و جو افراگنده در گذر نفس بخت جوئی تن
 جان داشت در اصطلاح اهل سلوک نفس تنوع است یکی آمانه که امر به یک کند دوم لوازمه که خود را به یکد
 کند سوم سینه که بنیاد و ایاد از اندر کریم نفس شخصی جو افراگنده در نفس صفت خواجہ نیک محضر یعنی خوش سلوک صفت
 خواجہ که گمان از این علت و صفت بهتر و روشن نیست یعنی اول تقابل حضور یعنی در حضور همه کس خدمت کرد
 پس پشت در حق همه کس نیکو گفتی اتفاقاً منصوب بنابر آنکه صدر فی حد و فیست لفق اتفاقاً و اتفاق چوب
 کار و آتیه شدن مصادره بضم و ان شایان از نفس خوش کس احوال و فر و حسن سرباز بود و کفارسی پیشه
 و بشکر و مقدم کار که عمل دست و پا شد انجام داد و پیشه اخیر است که بسو ابی انعام او صفت سربازان بسو ابی انعام
 او انعام یعنی نعمت دان که در از مرسته سابق بود و مرئوس بضم اولی و فی چهارم یکدیگر چون توکیل و دل گردانیدن
 کار و یک انجام داد و اخیر است باغ نری و خوش نمودن باری هر که کردن ملاطفت بضم با کسی نگویی کردن نسبت
 باضم عقوبت کردن قطع صلی با دشمن خود کن گرت شود و او در قاعیب کند در نظرش تحسین کن سخن
 بدین میگردد و شود و از سخن کنی نخواهی دشمن شیرین کن و در گرت روزی او خلق مصرع انعامی است
 تا در گرت مضامین فحاش است اگر روزی او در قاعیب کنی ای بسو صلی سخن همان عیب اموزی را
 علامت اضافت بموجود عیب آن بدین شود و میگردد پس اگر سخن او غیبت نخواهی که در حق تو نگوی بدین کن
 نمود و از اسان به و آنچه مضمون خطاب ملک و از غنای برآمد و بخت بختی مرزبان نامیدی اهلک کن اگر
 در عیب جو که در نوشت که ملوک اطراف قدر جهان بزرگوارند است و میفرنی کردند اگر در خط مرزبان است
 خلاصه بجانب اتفاق کند در رعایت خاطرش هر چه ناخوشی کرده آید و ایمان ملک بهیدار او مقرر اند و
 آنچه در نظر مضمون خطاب ملک است مطلب حکم مصادره باشد از عده بعضی از مصادره را از بعضی از مصادره

ای تو می آید جلوه عاقلیت در حق آن خواجگانی حاصل و بوجه حسن کند و بسوگند از قید برآید هر چه تمام
عبادتت مشهور گردد و کلام قدس بسیار واقع شده و خالی از ناسا فیه نیست یعنی هر چه از قلم رعایت تامل است
یا تمام تر تواند بود و همچنین در محله جواب این حروف ای جواب این رقعۀ خواجۀ برین حرف و توقف با
و از خط اندیشید و جوابی تخصیص یافته بصلحت بدید که اگر بلا افتد نقشه نباشد بر قفای و درق باشد و روان
ست از تعلقات ملک برین واقع طبع شد ملک اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملک فلان تو
مراسله دارد و کشف این خبر فرمود تا صادر را بگرفتند و رساله بخواند نوشته بود که حسن ظن بر کان در حق
بنده پیش از تفصیلت بنده است و تشرف قبولی که فرموده اند بنده را امکان حاجت آن نیست بکلم
آنکه بر روزه نعمت این خاندانم و باندک با پیغمبر محال با ولی نعمت قدم بپوشا کردن مروت باشد نیست
از آنکه سبب است هر دم که می بوی غرضش بزرگ کند بفرستد و وقوف باشد برین طبع شدن از غرضش سبب
نزدیک شدن ملائحت و الا که صحرای آشکارا نقشه بالکسر از بایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی می آید
بسته رسوائی است این واقعه رسیدن رساله ملک نوامی بخواجه اعلام بالکسر گاه گویند فلان را
نخواجه را به تمیبه فلان از روی تحقارت است مراسله بایک رساله فرستادن و فاعل از خواجۀ رساله
آنکه در اصل نعمت یعنی پیغام فرستادن است اما اشغال این مقام مصداق معنی معمول است که در عرف عالم طلاق
آن که چنان طول داشته باشد شایع است که ذاتی الحاشیه تشرف بالفتح بزرگوار دانیدن قبول است
قبول کردن بنده که جانب ما اتفاق کند است امکان بالکسر فرستادن ممکن است در حق شایع بجای است
ای در حق تو غرضش بنده ای معذور دارم و روانستم می بخاطر مبارک و دم دائمی و مظهر دار ملک
سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که از این موجب از دم
نعمت انچه او بدین ترادرا نچه کردی خطای نمی بینم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را که در پی رسیدن
بست تو اولی تر است که حقوق سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری که حکما گفته اند که کاف
خطا کردم میان عذرت کان که ترا بح بیان خطایه خدا ای حکم خدا موهب است اندوه و حقوق سوابق
نعمت ای حق بای نعمت که در از منده سابق است ایادی منت ایادی جمع ایادی تو ای جمع بدید
در اصل نعمت یعنی دست الما بطریق مجاز بمنه قدرت نعمت متصل شده و اینجای نعمت سبب اعطاء
از عالم اصناف سبب سبب یعنی نعمتهای که سبب منت میشود و منت یعنی معز باشد که شمار نعمت

آورده که فرمان ناصر را قبول نکرد و خانه خود ویران و خراب کرد و حکایت ظالمی را حکایت کند که در کتب
 در پیشان چید آخته لغز بالا بمحبت تو که لکن را دای بطام صاهید برویکدشت و گفت به سبب ماری تو که هرگز
 بینی زنی می یابم که هر کاشی نمی کنی به قطع زور تا پیش می رود با ما به با خداوند غیب ان زود چه زود
 کمن بر اهل زمین به نام دمای بر آسمان زود و به طالع ازین بر بخید و سوا از صیحت و در یکم کشته بر دهان
 نگار خفته الغرة بالانام صیف الفخ جو و تم لطح ابنا خدش ان لغالی یعنی بگوشتن قیمت گران کندی شخص
 عربی زنی ای پیش زدن موچین یعنی نفخ کاف شتوق از کندی بن خراب میکنی و ویران سبب پیش سبب
 عربی یعنی زیاده خد و غیب ان حق سبحان تعالی و دمای بیاد که ای تیج دعا از ازل جهان اخذت الغرة
 بالانام گرفت اور اجاه او بکجا یعنی جاده او را در گناه انداخته خواجه خود و القات نصیحت نامح نکند و در
 سخن لغز نمود ان گناه است یا آنکه سبب منع کردن بران کار امر اگر گرفت زیاده متوجه گردید که در لغز
 پیش شیخ علیه الرحمة این آیت را بطریق اقتباس آورده مائیتی آتش مطیع در انبار میرش لغز و سوار اهل
 بسوخت و از بر میرش بخاک گشت آتش انداخته همان شخص بر و یکدشت دیدن که با ازل
 که این آتش از کجی در سر من افتاد و گفت زود و دل در پیشان قطع خد کن زود و در سوا پیش
 ریش درون غایت بر کشید به هم بر کن تا لغزانی دلی که ای سبب که بر کند به مطیع بجای خجین تمام سبب شتوق از
 سوار است تمامی همان شخص که بعد از صلح دود دل یعنی آه این قطعه نصیحت شیخ علیه الرحمة سبب از ازل
 صاحب دل خد تا ترس و نسا و ریش و دمای آزرده و بخید ریش درون کنج دل بر کشیدن بر سر و درون
 و بطور آمدن از زور و خراب شدن بهم کردن پریشان کردن این لطیفه تراج بخیر نوشته بودی چه سبب است
 خدوان چه عمر با داری که خلق بر سر ما بر زمین خود اندر شده چنانکه دست بدست ملکت به دست سبب است
 همچنان بخواه رفت به بخیر و بن سبب بن یکاوس که بعد از خد خویش شده و از آسیاب را و از شمشیر
 در انتقام آن و لا افراسیاب تراج کرده و کوه زریکی از سران لشکر او و از آسیاب و سنگیر ساخته و از
 او درون زود مدت سلطنت که هر شخصت سال کلمه یعنی هر چه عمر و بضم زندگانی و عمر طبق مردم درین
 و اکثر شخصت و به قدا و تا بشاد سال تا بقصدیل است که کسی برسد پس عمر ای دراز سبب است که در تری است
 کاف که خلق بمنی هر کدام صراع اول مبتدا و آنچرخ حاصل بمنی بلکه هر چه سالها خدوان عمر با دراز
 هر کدام از خلق دران بر سر ما بر زمین نخواه رفت یعنی خود مبتلا شده بخاک هموار خواهد شد و در تنها هر سبب است

اطلاق بر سر خا اهرنت ای آذوقه خوانند کردستان و گزای بعد از مردن با یحیی بن برسنمای دیگر خواهرت
 چون حال چنین شد و ملک در عدل و انصاف باینمود و ظلم و تعدی چون ازین بیت که چنانچه است
 آمدست این یونانی مردم چنانچه یونانی آن شکار و بیلوان و بویا شکار و تیر انداز پس فرمود حکایت یک
 و صنعت کشتی گرفتن بر سر آید بود و سیصد و شصت بند فخره درین علم بود ای سر فرزند یحیی که کشتی گزینی
 مگر گوشه خاطر باکی از شکار دادن داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آنوقت ملک یک بند که در علم آن وقت
 انداختی و باینکه در صنعت بالغ کار پیشه کردن سر آمدن غالب شدند پیشوا و بزرگ شدن بنده
 فن کشتی و جیلان فخر شتق از فخر بنده خوب گرانمایه بزرگست درین علم کشتی و سر فرزند یحیی کشتی گزینی
 بندش موافق شمار روزهای سال بود فاعل داشت گوشه خاطر است دفع دور کردن از دشمنان و باینکه
 گذاشتن فرصت کردن فی الحقیقه در قوت و صنعت بر سر آمد و کسی را با و مجال مقاومت نماند تا بحد یکدیگر
 پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که برین ست از روزه بزرگی ست و حق تربیت که برین تقویت
 کند از تربیت و صنعت از و بر اید ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کند و مقامی نسیب تربیت
 ارکان دولت و اعیان حضرت زور آوران اقالیم حاضر شد پس چون پیل ست در آمد بعد از آنکه اگر
 کوه آهین بود از جا بر کند و مجال قدرت مقاومت برابر می کردن بزرگی ای بزرگی در عمر تربیت و
 بالغ بروردن و پیرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصارعت بیکه کشتی گرفتن
 نسیج و فراخ اعیان بزرگان اعیان حضرت ای بزرگان و امیران با و شاه در آمد ای بمیدان در آمد
 صدمت بالغ یک نوبت بعد گرفتن و آنچه ایمنی لازمی بود و قوت مرلوس استاد دست که پس از و
 بقوت بر رست و صنعت برابر بدان بند خوب که آروی نشان داشته بود با و در آنوقت پسر زنی
 آن نتوانست استاد میانش گرفت و بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برد و قوت غرور
 خلق بر آمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پس را جز و طاعت کردند که باین روز و زنده خویش
 دعوی مقاومت کردی و این سر دی گفت ای خداوند استاد زور و گوری برین دست نیافت بلکه از ظلم
 کشته یک دقیقه مانده بود که هر عمر ازین دریغ میداشت امر و زبان و فیه برین غالب آید میانش گرفت
 ای که پس آورده او را دل بر بزرگترین افکنده نگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را از
 کمر گاو گزیده برداشت غرور و بیای فارسی نعره با جماعت کاف که با و زنده و بیان گفت مخدومست

که خبر و طاعت فرمود و گفت به پرونده و بنسب دای انجام نرسایندی دست یافتن غالب مدنی قیصر چهره
 باریک با صطلح منجم یک خبر از شصت جزو درجه که به پنج صفت دقیقه است و گفت از بهرین در نگاه میدهم
 که حکم گرفته اند و دست را چندان قوت داده اگر دشمنی کن بتواند شنیده که گمانت انگار پرورده خویش دیدم
 اعلمه الیه ای که یوم فلما اشتبهت ساعد و ربانی قطعه یا فنانو و نبود در عالم یا مگر من زمانه و کس نیست
 علم بر این من که که را عاقبت و انکار و سپندان یعنی آفتد و کنایت از بسیار است کاف که از دشمنی رخ برای
 ست اعلم صیغه مضارع مشتاق تعلیل نمی کسی را موختن مایه بالکسر است از کردن منصوبت بنا بر که مضارع
 اعلمت قال فی الصبح اشتد الشمسی کلمه است تمام قال اشاعر اعلمه الیه ایخ وقال الاهی اشتد بطنی پس
 بشی ساعد باز در دم فرو میست بنا بر که فاعل است معنی می آموختم و اتر اندازی بر روز هرگاه تو
 باشی بشی به تیر انداخت مراد است که به نظر آورده اعلم صیغه مضارع ویده شده و صیغه اضی نامودن هم
 نیست مگر علت الیه ای باشد و این و او را سبق کلای میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از غلطه ویده میشود
 توجیه صیغه مضارع است که گاهی از اضی که اتمام به نقل آن میباشد صیغه مضارع تعبیر نمایند بجا خطه مضارع
 آن درین که آن تعلیل مای گشت تا یک حرف طاقت نموده و بدل جبه که در هنوز از خاطر فرقه ملک آن
 حالت در حال نقل وجود است و بهر آئینیه بر آنکه معنی شیخ علیه الرحمته باز در بیوفانی ملک در اینجا نیز کار
 میفرمایند کین و ان ملک نیز در دست است به دست بدست پس فرمود حکامیت در پیش و خبر دیگر

نشته بود و پادشاه بهر گشت در پیش از اینجا که فراغت ملک قناعت ست سر بنیاد و اطفالی مکر و سلطان
 از اینجا که سلطنت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طاقه خرقه پوشان شمال حیوان اندامیست آدمیت را نه
 و در نیز پیش آمد و گفت در پیش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد و چرخ از دست مکر و شرط ادب بجای آورد و گفت
 ملک را بگو که توقع خدمت از کسی را که امید خدمت از تو دارد و دیگر بگو که ملک از بهر پس عیبت اندر عیبت از بهر پس
 ملک که فراغت آه بیان از اینجا است همچنین که سلطنت این فراغت پر داخته شدن از کما قناعت بالکسر
 و بشی بر آنچه رسد و آن نزد متوقفه عبارت از استخفاف نفس بکمال مشرب و جز آن و گفتا بعد فرمود که
 جهت استمانت بآن نه جهت رحمت حق الهی که آن شرعاً و عقلاً مذموم است سر بنیاد و از مرآتیه حیوان افطی یا
 ضد جاد و آن جنس است شامل بر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان است و فایسیان بسکون یا
 مستعمل در نزد جانو کنند آدمیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن از ان است و بهر که انفسش از

و گویا انسان نیست و شمر طرب بجا پاید و بیکس نظم دادن پیام و سلام دادن پس این جمله بیان نمیشد
 کند دست پاس میری ای پاس خدمت عیث پرورش آن چنانچه از خیال چو با هم مرآه آید پاس ملک
 خدمت ملک قطعه پادشاه پاسبان در و پیش است که هر چه نعمت بفرمود است دوست که گویند پادشاه را که چو
 نیست بلکه چو بان بر خدمت اوست که برای چو بان ای برای خدمت چو بان برای خدمت اوست
 ای بر پرورش محافظت گویند است نظم گرگی را تو کامران بینی که دیگر را دل از زبانه ریش
 روزی که پنداش تا بخورد خاک مغر سر خیال اندیش نه فرق شاهی و پندگی برخاسته چون قصه
 برشته آید پیش به الله در خاک مرده باز کند نشناسی تو نگار در و پیش که کامران آنکه کار با مراد بخند
 مجاهد که نفس به آسب روزی و محنت و مشقت برای آن میثاق شرف و ثواب جز انعام فعل خاک بخورد
 مغر مقبول اوست خیال اندیش هر دو کامران و مجاهدین مراد است اما خیال اندیشی کامران از نتیجه خیال است
 کامرانی است چنانچه هر دو نعمتی بخمال در آورده اند تا زه تصور کنند آنکه بدین با کامرانی نیار و خیال
 صاحب مجاهده از بهر انعام کسب روزی است که گاهی خیال فردوری کند و گاهی تصور خیرات
 نماید و گاهی زمین در دو گاهی آسمان نگردد آنکه از جای قوتی بهر سه قصه نمانده اجل هر دو در پیش شاه
 و بنده باله قسیمه است نشناسی انحر که تو نگری بدو پیشی عارض حیات است چون مرد و بایک گفتن
 و گویا افتاد معلوم کرد نمیشود که این تو نگار دیار و پیش ملک را گفتار در و پیش استوار اند گفتار من
 چیزی بخوا گفت ہی خواهم که باز دیگر ز ختم ندی گفت مرا چندی ده گفت میری در باب کنون که نمیشد
 است بدست که کین دولت و ملک بر و دست بدست به از من چیزی بخوا یعنی چون تحقیق
 پیوست بادشاه گفت که از من انحر ز ختم ندی زیرا که صحبت بادشاه فقر ارباب الدار فعل طبع است باب
 ای در باب دلها مردم با انعام و اگر ام که نعمت سستی بخوان کنون مصرع ثانی علت در باب چون از
 عتاب در و پیش مجرب و بطور پیوست که راست گوی بیصحت با و شما ان از عدم این و نیم نیست بادشاه
 پس از فقر از جهت امید و بیم بادشاه را حق گوی که یک چنانچه در زیر امید و بیم داشت حکایت
 یک روز از پیشش انون مصری آمد و بهمت خواست که در زشب در خدمت سلطان مشغول و پیش
 امید و از عیث پیشش ترسان و انون برگزید و گفت اگر خدا ای را چنین پسندید که تو سلطان را از
 جمله صدیقان بودی حضرتش و انون مصری حجت الله علیه را کمال اولیاست از طبقه اولی است و

دادم او ثوابان و کنیت ابو نفیس و لقب او ذوالنون و دو بیت لقب و بدین لقب است که در شعری سوار
 بودند با جماعت از مردان و شخصی از ان گوهر نفیس داشت گوهر از گوهر شد چون حضرت ذوالنون در میان ایشان
 غریب بود همه کس را شاره بود که گوهر مذکور دیده است ایشان منکر شدند و قیوم خورند اعتقاد کردند پس چون حضرت
 سماعی توجیه فرمودند پس ای از دریا گوهر گوهر شد در آور چون گوهر بصاحب گوهر رسید ایشان پروا کرد
 از شتی بعد آمدند و فرمودند که در دریا با شمار است بزان نشاید بود الصدیق المبلغ الصدیق و هو الک
 یحمل فی الصدیق کلمات باری بر رسل الله علما و قول الله فعلا یصفا باطنه و قریه باطل النبی علیه الصلو
 و السلام بنده است و لهذا تم تحلیل فی کتاب الله مرتبین همانی قوله تبارک و لیکن الذین اعلم
 علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهاد و الصالحین و قال علیه الصلو و السلام انما ابوبکر کرمی
 بارون فلو یستقیم لانت به لیکن سبقت فاسن فی کذا فی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت
 ذوالنون مصری رحمه الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی امید راحت و بیم عقوبت نباید داشت
 و نیز ضمنا تنبیه است بر فروری را که همچنین عبادت حق شغول باش و امید راحت و بیم از خدا
 بزار پس شیخ علیه الرحمته فرمود که در کتب و مقبرست که چون بناسه نظم بر تنگی عبارت است معنی
 یک لفظ را بقیمه اضداد مخدوف میسازند پس در بیت اول هم بقیمه لفظ امید مخدوف است پس
 امید راحت و بیم هیچ و کلام مذکور که بجز امید دارد از عقوبت ترسان برین راست یعنی اگر در
 امید راحت و بیم هیچ از خلق ندارد و از فاعل حقیقه بنده از دریا بخت علیه الرحمته فرموده قطع گوهر بود
 امید راحت و بیم هیچ و باری در ویش بنگار بود که اگر در از خدا ترسید و به بهمان که ملک
 بود و به باری در ویش راه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذوالنون علیه الرحمته فرمود که از جمله
 صدیقان بود چنانچه بیت بابرین بیت شاه طلب عدست ملک بکبر لام معنی بادشاه ملک نفع لام
 بعنه فرشته بهمان که ملک مراد است بمصر اولی اگر در از خدا ترسید به بهمان که ملک بکبر
 جز او در ویراه است چون عدم هم دارد از بادشاه موجب نگوئی بادشاه است پس شیخ علیه الرحمته فرمود
 بادشاه بکشتن بگیاهی فرمان داد و گفت ملک موجب خشکیه را برین است از خود مجوی که عقوبت
 آن برین بکنیف بر سر آید و برون آن بر نوحا وید باند قطعه درون بقا چرا بجا آمد است بدلی و خوش
 و زشت و زیبا بگذشت و بهنداشت شکر که جفا برین کرد و بهر گردان و بهاند و بهر بگذشت و با بادشاه

۱۲۴
 و بکنایه برای تنگی دست فاعل گفت موجب بیخودست که کنایت قتل چشم موجب قتل است بجهت و بزر
 خرد کردن قتل و اوج است نیز چشم فاعل قتل یعنی میان آنرا است و عقوبت عبارت از ارمی است که قتل بر
 مقتول صادر میگردد و آن هر دو را چون موجب است و در پنج گناه و دوران بقا زمانه حیات محزونین بهود
 و در درست و زمین قتل که گویا انداخته باشد بر پا و در آخر آن است تمام که بخار برادر و میان شد است که شکارند
 که بخار بایک دروغ است چنین ملک بود آن مردان جاوید بماند و بر ما گذشت که بر باقی زمانه ملک است
 او سودا و از سر خون او در گذشت که عفو فرمود چون بیم دارد از پادشاه مانع نصیحت است گوئی، پادشاه
 بر وجه را مد نظر داشته سخن کرد و صلاح نمود از پادشاه مخفی داشت و بگفت شیخ علیه الرحمه فرمود حکایت
 در آنکه نوشیروان در می از مصلحان مملکت می اندیشیدند هر یک بر وفق دانش خود رای میبردند ملک بهر آن
 اندیشید که وزیر چه را که ملک اختیار کرد وزیران در نهانش بگفتند رای ملک را چه فریت و دیگر بفرمایند
 حکیم هم باضم و بگفت پادشاه میفرماید که صاحب خود را در میار و در بهت او بگو و کشد از نجابت بر او عظیم اطلاق کنند
 مصلحان مصلح مصلحت وفق بالفیض موافق اندن و اختیار برگزیدن و بخوابش خود دل بکار بستن شین نهانش را چن
 بزر چه نهان آنهمان از ملک فریت تمسید یا از فروزی گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب یا
 یا خطا و رای بکنان در شکی نیست ایست پس موافقت رای ملک اوئی ترست که اگر خلاف صواب است
 متابعت از متابعت این با شتم گفته اند مصلح خلاف را سلطان را بجهتین به بخون خویش باید دست
 اگر چه روز را گوید شب است این به باید گفت اینکاه و پروین به انجام فرموده و خاندان و جمیع اهل فرمای
 رای بکنان آرای همه کس در حصول مطلبی است که در شکی نیست ایست و متابعت از معلوم نیست شکی نیست که در
 و دوم و پنج بای شده ده خواستن و خواست که صواب یا بد خطا بدان شکی نیست صواب یا بدی موافق افتد فاعل
 آید رای راست خطای مخالف شکی نیست آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک است متابعت پس
 کردن متابعت با کسی عتاب کردن بخون دست شستن کنایت از مقتول بقیض در آید رای روز و چون
 از پادشاه موجب و بگفتی است پس شیخ علیه الرحمه فرمود حکایت سیاحی که سیوان بافت که من علومم با فاعله
 حجاز نشهر درآمد و گفت که بزرگ می آید و قصیده بخواند پس ملک بر که من گفته ام ملک فتنش داد و اگر ام کرد و
 نوازش میکرد آن فرمودی که از برای ملک که در آن حال از سفر درآمد بود و گفت که من او را روزی در بصره
 دیدم او را چو چگون باشد دیگری گفت که من او را می شناسم که پدرش نصران بود و در طایفه او و کلو چو و پادشاه شورش

هر دو بیت را است حضرت انداخته که زانی الابرار می گویند بیایه بالغه بلوغت و سکون و میثم العتق
 نون پنج و نظر فیکیدان نکل و اشغال آن بیجا نباشد چه در سکن نیست که بخورد که بانش خورند که زانی الابرار
 حضرت انداخته لغو سخن باطل و دروغ اول تمثیل بیت ثانی است ماسول امید داشته شده که نسیب نعمت
 و اگر ام بادشاه که بوی بدرجه اول غایت شده بود چون از حکایت مذکور که اگر ام کردن بادشاه در حق باطل
 مفهوم شیخ علیه الرحمۃ انتقال فرمود که اگر ام کردن همه کس چپ و چپ باطل موجب غایت اهل کرم است
 و بجا که می آید چنانچه قوله تعالی حسنم لا فیکم پس فرمود حکایت یکی از وزیرای نیک مفسر بر وزیر وستان
 حست آورد که و اصلاح همانرا بفرمود که دردی ببار خطاب ملک گرفتار آن بکشان در استخلاص او سعی کردند
 و موهلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش پیش ملک با فواید گفتند ملک استخلاص او
 در گذشت صاحب دلی بر بحال اطلاع یافت و گفت لطمه اول دوستان دوست است که بدوستان بر فرود خفته
 بخشنند یک پنج امانرا به هر چه خیر است سوخته به یاد اندیش هم گوی کن بدوین سگ بقدر و خفته
 اصلاح بصلح آوردن توسط میانجی کردن یعنی در اصلاح کار مردم تأمین شایسته در میان آید و متوجه ادا می نماید
 در اصلاح کار بخیر کردن اسطه و سیاه شدن لفظ غیر متعلق اصلاح چنانچه معلوم شد که زانی الحاشیه خطا ملک است
 حکیم بادشاه بقوت و خطاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سیرت خویش ای همان سیرت خویش را بفرموده
 فوایدی در بان یعنی تقریر آوردند و ملاقات لسان از در میان آن کار فرمودند و الا فواید میفاده می افتد چنان
 بدان می باشد باید دانست که فواید جمع فواید است بضم اول بحسب سبب خفت و فتح تبدیل چنانچه در محل مفرد
 نم گویند و از اینجا که صیغه را هنگام تصنیف جمع تکبیر حاصل و نباید در تصنیف قویه در جمع فواید که زانی الحاشیه تاول و تاول
 او تصنیف مصرع شصت بوستان بپدر بوستان میراثی را بگو امانرا یعنی برای است بخشن و دیگر پنج امان
 زنت سه امانت البیت هن سگ آه علت یاد اندیش آه است آنچه جای بوستان ملک یاد اندیش تیرگی کن
 زیرا که هن سگ و خفته به و مفرست که یاد امیکه سگ بقدر از دست بخورد و او را سگ از چنانچه شیخ علیه الرحمۃ فرموده است
 بیت بدی را بدی سهل باشد جزا و اگر مردی احسن لی من لسانه و شیخ علیه الرحمۃ برین مقصود حکایت
 پسران هارون رشید شایه آورده حکایت یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خرم نموده و گفت که
 سر شایه آورده مرا دشنام داد و داده هارون رشید ارکان دولت را گفت سرچنین کس چه باشد که ای شایه
 بگشتن کرد و دیگر زبان بر بدین و دیگری بمصادره نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم هست که ویران نمود

و در گدیزی و اگر نتوانی تو نیز در شام نام و در پیش ده و پنج که آنکه انتقام از صد و گز و آنکه طالع طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم الرشید بالبد ابو جعفر بارز بن محمد خلافتش بیست و سه سال و دوازده زندگانش چهل چهار سال و
وی بر دالک بالبد ابو موسی بن محمد است باشی که مادی بالبد موسی مرد در بهمان شنب بارون بیت کرد
و خلافتش مقرر شد بهمان شنب المامون بالبد ابو العباس عبدالمدین بارون تسوله شد و همچنین شنب
در زمان بنیام که در دوری جمعیت کرد و بخیلیه و قوله شدن در آن خلیفه بود بارون رشید و از آنکه
فرید بن وجود او که در شنب و کثیره العفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقامه و از رفاد اعزام
که شد پس داخل شد و او را تمیز اما پس چون ایام حج نمود و در آنه موسی مدینه گردید و زیارت در مطهره
رسول صلی الله تعالی علیه و سلم شرف شد و در مدینه موطائش ملک بن انس رضی الله عنه که صاحب
ست بخواند و پسند کرد و بعد از حج که در ابدی که شریفه و ایام حج پیاده و بیکس از خلفا که مادی پیش از حج
جج پیاده کرد و بود و در ایام خلافت اوقات که در حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه در شنب و تمیز
و یایه بود و در آنکه اشارت بختن کرده اجماع انواع تغیر است چه تغیر گاهی بختن و گاهی
زبان بریدن و گاهی جلوان منی است آنرا از شمر عفو کنی و در گدیزی عفو تغیر است و تغیر بختن است
چنانچه با حقوق و لهذا از ابراد عفو از جبار است و در تغذیه آورده است که تغیر بختن عفو العبادی است قطعه
از خود او انتقام از قبل خصم ای جانب که قطعه مر و دست آن بزرگوار فرمودند که باطل مان بکار
جوید و ولی مر و کس است از خود تحقیق منه که چون شتم آیدش باطل ناوید و قطعه کی رازش شنب و او در
شکل کرد و گفت که یک فرجام به تیرانم که خواهی گفت انی منه که در انم بختن چون من شد و این
قطعه توانیخ علیه الرحمة است در مغلط و در جی صفت بارون رشید صراحت بیان آن در ان مانع و ان ممل
الف فرما و کمان از رو کشای مفرط یا غضب بسیار و معنی تیر فتن بل دمان کفایت مرد و شرب است
حقیقت هم دارد و مصرع ثانی بیان بیت مرد آن که است آه باطل که دید ای خوش و شام که بیکجا میست
شاید این بیت است که ولی مرد آن که است آه فاعل تحمل کرد و گفت کی است فرجام به آنکه لفظ فرغ است
تبدیل مانیای و جام معنی مقام است و بیم معنی باشند است پس این صفت حالت است که قیام مقام
ای حالتیکه بالا بجا میاندیشی ختم مقام پس انگاه اطلاق کرده شد و همچنین اینجا و سر انجام مر که از آنکه اشارت
بکان میر است ای مکان که پایان مکان است و سر انجام اند که منتهای مکان است لفظ نیک جام

مردودش تمام دهنده کرد و منی کا دوست برآ و عایست که خدا تبار ازین قوت کرامت فرموده نیکه تمام
 گردانید و در این پنج است که خود هیچکس بیان زانم نمی میان گفت است که دانه آه علیه تبار نام آه است
 حکایت باطالع بزرگان و کشته نشسته بودم بر روی باغی شد و برادر گردان و لغت و ندی از بزرگان
 طالع را گفت بجز این هر دو غرق را با هر کی بچاه و نیارت بدیم طالع کی را بر مایند و دیگر غرق شده بود و غرق غافل
 بقیه عمرش مانند بود از آن در گرفت و او را خبر کرد و درین فصل این حکایت عدم آزار است مراد شاه و غیره را
 بزرگان آرد و متندان چنانچه دایم علیله الوعد است زورق بکم دسم نوع کشتی ذیل خود و یک مایه بزر
 کشته گرداب ضعیفست در دریای که در اینجا و دیگر دره فرو میرود و طالع بر وزن فلاح چنانچه کشته فاعل هر دو کشته
 از بزرگان است غالباً ای اکثر و جبرین بنیاد که در وجه دیگر بوده باشد تا پس که اشتن بجهل شتاب فرمود
 و پیشی گرفتن طالع بکم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است لیکن خاطر من بر اینست که از بزرگان بزرگوار است که غرضی از
 مانده شده بودم و این مراد برتر نشانده بود و از دست آن دیگر باز یافته خورده بودم و در اینم طالعی اقمم صدق
 الله تعالی من عمل صالحا فلسفه و من اسأله علیها قطعاً تا توانی درون من مخراتش به کاندیرین راه
 خار باشد که در ویش مستند بر آن که تبار کار باشد و این ای از غرق خلاص شده آن بگری غرق شده
 صدق الله تعالی است گفته من عمل صالحا فلسفه یعنی هر کس بکلی کند پس برای ذات خود داده باشد یعنی خبر است
 عمل نیک است و چون عمل بد است تا توانی ای تا آنکه مقدر است روکن کس و کس کس غرضش ای
 درین راه ای آه دل آنکه خار برای آزاری در پا داشت آن تل آنکه سندی محتاج مصرع که بر آنکه است
 علت کار در ویش بر آوردن است رای تر اعلاست اضاقت کار است باشد یعنی آمده باشد ای در چرای آن
 سر انجام تم تبار که تعالی کار کار سر انجام خواهد ساخت حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کرد
 و دیگر یکی بازمان خورده بود و تو نگرفت مر آن در ویش را که بر خدمت سلطان سختی تا از مشقت کار کرد
 زمانی بانی در ویش گفت تو چرا کاشکی تا از بدلت خدمت زمانی بانی که خردمندان گفته اند مان چون خورده
 و بزرگترین شستن به آنکه درین بر میان بستن و خدمت ایستادن این امتعال است اند که در ویش
 به حکایت دو برادر دیگر محض بنیاست دو برادری تو نگاری برادر تو نگرد و ویش را دل بالضم و تشدید بسخه
 خاری نان جوین آه تو که گفت است به آنکه درین آه زیر آنکه شرف انسانی بندگی و فرمان برداری همچو
 خودی را می شود و بشقت و آزادی از ان بندگی بر جماند نیست بدست آهک تفتنه کردن خیر است

[illegible]

فضول بختین شخص را در سردی ادب گذرانی فریبک شنوی پس برین یکصدری باید خواند یعنی زیاده سر
 دبی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشید که فضول بضم زاید و فر و نیا جمع فعل پس برین تغییر
 و آخر املی کردن از فضولی است چنانچه در حاشیه آورده که از فلاطون از احاشا سوال کرد و فرمود در حکمت
 فی قله الکلام و راحت الروح فی قله الاشام و راحت القلب فی قله الاسقام چون برین حکایت قرین
 منزلت آنان پیش پادشاه دولت و ایشان بسبع سید خاطر سماع بان میل نمود که مگر بخت دولت و حکمت یک
 است شیخ عید الاحمر آن همه باقبال خضیب دولت آن دفع گیر و پر سیدن که یک خشی بی مناسب آن سگاه
 تمثیل آورد حکایت مردی را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن باغیا که در ملک مصر و عربی
 خدائی کرد و بختی از ملک آنکه بختی تر بنندگان خود بنده یارای بود خضیب نام ملک مصر بود ازانی داشت
 گویند عقل کفایت و نعم در این بود که طائفه حراث مصرش و کشتیای بر دند که بکشته بودیم بر کنار
 نیل بران بوقت آمدن طایفه شد گفت بشیم باستی کاشت تا تلف نشد حکم این سخن شنید و گفت مسلم شد
 در تحت و تصرف حکم او را ند طاعی طایفیان و بفرمانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود اسی سیاه غلام بود
 خضیب نام بضم ای و همزه و فتح الصاد المعمله علی صیغه التضعیف ماخوذ از خضیب که مخفی فریبی فرخست که فی شهر
 ولیکن شهر رمضان مجسم است که ماخوذ است از خضیبه یعنی رنگ کردن و مطهر شدن است برایت و انهن حراث
 بانضم حاء معمله و نشد بیدار و مفتوح جمع حراثت یعنی زراعت کننده بشیم باستی کاشت بهالت و کاشت بشیم
 چه بشیم که بریش میشود نمیدانست بلکه در بندار و آبخوان بود که بنده یکا بد تا تلف نشدی زیرا که باران بشیم رانیان
 نیکو هر چند زود و تنبه به باران نزارب شود و بخاک آمیزد و احتمال است که عدم تلف بشیم رانی و دیده باشد
 قطع اگر بر سر بدالش بر فردی بنزد نادان تنگ بر فردی بنود بنادان آبخوان بر سر سازد که دانا اندران
 حیران بماند نادان معقل تنگ بر فردی بنودی ای تنگ بر فردی بر سر بنود اندران و در سایندن بر سر نادان
 و شاید حکمت ای در سایندن بر سر آن که بماند نادان و در است جمع نشود یکی نقصان عقل و دوم نقصان عمر
 و از جانب حضرت علی کرم الله وجهه در دیده شعر ضعیف قسمه ابجا فینا و ناعلم و لجمال الی نظم بخت دولت بخت
 نیست * خرنایا که است * او فتادست همان بسیار بی تمیز از جنس عاقل و غافل که با این نظم فرخنده ایله
 اندر خرنایا که بخت عبارت از تقدیر الهی است که در زمانه و بدین معنی و بدین گفته است که آنرا در عربی نصیب
 گفته اند و فم و انالی تاید تاید آسمانی تاید الهی که از آسمان نازل شود و بر بند که است از این جمله و سخن

قدوم تر و قیمت و از لفظ سندی خداوند است پس منی از جنه خداوند قدر و مرتبه است کیمیا کیمیا کیمیا
غصه از سبب غصه یافت کیمیا حکایت کی را از لولک کینک خونی آورده بودند در غایت حسن جمال خود
تا دوات مستی بهیچ میست کند کینک مانعت کرد ملک در ششم شد و او ایسیا به خنجر زنی که لب پیشانی پر زنی
در گذشته دلش پریش تا بگریان فرد ششم بهیچ که صخره بی از طلع و بر سیدی و عین القطر از عیش باندیدی
کیه را ای بر کی از لولک بیان کیست در غایت حسن جمال صفت کینک است فاعل خوب است کی از لولک
باوسی با کینک سیاه ای غلام جاشی پر زنی لولک بنی صخره قطع صادمه سکون خا عجمه بودی که انگشت
سیاهان هم بندیدی برده بود و اعضرت نام داشت در پنج منظر شیر بود و در باب کردن تحت تقدیس گفته بود
که انا یک قبل ان تقوم من مقامک لفظ جانی بطریق صفت بیان صخره با واقع شده جانی احزب
و قیاسه جنس خوانند چون گویند و چون خود را از جنس باشند جانی گویند مانند سندی و رجه کدانی ای شامیه طلعت
ای از شب تروی اد بر سید باز آمده ماضی است شوق از رسیدن همچنین بگردیدن عین القطر ان گنبد
روغنی که بوی گنده دارد برشته گین مانند شمع عین القطر علی وزن القطر یعنی التماس المذهب استیعول عین القطر
و هو که در هساندانی شرح العجب گویند عین القطر خسته که در دست حاصل آنکه اگر خسته عین ان قطران بکند آن
سیاه مثلا و بر کمر ای غسل در آید از گندی بغل بک آن چشمه گند و شود و گند که آن چشمه مغلول گندی آن
بغل کرد و بگندید بکاف فاعل گندی فاعل گندی عین القدر است بیت تو گوی تا قیامت
زشت روی بر دختمست بر یوسف کوچکی قطع شمع چنان که بر منظر زرتشتی و خیر توان ابد گنده ش
بالند و در آفتاب مراد و بقیامت آه در بیان قیامت چوین کوچکی که تا قیامت شست دلی بچو پیدا
نخواهد شد چنانچه جوهر بچو یوسف موجود توان گردید یعنی نه چنان که بر منظر آه تمام بیت است که بر منظر کرده
اشکل مصرع ثانی قطریان چنانست خبر دادن آبیان کردن که شست دلی او بدین بحر بادیان مرتبه بود
بسیار و بید و که بعلی بالضم کاف فاعل سکون ماضی گندی فاعل بود که گنده بودی بدین سجا بود که مانند کاف
مصرع مراد و آه بیان نمک بعلی محمد نیست یعنی آنکه بعلی بود که مراد و آفتاب آه مراد و بضم نجم سکون که جمله دال
نام نجم از شمسی سیاه را در لیل مدت نفس طالب بود و شهور غالب مهرش بجنید مهرش برداشت با دران
ملک کینک را بخت یافت با جرایش بجنید ملک در ششم شد و او ایسیا را با کینک دست پا استوار ببنده و آه
جوش بفرخند قد در اندازند مراد اول بالضم اول متحضره است آن کس یا زانک دست و مهر ثانی بالضم بند

و مرا از بکارت کینک باده ان ای وقت صبح که از سستی به بیدار شد با جزا سر گذشت و در اصل مامو صوفیه و غیره
 صلا آن یعنی چیزی که گذشته باشد با جزا اش ای سر گذشت آن کینک عرض کردند که ملک بهنگام شب در
 بسپاه بنشینده است و آن سپاه به صوفی خود آورده بام بوجه و الهت بالا خانه عویق معرب کوشک یعنی
 و مقر است که خانه ملوک بلند باشد و گرد او خندق عمیق بر سر محافظت بکنند ندی از وزرای نیک محضر
 روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سپاه بیچاره را درین گدای نیست بلکه بسیار نیکان بهوش و خوشتر
 خداوند شود و اندک نای نیست بلکه چون موم بود که بر همه آتش نماید نه با خطا با و عاقل شود و متوجه و اندک
 عادت کننده اند و خود که اندک گفت اگر در مضاعفه آوینی تا خیر کردی چه شد که من و را از فترت نیست
 کینک اومی و دل لاری کردی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیده که گفته اند قطعه شیشه
 سوخته بر چشمه حیوان چو رسد به تو بندد که از پیل دمان اندیشد و پیل بر کند و خانه خدای بر جوان به عمل باز
 که رمضان اندیشد به مضاعفه نیک کردن درین تمام کنایت از موقع واقع شده که نای ای شیشه و در شیشه
 آورده تو فیض باز گذاشتن کار بکنی و زین دادن کسی را بی کابین چه شد که بجز زبان او شک پس
 خطا سپاه و محمل است سوخته ای سوخته آتشکی چشمه حیوان ای چشمه که بر وجه حیوان آب خورند و در
 شجرح عربی بجای حیوان روشن آورده و نمیش روشن است لحدن ای فی الدین کمال عدال
 میل کردن و از درین حق بر گشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ای صیام است مصدر مرض است
 چه درین ماه اترق از حرارت جوع و عطش واقع شود ملک این لطیفه پسندیده اند و گفت سپاه بنشینم
 اکنون کینک را بکنم و زیر گرفت کینک را هم بسپاهش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه دست سلطان
 و اگر بجا بنید چون بکین بر او فادای پنج نشسته اول نخواهد لال بکند بکند شد بر دهان شجرح به بنشینم
 ای سپاه را ای سپاه را شفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود رانده بنده تو ساختم و ملوک تو گردانیده ام
 لیکن بسباق کلام و اتقاضای مقام معنی اول نسیب است سلطان آه جزا و مصرع ای شانه طوفان
 پنج نشسته اول ای دل نشسته از لال آب خوش صفت آب سبج بضم سین جمله و کاف خفا و نون
 گنده دهن حکایت سکندر رومی را بر سپید که دیار مشرق و مغرب یکدگر فنی که ملوک پیشین از خزان
 پیش از تو بود است چنین فنی میسر نشد گنده بهون الله تعالی مملکت را که گزتم رعیش را نیاز و دم نام
 بادشاهان خبر بیکدیگر خبرم همیشه بزرگش نخواهند لال خرد که نام بزرگان بر شستی برده این حکایت

عابد عیب آنچه از اخلاق غیر در باطن اوست و غایت از چشم مردمست قطعه سر که اجار با سبایی
پارساوان و فیکه و انکار و در زانی که در زناش چیست به محاسب را درون خانه بکار جا به پارسا
لجباق ضافت بران محاسبان سلجی باید پارسا نکلام از انکار و انکار بدین منجذشتن تصور کردن
و گمان بردن بر او و ندای آراه خودست مصطفی ثانی علت خود را محذوف می اگر ندانی که در زمان او
چیز بگویند که عیب آه و مقرر است نه بر فنی باطن کما قال الفقهاء النسق نحفی الایسقط العداست حاصل
از حکایت است که در ویش را باید که عیب گیر نمی گیران بحد حکایت در ویش را دیدم که سر آستان کعبه
هی نالید گفت یا غفور یا رحیم تو داد که از ظلم و جهول من بکار آید آستان بهدین موقوف پیش در و آنرا شایسته
و ستان دستان نیز گویند و بتبارش سده باب گویند و آنچه او را در نزد مرث آن ما بین کعبه حجرا بسو و شنبه
محل اجابت است چه دلیلیست که بلند است غفور که مرزده و خشنده و پوشنده و جرم بخشنایند و هر مان طوم
ظلم جهول سبانه جابل چه کار که طاعت بند قطعه عذر تقصیر خدمت اوردم که اندام طاعت است
عاصیان آنرا توبه کنند عارفان از عبادت غفور و عذر باضمیم بهانه و عذر و اشتن تقصیر است و کوتاهی کردن در کار
خدمت بکار جاری کردن او را از بندگی و طاعت است مصطفی ثانی علت عذر تقصیر آه است اظهار یا بگوشتن توبی
عارفان این ای عارفان از عبادت خود توبه میکنند که عبادت لائق جناب الهی نیست لکما کان جن فاع یه الصلوة
طویل القبل اتقول فی دعا کمال فاقول اللهم اغفر لی تقصیری فان علی هذا اللایق بک که فی شرح العز العابدان
خبرای طاعت خود اینند باز کارگان بهای رضاعت من بنده امیدوارم در طاعت بدر و زنده آمده ام و نتایج
بضاعت مال که بآن تجارت کنند و پاره کالا که در فتن بفرستند صنع بنا امانت الهی و لا تفعل بنا نحن کما یه
بکن با آنچه تو لائق آن هستی ای مغفرت کن من با آنچه لائق او هستم ای عذاب بگذار و جذا عبادت استن فی
اصحیه و ذکر فی الکلمات ان قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم انی نوبنا قد علمت غلظت
اعظم منها و احق فعل بنا امانت الهی و لا تفعل بنا نحن کما یه فکشف عنهم العذاب بکذا فی شرح العربی و چون عباد
سلاطنت که اول هوال و بوجل خود را پیش کریم عرض میکنند بعد فیکلم مرض کرم نمایند این سبایل نیز
فیکلم بر خدا کسی کرده میفرماید بیت اگر گشتی و درم کشی رو کمر بر آستانم بنده را فرمان نباشد چه در
برانم بکشی بالضم کاف عربی خطاب مشتق از شستن مر او از ان عذاب است حاصل حکایت است که در ذکر
طاعت خود توبه کند و همواره ملاحظه تقصیر عبادت خود نموده امیدوارم بفضل غفور و متعاقب بوده باشد حکایت

بر وجهی سالی و درم که هیچکس نمیگفت خوش بهی جوهری شایان و خوشای چنانچه خوشی اگر یکسان نبودست
 همچنان که گشت این نخواستیم که در علم غور کنیم ش چون در مجاری فیض شده و غیر معاصی بر نه پیداشد
 و انعی از فیضان فیوض است فیضه سوای تقصیر است تعویضات مردم نمیدانند بلکه بعض فیض است این
 فیض را باید بر طرف ساخته دیگر هیچ در کار نیست از اینجا است که در ظلام اکابر واقع شده که اصل فرول بتنبایان
 ازین سنای است بعد ازین اتیان با دام و دشواریست نیز همین اجتناب لیان با و امر نقد شایان نیست
 اگر در دم کارهای خوب میکنند اما کارهای بدتر از نمیدانند که اگر از چیزهای ناشایسته شکیب گیرند چنانچه
 آب کارهای نیک ندانسته باشند بای آنها بر آب نیک ازین صفت خواهد بود و کدانی را شایسته نیکبختیست

برویدان تقصیر خود است و طاعت و همچنین حکایت الاحق حکام است شیخ عبد القادر کیلانی رحمه الله علیه
 دیدم که در زم زم که روی بر صفا اندام و هیچکس نکند حضرت شیخ رضی الله عنه و از صفا بود محمدت حسینی نیز ابو عبد الله
 صومی است مادره ام نیز از تالیفات طایفه بایعید الصوفی گفته است که کافر ازین ابن عبد القادر متولد شد هرگز در روز
 رمضان شیر نخورده و ولادت می رسد احد بعین این ماز بوده است وفات کرد سنه احدی و تین و شش
 لهذا فی نعیمات الناس کان شیخ عبد القادر رضی الله عنه خیف البدر من ریح القاصت عن بعض المصنفین علی بعض اللحن بطولها
 و اسم الملون مفردن الحاجین ذات صوت بهر سو که می رفت قدرتی و علم فی شیخ محی الدین ابو محمد عبد القادر
 رضی الله عنه بن صالح موسی ابن ابی عبد الله بن محی زاهد بن محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله وجهه
 ابو خضوان الدائم علیه جم من در تحفه قادریه تاریخ تولد و وفات حضرت چنین آورده اند که تاریخ آنکه شمرده هزار
 بنده اوست مد غوث علم شیخ همدان و از این حسن کل هیچکس نه چه چار صد بود بعد از آن هفتاد
 سلطان عصر و شاه زمان قطب اولیا که کاد وفات او قیامت علما می نه تاریخ سال فوت و فاش خون خود
 بر روی حدیث گنج قیامی حصا الفیاحی و جمیع حصا هی با نهارتیه سگر نه کدانی مختار الصالح ایچا و نه
 زاکر سبب عقوبت و قیامت بینا بر انگیزه نادر و یکسان شمر سار شوم جنبای عفو تقصیرات فرماست
 سزاوار شدن سبب عقوبت هم ای لایق عذاب نباشت عصیان نادر روی یکسان آذر اگر چون در دنیا خود
 از یکسان شمرده باشم و فراد زمره بدان معذب شوم از روی یکسان شمر سگدی برم و چون دنیا باشم رو
 یکسان را نخواهم دید و شمر ساری نخواهم کشید چون از حکایت غوث الثقلین عفا الله تعین رضی الله عنه
 و ضعیف آئی و شمر و انهای نسبت بآن حضرت بخاطر شایسته رحمه الله علیه رسید بر عدم وصول خود و شمر خرد و چنان

قادر مطلق بفرموده آمد و گفت قطعه رو بر خاک بچرخانم هر چه که یاد می نماید ای حکیم هرگز از تو نشوشت بچرخش
 از بنده یاد می آید هر چه بر خاک بچرخان از خاکل گویم باد صبا ای سحرده باد صبا چو در بر باد عشاق گویند
 عشاق خطاب بباد کرد و پیغامی بجان محبوب میفرستند خواه حافظ علیهم الرحمة فرموده و باد صبا بطرف
 آن نوال غنایم که سرگوده و بیایان تو دوده مارا ای باد که بگلشن احباب بگذری ز شمار عرض جهان
 پیام ما به ویت ثانی متولد قول ست ای هرگز آفرینی هیچ وقتی از ذکر تو بیگارستم و نسیان را را بی نیست
 قال شیخ شبلی قدس سره فی لا انکر العزت لانی لان التذکر انما یکون بعد النسیان حتی تذکره و طلبه شیخ
 علیه الرحمة از حق تعالی و بر ابواب تجلی خاص وصول است و توجه بشا به خود و الی تجلی عام که نشان بر خفا
 یاد بنده آفتاب است حاصل آنکه هر چه که باد صبا می آید در آنجا که روی بر خاک بچرخانده باشم خطاب
 باد کرده میگویم که پیغام بان جناب قدس محبوب حقیقی برسان که ای که هرگز فراموشت نمیکنم و هر چند
 این سخن گفتن با جناب گستاخی است لیکن گستاخی محب صادق که از غرض محبت است نه از بدین جناب
 مغفوب است چنانچه کاشف امر از حضرت فرموده که این خطاب قدس سره منطبق الطیر فرموده قطعه گفت
 هر کس را که اهلیت بود و محرم را را الوهیت بود و کی تواند بود شه را را زار و در گزشت ناخی چون را زار و
 ای حکیم که است در ذی بنجان پارسائی و آینه چنانچه هست چهری زیادت دل تنگ شده باز نمید گشت پارسا
 را خبر شد گویی که در آن نرفته بود و در بگذر در انداخت تا محرم نزد دیای دزدی و پارسای بر سر
 وحدت است جست ای از اشیاء و استعجاب است در آن خفته به دای بالا پوشیده بود و در بگذر در
 انداخت و وجه در راه افکندن و بالمشافه و دادن است که در دیدن صاحب خانه میشد خند و را
 صلا دادی با بگرنه ندادی قطعه شنیدم که مردان راه خدا به دل دشمنان هم کردند تنگ و نزار کی
 بیشتر شود و نیتقام به که باد و ستان خلایق است جنگ به این قطعه حاصل حکایت است مردان راه خدا
 مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند از دعوی و پنداری و خودی صفات گردیده فکر نداده ای آرزو
 نکردند برای کثرت شفقت و کمال رفعت این مقام ای مردان راه خدا بودند که باد و ستان است
 مصراع اول است جنگ تفییر خلایق است ای باد و ستان جنگ داری بسبب شدت تنگی و بیای
 باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد میان مودت اهل صفا فرمود مودت اهل صفا
 چه در روی وجه در قفانه چنانکه نسبت عجیب گیرند و در پیشیت میریزد مودت دوستی اهل صفا کسان که

شرح گلستان
 در عدم قبول شیخ خلیفه رحمه در صحبت خود از انبیا ای از میان تنی چند از عظمای ارازم قبول خود را
 داشتن از زده خاطر شدن که درین روز با آه علت دل تنگ و دردت سلک با اکثر شته صحبت باشت
 تشبیهی صحبت انعام است شدن و در شته کشیدن بر بیت چه دانند مردم که در جابه گیت و نویسنده و
 که در نام صحبت به کاف که در جابه که در نام بیان دانند و دانند یعنی چه دانند مردم که در لباس شخصی نیک است
 باید بلکه نویسنده ای خالق مطلق میدانند که در نام ای در لباس چیست یعنی از احوال بطن مردم حقیقی
 واقف است از آنجا که سلامت حال درویشا نیست گمان فصولش خبر ندیده بیاری قبولش کردند و ملا
 انج میان از اینجا است سلامت ای سالم بودن اگر گمان بی در حق غیر فصول باضم ریاضت و انزویا
 جمع فصول و فصولی آنکه بالا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و انجام از ادبی بر اطلاق اهل فصول
 که در دی باشد شین فصولش و قبولش را چه در نقطه ظاهر حال عارفان دلق است به اینکه در
 روی و خلق است مد عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح بشود که در ویشان پوشند و در فارسی از
 نمره خوانند بقیه اشارت بلیق است که روی و خلق است شریک است اگر دی عارف و خلق است
 خلق او را عارف خوانند و پند از بدین مقل پس است چه در لوق ظاهر لباس من است چنانچه تنی چند لباس
 دید و عمل و پوشی کرده اند چون حقیقت عارف عمل است نه لباس ظاهر پس فرمود و در عمل پوش هر چه
 پوش مصلح بر سر نه و علم پوش مصلح بر سر نهادن باد شاه بودن علم پوش نهادن پستان بودن مصلح
 تفسیر هر چه پوشی پوشی است یعنی جدد و عمل کنند اعمال خود را نه نیک که خواست است اسباب ترک دنیا و
 هوس و پارسائی ترک جامه پس به و مقرر کننده مرد باید بود و بر خشت سلاح جنگ چه سود و نظر ماریا
 و مصلح ثانی مریوطه بصراع اول است ای پارسائی ترک دنیا و هوس شدت حرام است پس فقط
 ای پارسائی ترک جامه فقط است فرآکنده بالفتح کاف نموده نوعی از اسلحه که مکنام جنگ و پوشندش
 در ضرب یکدیگر میکنند و فرجه که آنرا بگویند در میان او کنند این مرکب است از تفریق افروخته که نه بندش
 ستر گویند و از آنکه شوق است از آنکه در بعضی پناشتن و مرد از خشت بزدل و نامر دست پس این
 بیت تشبیل است یعنی در لباس درویشی درویشش موصوف بصفات درویشی باید بود و چنانچه در
 جنگ مرد باید بود و روزی تا شب فتنه بودیم و شب با نگاه بپای حصا خفته که روزی بی تو قیاری فریق
 برداشت که بطهارت رود و بهار رخت تا شب غایت نقیض است با س معروف و معروف هر چه

پایه های ای پائین مصدر التوفیق جل فی المجد موافقا لما هو الخیر حقه ابرق بالکسر و ن از غیر لغیر سزاوار
 که متوقف بر زیست بعد از بهی آوند و آب کوزه و دست که بطهارت رود علت برداشت سست است ناسزا
 که قوه در بر کرده جامه کعبه را جل خرد و به سزاوار ای ناسزا ای خرقه با کس جامه که زیاده و دست باشد بطبع
 نانی پیش منبر اول است چند انکه از نظر و ایشان غائب شد به برجی رفت و درجی بزرگ و زیاده از
 شد در دین با یکی مبلغی راه رفته بود و در میان یکجا خفته باشد و ان همه را القلم در آورده و بزرگان کردن
 تا به ترک صحبت غیبت و طوفی غلت کردند و السلام است فی الوحدة و الافات بین الامین خواندم چند
 مربوط است بجهانبارت رفته یا برجی و درجی برای وحدت است بهج بالفهم باره و درج باشد چند و خفته
 و طبل که میرایه و جوهر دران نهاده و راه غایت برج فتن درج در دیدن تاریکیه تا کی شب سلسله ای
 رسیدن دران راه رفته بود و تاریخ وقت چرخید کردن و اینجا یعنی وقت است السلامه برای سلامت
 آفات در واحد بودن است و وحدت خواه حقیقی باشد خواه حکمی آفات در میان و کس است که در کس
 و مخالف یکدیگر باشند و اگر بین الامین است و بوده باشد در اینجا اثبت منقود است داخل حکمی است قطع
 چهار قومی یکی پیدایش کرده بدین که رانست مانده و ایندیننی انگه گاوای در علف زار به بیایید به گاوای
 ده را به بیت ثانی انشیل بیت اول است علف خورش ستور علف زار زراعت بسیار که یکجا در و طاعت
 بیکنه گاوای و علف زار ای گاوای که در زراعت به سفت و بخورد و بیایید آه آلوده بکنند و ان ده
 صاحب زراعت من خورده اند که سراس و منت خدای که از بکت در و ایشان محروم نماند و اگر چه است
 ایشان چه شد و این حکایت مستفید هم در همه امر این نصیحت بکار آمد و چند نهاد و گمانه مستفید به
 قطره یکتا تر اشیده در مجلس به برنج بدل بگویند ان بسے به اگر که بکنند و گلاب به سکی در می افتد
 کند و گلاب به باریک سببه است ای بسبب یکتا تر اشیده و ناتراشیده غیر مودت ناهمواریست فی
 تمثیل و پیشا دل است بر که بالکسر حوض آب و گلاب بادل منقح و نالی زده و جمیع منقح گوی را گویند
 که در پس حمام و مطهر و اشال آن بکنند تا آبهای چرکین و مستعمل دران جمع شود و کدانی جهانگیر می
 مجلس میباشند ان مثل حوض گلاب است ناتراشیده مثل سنگ چون در حکایت نکون ذکر امر ای کرده بود
 حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود حکایت زاهدی معانی بادشاهی رفت چون بطعام نشستند
 از ان خورده که اداوت او بود و چون بخانه فرستادند پیشه از ان که و که عادت بود تا ضمن صلاحیت

در حق او زیاد شود و هر قدر هم برسی بکعبه ای اعرابی بکین و هر که در می بکشت است به مهمانی
که بهمان دهنده را ده خواستن اینجا امر او شده است عادت او بود که میگذاشت و مصلحت آمد ای مردم که
بزرگ و قلیل الاکل فکیر الطاعت است کعبه ای که جبهه حق که مقتضای این راه که ای عمل را بکعبه ای بکشت است
راجع به اسو است و معرست که راه بکشتان مخالف راه که است چه بکشتان با فکیر ملکیت بجای شمل
از کعبه و بر کعبه ای او و در بر کعبه بود نه مقبل آن معصی غنائی علت نرسی است چون به نام خویش را بر بفر
خواست تا چیزی تناول کند پس صاحب فرست است گفت آید به دعوت سلطان فتنه بود چیزی بخورد
گفت و نظر ایشان چیزی نخوردیم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی سفره نوشه دان و زرا
مسافر و سفر چرمین تناول فر گرفتن ای خوردن کاف که بکار آید که اول واقع شده و صله ای موصوفه که
ست ای انقد نخوردیم که بکار من آید و دفع گر سنگی من کند بکار آید ای بکار تو آید و ثواب را شاید یعنی چنانچه
طعام بکار تو نیامده و ثواب و تو بنرسید زیرا که نماز بر یا اجر ندارد و ثواب از وی روز قیامت نیست و بکار
بعضی فقها گفت در تری بعضی گناه است و نه ثواب و در ایام شای آورده است که
الربا رفوت اصل الثواب انما یقوت بضاعت الثواب قطعه ای بهر با نماده برکت دست به عیبه
لوقته زینعل به ناچخواهی خریدن ای مغرور و در زمانه که بسیم و عمل ای حرف ندان و بکشد ای
و بهر با نماده آه صفت منادی است بیت ثانی مقصود بالند است برکت دست نهادن ظاهر سخن
زیر بغل گرفتن نهان کردن کلاه بکلمه تنبیه است ای آگاه باش چنخواهی خریدن مغرور یعنی غره کرده
شیطان بعبادت رب یار و در ماندگی ای روز قیامت نعل سیم ناسره و قلب سیم نعل عبارت از عباد
ریائی است چون در حکایت مذکور ذکر ریافرمود بیان علت ریاض و رشد پس فرمود یاد دارم حال آنکه
ربا بسبب بند از خود و غفلت از حق بوجود آید الا عارفان آتی بچکس از خود ناچیز تر نمیدانند چه با آنکه
خود را بر و زینک مانند حکامیت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شیخ و دو معنی زید و زینر شبی
و خدمت پدر شسته بودم همه شب بیده نه بسته توصیف غریز در کنار گرفته و طافند که با حق تعالی میان
یک سر بر نیار که دو گانه بگذارد و غفلت چنان برده است که گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز گوی
پدر تو که در چشمتان مردم افتی و مانند نعل بران طفولیت است نه مانه ایست که مولود را استعداد حرکت
و بعد از آن رسد و بعد از آن از بچوس قبل از سخت شدن حاصل و در بعد از آن ترغ و بعد از آن

سن علامه و آنرا باق گویند و اینوقت بطریق باشد بعد از آن سن فنی تا قریب سی سال و دوم سن کوه
 و آنرا سن شباب گویند و آن یکصد و از آنقضای نموده باشد تا قریب یکصد سال سوم سن کوه است بود
 و آن بعد از آنقضای سن فنی و قریب سی سال چهارم سن شیدوخ است و آن از آنقضای سن کوه است تا آخر عمر
 اندانی کفایت معصوم و الاطاع سخت و رخص کردن و موعظ الامم هر یک پنج هزار نام و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 شیخ محمدالدین است قدس سره عاقل و بهر سبب کجایه از او میدان عزیز می باشد و هشتاد و هشتاد و هشتاد و هشتاد
 در کمال و کثرت بر کمال طائفه فرقه که اقل او سه بود و اقل او سه بود و اقل او سه بود و اقل او سه بود
 و بی هم و این فوق او است چنانچه این عباس او را فخر کرده لاله ام قطعته و این که اهل کان و کثیره که از فی المثل
 و شیهه که می برد از لافاضل و در ده که طائفه پاره از حیرت یقال طائفه من الناس طائفه من اللیل و این کلام
 خواه کرده مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شیخ عری آورده و خواه کرده مردم از غیر ایشانند شاید که بجا گرفته باشد شیخ
 با وجود عبادت باشد از انبان یکی سر بریند که دو گانه بگذارد و ایرادی در دو ضعف است و توفیق اگر بخواهد از انگاه
 آه ویر که خفتن مناج است نیست حرام و پوستین افتادن کنایه از جستن و بگفتن آمده است قطع نموده
 مدعی جزو شستن را که که دارد برده و پندار در پیش و گذر شستن چندین بخت نه بنده بکس عاجز از خوش
 مدعی زبری خود معصرا غامی علت نه بنده پرده پندار که بر عجب پیش ای در پیش خود و چون پرده چشم که در
 ای غیر خود چشم شک شین گذر شستن مدعی فاعل بخت نه و او قدر و بعضی نسخ بخت نه و او قدر و بعضی نسخ بخت نه و او قدر
 و فاعل آن حقیقتی است نه بنده و بعضی نسخ نه بنده و فاعل آن حقیقتی است نه بنده و بعضی نسخ نه بنده و فاعل آن حقیقتی است نه بنده
 سر الفیه الی الی اباب عاجز برای عاجز از رسیدن بزرگی و وصول الی حکایت بزرگی را و بدیه می شود و
 و در اوصاف جمیع اشیا مبالغه می نمودند پس از انحال بسیار بر او در و گفت من انکم که من دایم باز آور
 ذکر اخلاق و در ایشان از عدم رویت اعمال خود جمل نیکو و تانیت جمیل برای جمعیت اوصاف است سیانه
 از چیزی علو کردن و سخت کوشیدن در کاری کفایت او ایامن تجد می سنی حملاتی بذا و تم در باطنی کفایت
 صینه مخاطب معلوم از کفایت میسر بسند کردن و پس شدن تعصیفه مخاطب معلوم از عذبتی شمر دن
 و فاعل او غیر مخاطب است محاسن جمع حسن است بختین بر خلاف قیاس و مفعول تعصیفه مخاطب که در
 و شکار مفعول کفایت لم تد صیفه مخاطب معلوم از رویت می دانستن باطنی بطون نمودن خبری مفعول
 لم تد یعنی کرده بدیهی درونی و تانیت و در شیخ عری چنین آورده که کفایت مخاطب مجهول سن الکفایت

و علامه نیز مقدم بر مقدم و هود و هود افامه می آید یعنی با من مقدم می آید یعنی تا وقت که شرفی ظاهر می شود
 لیس کک اطلاع علی سمری و در حاشیه می نویسد که کیفیت صدق و مجهول ثابت و موصول ثانی وی علامه است
 و بداند از آن فرموده یعنی که تا کفایت کرده شده است ای انکاشیاری نیکوهای بطاهرین یعنی علماء
 من تر کافیت و بدان کفایت است تر و نمیدانی تو باطن مرا اما علامه می نویسد که موصول ثانی کیفیت مقرر
 و بی ندارد که الا یعنی قطعه ششم عشره عالیان نیکو نظر است به و زجبت باطنم خجالت فکند و پیش
 طائوس را نقش و نگاری که هست اخلاق و تحسین کند و چهل از رشت پاکویش و تحسین کلام بر مردم جز آن
 خوب صفت مقدم نظرای منظر خوب است خجبت باطنم بلیدی خجالت باطنم خجالت شرمزنده شدن بسیار
 خجل بفتح اول و کسر دوم مردم شرمسار اضافت به خجالت لامی است ای سر برای خجالت پیش افتاده
 است ای خجالت ثانی تخیل بیت اول است کلمه تحسین کنند مردم با خجالت است خلق تحسین کنند
 طائوس را بسبب نقش و نگار که است و در او خجل است از بای رشت خویش و مقرر است که بای طائوس
 و بی نقش است حکایت بی از غلای لبنان که مقامات او در دیار عرب نیکو بود و در آنجا است او شرم
 بسیار و شوق در آمد بر کنار بر که طهارت می ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از اینجا به شفت بسیار افتاد
 یافت این حکایت در بیان تلون احوال در وینا است لبنان بر وزن عثمان نام جبل مقامات نون
 و یعنی کرامات و کرامات خوارق عادت که از او صادر شود و کرامت او شرم و در آن دیار باره حجاب
 جامع و شوق سجد است در و شوق که بنا و امیر است بر که با کمر حوض آب برای وضو کردن چنانکه در مسجد
 کلان معمول است و بعضی نسخه لفظ کلامه بعد بر که واقع شده و گویند نام مقام است و عرب و شوق
 نیارده و همانا اگر نیاید طهارت پاک شدن و اینجا به وضو وضو است و بعضی نزد یک بود و ذکر شود
 خاص یافت ای خوانی یافت و بنابر مشغول شد چون از نماز بر داشت یکی از اصحاب گفت مرا
 مشکلی است گفت نیست گفت یاد دارم که روزی در دریای مغرب رفتمی و وقت نمیشد ام و در
 یک قامت آب از لاک چتری نموده بود و درین چمکت است شیخ زبانی من تحسین فکند و بر و بعد از آن
 سر برادر و گفت نشنیده اند که علیه الصلوٰه و السلام گفت لی مع الد وقت لایمی فیه یک نفر
 ولابی مرسل و گفت علی الد و ام می مرا با خدای سبحان وقت است از اوقات که هیچگز درین یعنی راه بسیار
 در آنوقت بن فرشته صاحب قرب و پیغمبر مرسل توین در لفظ وقت برای تنگی است

که نمیدانم یعنی وقت من لا اوقات و محفل علی الدوام یعنی تلفت امام علی الدوام و در محفل
 معنی نمی رسد گفته اندی مرسل عبارت از تشخص محمد است محلی الله تعالی علیه و سلم یعنی چنان فانی اندوم
 که تشخص من از هر دو آن دخل و گنجایش نیست این مرتبه کمال اعلا است وقتی چنین بود که کجبر محل میکامل
 پیر و انقی و وقتی با حقه در غیب در ساحتی خفته در حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرینه عدویه که در
 زینب خمر بلوان بن حبیب بن خداوند بود و حقه اول زوجه بن خداوند بن همی بود و این غنیس از
 همان جری باشد و از خضر غره بر رپوده و بعد از او اقمه بر و بقولی بعد از آن فانی یافت و بعد از آن
 عدت و کینه صلی الله تعالی علیه و سلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم او را بنواست نیست نیست
 نجش بن لباب بن حمز بن جبر بن کثیر بن دران بن اسد بن خزیمه بن برادر بود و اول نام هر دو شد
 و آن هر دو کائنات انور داده زینب نام نهاده و وجه بر و برتر که صاحب اسم شمرست تبرکینس که دوست
 و کینس محالنه احکام و در کینه رسول الله صلی الله علیه و سلم استینه نیست و علی المطلب بود ولی بی زینب و لی
 بن حارث و زید و اطلاق داده و حضرت علیه الصلوه و السلام او را بنواست و راه و قیوم و سال و نجم از
 هجرت مشاهده الابرارین علی و الاثنی عشر و میر باید مشاهده سکودیدان و یکس و بیای حاضر بودن و در
 اصطلاح اهل تصوف دیدار است که معنای راجی بیند و خطا و الا بر جمع یعنی الی الله تعالی یعنی چنان
 است که باشند و در اصطلاح صوفیه کشف شمس حقیقت معنای و الله س از غیوم صفات بشری غیر
 سبب آن دان بر چهار قسم است اول تجلی آناری که وجود و بصورت بهمانیات با جمیع متشکل درین
 تجلی متشکل بصورت انسان خصوصاً بصورت تجلی به المثل است چنانچه ان الخلق آدم علی صورت
 اشارت با است دوم تجلی افعالی که سالک جو آن بعضی از صفات فعلیه بنده بقیه خداوند
 جز آن یا خود را بین جو در تصف با صفات بنده و سوم صفاتی که وجود را تصف با صفات ذات یا خود
 نمین متصف آن صفات بنده چهارم ذاتی که از تجلی فنا با تجلی الیه بان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور
 رو و اگر شعور ماند هنوز وی باقی باشد که ذاتی الفواح الاستعداد بالکبر و شیدان و در ربه شدن و
 اصطلاح صوفیه احتیاج به تحقیق بطور صفات بشری و در کیم علمات آن ساحل گفته شده و در
 ظاهر و انوار حقیقت را در تجلی و استند است چون در زبان تجلی باشد خرق عادات و
 ظهور کلمات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف آتی است که موارد آن بدان ایشان نمیدهند

و در زمان اشار باشند آنچه از مقتضیات بیشتر است سر بر زدن پس در هر دو حال که درین موردی سخن است
 نیست که یکی با اعتبار احوال متغیره است که هر کجا شغف و کشوف گردد و در بعضی نسخ هم نمایند و میرانند
 جمع است و ضمیر راجع بقضا و قدر است که الا انی هر بیت دیداری نمائی و بر بنیز میکنی به باز
 خویش و آتش با نیز میکنی به این آه معشوق دیدار خود در زان تجلی می نمائی و در زان تجلی
 از نمودن بر بنیز میکنی چه اگر تجلی مرا دوست نماید و استنار با و عارض نشود غیرت معشوق و عشق
 عاشق مرقع گردد اشارت بدین ایهوی بغیر وسیله به میگوینی شان اصل طریقاً و بیچ نارا فاعلم علی بن
 لک ترا فی محراب غرقاً و اشارت به صیغه متکلم واحد از شهادت من موصوله ات به صیغه متکلم واحد از
 بالکسر و سبب و دشمن و ایهوی بخون نماید مضروب است ای ایهواه ای اشار بدین اجبه بغیر وسیله
 متعلق با اشار الوسیله با تقریب بالی الغیر و الجمع الوسیل و الوسایل کذا فی الصراح یعنی صیغه مضارع
 واحد از احاط یعنی در رسیدن شان ای حامل اصل صیغه متکلم از ضلالت یعنی گمراهی ای فعل امر ات
 یعنی خود را بکار ای الموصوف طریقاً یعنی راه مفعول اصل بویج فعل مضارع از ایهام یعنی افزون گردان
 آتش و در شرح عربی بویج از تاج آورد و ای یوقد یعنی مشتعل یعنی فعل مضارع از اطفاء یعنی فرو کردن آتش
 و چراغ رشته قطره است نزد باران که بنده بپوشانند لک اشارت است بایجاد نار اطفاء
 برشته ترانی فعل مضارع مخاطب از ویت یعنی دیدن محرق اسم مفعول من الا حراق یعنی
 سوزانیدن و غرقاً یعنی لمفعول مریکه آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه بنیم و سیاه یعنی میجابه
 که را که دوست میدارم او پس میسر مدراجا لیکه کم میخوردان حال راه را در پیش می آید و درین پیدا
 گردد و حال معشوق نیست که می افزود آتش عشق اشتیاق را درین بعد از آن فرزند آن آتش
 آبصال خود اندامی بنی ماسوخته غرق شده و حرق آتش عشق و غرق باب وصال غرق
 عبارت از بنج و دست در تبه آهوا و ناظمی بر سیدان کم کرده فرزند که ای روشن که سر خروندند
 نه صرصر بویچ این شنیدی چه چاره چاه گفتاش نیدیدی و ای حکایت ایضا و بیان موقوف احوال
 در ویشانت کم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام روشن که نورانی از دست صاحب صفا
 شین مصرش راجع بسوی فرزند بچنین شبنم گفتاش شنیدن این معنای کنه ان بالفتح نام پدر خود
 و نام شهر است که سکونت یقوت علیه السلام در آن بود و نام بر سر نهج علی علیه السلام

و چاه گمان نهی از گمان بود و عمق آن چهار صد گز و بروی آن نه صد گز و بر لب آن گز و گز که آن چاه
 از آل سام بن بریان بود و او را جب الایما گرفتند و آبی بنامیت شورداشت بکافی السیر و التوایج
 ابیات بگفت احوال مابرق جهانست بدو می پدید و دیگر دم نهانست گوی بر طارم ای نشینم گوی
 بر طارم بگو دانه نیم بد فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام است احوال مای جمعیت با اعتبار گز نیست
 جهان بلکه حنده مصرع غنائی تفسیر برق جهانست این صفت در زبان تکلمین بر که اگر باب تکلمین بر یک حال
 شکر باشد که آن بخالی دانست هر طور تصوف بر آنند که صاحب تکلمین فضل اولی از صاحب تلوین است شیخ
 علی الدین بن ابوبکر بنی الدین گفته فرموده که صاحب تلوین فضل اولی از صاحب تکلمین است شیخ چنانچه در
 کتب آن فصل است طارم فتح را خانه چوبی و قبه و درگاه و گنبد و بام و خانه و سر برده و طارم علی کنایه از
 عرش است گوی بر طارم یعنی گاهی بنشیند و بر عرش نشینم و تمام او را عالم را بنظر انگشت در آرم و گاهی بطلعت
 بشری آفتابان مجتبی هم نشینم گاهی بنشینم و کشف پیش پای خود می کنم همیت اگر در پیش بر یک حال
 نمانی بدست آرد و عالم فرستادی بدیکتال ای حال تجلی سر دست افشاندن عبارت از ترک
 نمودن هر دست آه اگر در حالت تجلی جمال ممکن نمانی و گاهی از آن شکر گشتی ترک دو عالم گشتی هیچ یکی از
 مشغول نشد چون در سابق ذکر شد و نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاق افتاد به سبیل تلخیص و تمیز
 بلکه توان گفتی نه برای این بیت تمام حکایت دیگر هم آورده و در هر دو حکایت در جامع بعلبک
 کلمه چند بطریق و عطا می کنند با طائفه او در دل مرده راه از عالم صورت پلی بهی نه زده و جامع آدو می جامع
 بعلبک نام شهر است در زمین شام که در وصل مرکب اربع است که نام ب است یک نام باو است است که
 بت تراشیده است پرستنده او بود و بعد از آن نام شهری نهادند که بعلبک و بود و این ترکیب استراحتی و
 باطنی و اول آن فرده یعنی برشته و بر گشته صفت طائفه یعنی که از سر دی دل نه گشته که سخن در آن اثر
 نمیکرد دل مرده تفسیر فرده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای بعالم منی راه بر دین منی سیر کرد
 و بدو که نفسم در نسیم کرد و نفسم در نفسم کرد و نفسم در نفسم کرد و نفسم در نفسم کرد و نفسم در نفسم کرد
 و لیکن در کتاب ابو دو کلسه سخن در از در منی است و سخن از قرب لایه من قبل الودیه سخن بجای رسانیده ام
 که بگویم نفسم در منی از گزیدن آتش منی آتش شوق من که بخدا بودم از منیر هر چه چون
 ذات تو را من است و در منی نفسم در منی از گزیدن آتش منی آتش شوق من که بخدا بودم از منیر هر چه چون

نمادند دین آید و سخن اقرب الی الله یعنی ما نزدیک تریم بسوی بنده از همه دیگر کردن او اما این قریب نیست محال
از عقول مردم است چنانکه بودید و گریست متصل بدل و مجری روح است مراد از اجل و برید روح است باید و در حق است
مطروح و متع قریب است به بنده و قریب است به این که با اثنیت و بیعت لازم است و دعای تعالی بنده
اقرب است از روح چرا که اثنیت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر او نیست بلکه وجود مخصوص بنده
بعین خود و خدا است و اگر بنده نباشد هم از بنده عدم صفت باشد قطعه دوست نزدیک از بن بن است نیست
شکل که بن از روی دور هم چنانکه مالک توان گفت که او به در کنار بن من مجبورم به این قطعه جسمیات که
دوست عبارت از ذات حقیقی است مراد از دل روح است از بن ثانی بنده نیست بجز اول مسکون
یا تحتانی از دون معنی نهی که گفته تحسین است نیست شکل ای نهی شکل که بن از خود هم به آنکه فری که
در آیت مذکور است قریب است که شامل است جمیع نوع انسا را چه مسلم و چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را چه بن
ترتیب هستی مطلب است هستی بقید باطن قریب انسا از مقرب الی الله توان گفت تا از زبان که بنده
نیات کند به هستی مطلق نزدیک قریب الی الله حاصل نشود پس شکل از بن حجت فرموده یعنی حقیقی جل شان
بن نزدیک است من از روی دور هم ای ایسر تعینات و نسبت و اضافات گشته به بنده بنده آمده و آمده
که قطع تعینات نموده به مطلق روح حاصل بیت ثانی ظاهر است من از شراب بن سخن است و فصلی است در
که آگاه رفته بر کنار مجلس گذارد و در آخر روی اثر که نفع بزرگ دیگران بود انفت او در خوش آمدند
و خدا به آن مجلس در پیش افخم بجهان دوران با نجر در حضور و نزدیکان بی بصر و در این سخن معنی این است
که بنده بیان همیشه قریب خدا تعالی به بنده و شراب این سخن فضل انعم زیادتی و در فرنگ گلستان
است آنچه بعد از نور دنی بماند و فضلیت ای اقیه بیان این سخن چهره رفته برای تنگی است و در بفتح
به باله شراب خروش آواز که صا و شود و بگوید از غفلت گذافی الصباح الفارسی و نشان مجلس گسیان که از
معنی خبر دارند اگر چه با مجلس و عطر و در باشند که سماع و عطا آگاهی باینکه گوید در حقه و عطر بوده اند و گسیان
از آن بی بصر افتاده اند اگر چه در مجلس و عطر است باشند که بزم نشوند که یا از بن مجلس و در نشسته
فاقم قطعه فم سخن کنند شمع و قوت طبع از سنگم و شمع میدان ارادت بیاید تا بنده و سخن
گوید شمع شوند و سنگم کلام کنند قوت طبع آه و در طبع که ناشی از سنگم است و مقرر است که در طبع
سنگم آگاه میشود که سماع فم سخن میداند که در وقت سخن سنگم فم سخن بنده و شمع

جمع مکرر ازیر دایه پنجاه فرموده است سخت میدان ارادت بپاره سخت کار وسعت افکار و غنی چوین
 صلح آفرین آبی بخرد و هر جان خویش ازین حکایت بفهمد گفت که بر کمال چکنده و بی پایان
 شیخ عیله از مرده فرموده که اولاً سخت میدان ارادت پیش من بپاره آطلب از شما من باش تا سخنگو و
 نفع بخش است ارشاد فرماید پس در ارشاد اینچکایت در دگر گشتی در بیان که آه و حاصل اینچکایت این که
 ست که اگر رفتی جان بر روی و اگر رفتی مردی یعنی اگر سعی وصول کردی امید است که جان را بدهد و
 رسانیده و اگر رفتی بفضیلت گرفتار شدی بزرگمرد و خراب چهره نامر و آفریده بیکار گشتی حکایت از این
 که از بخوابی پستی نرم بپایه بر سر نهادم و دست باز آفتم دست ازین بپار نهاده ام می خواهم دست ازین بپار
 مگر بگذارد و بر روی شوق قطعه بای سکین پیاده و چند روزه که تحمل نتواند شد سختی تا مشق و جسم بر روی آن
 لاغری مرده باشد از سختی سکین صفت مقدم بپار فاعل رود یا ست کل ای سخن نشانی فاعل با کوه
 شتر بخفتی نه دست بخت نصر است که در عهد سپید باشد و در پنجاه مرده و ز غری و غمی جمع ساخته اندی که
 متولد شد بختی نماید نداید و است که بخت نصر که بک صاف و تخفیف انصر مشهور است که عمل با صاف باشد
 انصر برده بخت و مجاوره آن جماعت یعنی پیرست و در مثل سلم و با صفا نامی که با نیکویش که در زمان
 رامادش چنانچه را بدید و پیرست انداخت بهمان گذشت بدان سبب خلافت بدست که در بخت و سر بختند
 بعد از آن که بخت تمام شده و دشمنان و صاف تخفیف نمایند که انی الهامیه فرمی بپار تا بخت بدست نرسد
 لاغر که ضعیف از غمی این از راه گشتی گفت ای برادر و در پیش و در آری اگر رفتی جان برود و اگر رفتی
 فاعل گفت شتر است حرم محرم که یا حرم محرم حرامی ای حرام خود که در زو بشوند و از حرام است
 بریت خوش است بر غیلان بر راه با بخت است چیل ای که جان بپار بخت خوش است خبر فاعل بخت
 موثر شیل چیل فاعل بخت غیلان انصر درخت بر خاست سر بر که در بیان که در روز و بیدار و بیدار و بیدار
 او را بپارم غیلان گفته چیل که در روز و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 که عبادت سایه نیست فاعل شد و ازین بسوخته شیل فاعل ای که بپار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 حکایت بپارم که در خوار و یا خرم بپار شیل که در روز و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 بر پدیدش شکر بیکوی گفت الحمد لله و الله بیکوی که در روز و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 که عبادت سایه نیست فاعل شد و ازین بسوخته شیل فاعل ای که بپار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار

دبر که از غنیمت شایسته بجزداری حاصل در برخی احوال که معتقد است که غنیمت و حبس خطا است و
 مصیبت قطع کریم از دست رفتن بای یا غریبه مالکونی که در اندام غم جام باشد که گویم از بند سبکین چه کند
 صادر شد که دل از دزد شد ازین غم غم باشد یا غریبه محبوب حقیقی تا بعضی البته باید از غنیمت است که دل از دزد
 شد ازین غم غم است بدین اول ای گویم که از بنده چه گناه واقع شده است که ازین دل از دزد است
 غم غم باشد ای غم از زنی آن پس غم از دزدی دوست سخت تر است بر دوستان از ایشان چون دین
 و دولت و کرامات دوست فرمود و حکایت دوست حکیم دوست دزد بود و انتقال نمود و فرمود و حکایت
 و روشی را در دین پیش از حکیم از خانه باز دزد بدو افتاد که در حاکم فرمود تا دستش بر دزد بگذارد که غم کمتر زود و درم نو باز
 سیاق و سباق کلام عام بدین شود که حکم قطع دست با و از دزد بود و تحت کلام شفاعت کرد که من او را بکلی از
 حاکم گفت من شفاعت نمودم و ضرورت حاجت بدعوی صاحب متاع و این نزد شامی
 دست است چنانچه در دین شمع که آورده است که طلب سرق من شرط قطع حتی لایق و بهو غافلان بهشت
 شرط بطور با و در قی در ملک بین الشاه و الاقرار و اول البیعه محل سجا همه و بجزترین عفو گناه من او را بکلی از
 ظاهر عبارت نیست که من او را قطع دست بکلی کردم چنانچه قصاص او بی قتل بکلی بنماید و نیز ضرورت جو حکم
 مطابق وقت بشود و چه حد او بهو ساقط میشود اگر غرض آن باشد که من آن متاع مسروق را بگویم خود بخود
 فقه نیست چه اگر مسرق قصص بال مسروق را بعد از حکم قاضی بقطع بدین ساق میباید نماید بطور حضرت امام غفر له رضی الله عنه
 قطع بدین ساق میشود و دیگر روایتی امام ابو یوسف رحمه الله علیه آری بطور امام شافعی رحمه الله علیه علیه السلام
 نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذکور بود و چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیه الرحمة
 و انظر ان شافعی مذکور بود که انی الحاکم یجوز قطع بدین ساق اگر غرض خودی راست است لیکن
 خاغل صاحب کلام راست زیرا که حد شرعی بهو ساقط میشود لیکن بهر کار مال وقف خیری بزد و قطعش لازم
 سیای که الوقف لایمک بهر چه از دزد ایشان است وقف مختار جان است ای قطع بدین چنانچه گفته اند
 که من سرق من الوقف یا زمره الضمان لا یقطع وقف در اصطلاح فقهاء آن که چیزی را گویند از ملک خود
 وقف کنند برای فقرای که آن نفع گیرند لایمک بضمیه مجهول شقوق از ملک ای ملک کرده نمیشود
 ملک مملوک ملک و مجوس بر ملک دست زیرا که وقف در شقوق نزدانی منصرف یعنی از محض
 بر ملک واقف است و تصدیق بشفقت بر فقر و تنزه از ملک است پس ملک از ملک مملوک و مجوس

شرف او بسوی عباد ماند کرد و هر چه از درویشان ست او بی آنچه ملک درویشان ست و تنگ دست
 او بر جماعت جان حاکم دست نروی باز داشت و ملاست کردن گرفت که جهان بر تو تنگ نه بود که تو تنگ
 الا از خانه چنین یاری گشت آنچه او انداخته بود که گفته اند خانه و دوشان بر دوش درویشان که حاکم دست
 زیرا که باطل سقا جانده واق شد که جهان بی بیان ایستد آنچه یاری که بحال او متقی ست نظر غفلان
 خود بخندد و با مر از فتن اقلب فایا و همچنین کوب مر از کوفتن ای هر چه در خانه و دوشان باشد بخیر و ایجا
 خود صرف کن در کوفتن بجهت طلب کردن بی احتیاج خود پیش دشمنان ظاهر کن و به طلب ایشان خود
 که دشمنان درین امر خوشدل خواهند شد چنانچه عیال اجتماع یافته بی نصیب نموده بیغریبانه در چون خروشان
 شسته تن بجز اندر برده و دشمنان او دست بران و دوشان را پیشین به سختی فقره فاقه بدستیا و دیگر تن بجز اندر
 ای نهاد و اظهار عاجزی کن که دشمنان خوشدل نشوند و بجز تو رحم نمایند پوست برین افنج بکاف است
 از پوست کندیدن بخیل رسانیدن بی دشمنان را باطن اعدا عدم اظهار عجز پیش ایشان بقتل بران
 دشمنان بر نعم خود اندر و پوئین با و او فارسی و سیرن موقوف جامه که استر آن از قلم دار سحاب کنند
 و امثال آن بود و دوشان را پیشین آید پوئین و دوشان برین تا بفروشی و حاجت خود بر سر حکایت
 بادشاهی پارسای را دید گفت سحر را با یادی آید گفت بی هر که خدای را در اموش میگم ترا یادی آید هر
 هر سود و دامن ز در خویش برانده و از آنکه بخواند بد کس ندانده باز با باطل درویشان که بیاد
 غیر حق پر از تبار یاد و محتالی فاعل نماند فراموش یکم زیرا که دوز که در یکدل جمع نشوند آن ای بخش
 که او را بر اندازی رو کند فاعل برانده و بخواند و بد و اندحق تعالی است یعنی سیکه او را از در خویش و کند در
 خلق خوار میگردد و دیکه او را خدا تعالی بسوی خود بخواند و بد و بخوانش بنشانند برهای خلق بگردانند و
 نماند چون باطل غرض موجب عذاب نکال آخرت ست در بیان فرمود حکایت کی فصلی از حکایت
 که با دشتای را در برشت پارسای را در دوش پر رسید که موجب درجات آن چیست سبب کاتانچه
 من بخلاف این پند آید گفتند باد شاه بارادت درویشان در برشت پارسا بتقریب بادشاهان در دوش
 بهفتین جمع در دوش و در دوش منزل از برشت آن اشارت باد شاه در کات جمع در کات هفتین منزل از دوش
 دوش این نه اشارت ست بهار بارادت خود پیش محبت باد شاه بارادت درویشان که گمار و نعم الامیر
 علی باب انصاف و غیر علی باب الامیر قطعه وقت یک کار آید و غیره خود را از کلماتی که میوه بری و از

زیر قائل بود بخود و دیگر و شال دیگر است و عکس پیدا فاعل کند بادشاه کشنده فاعل بخود و عاقلان
 آنکه چون بسته زیدش همه مغرور است بر پوست بود و بچو پانزده پارسایان رسو در مخلوق است و پشت بر پشت
 نماز به انتقال هجوم ای در مخلوق ای متوجه قبول مخلوق صفت پارسایان پشت بر قیله حال است عاقل
 میکند نمازی پارسایان که توجیه قبول خلق دارند نماز میکند در انحال که پشت و زیر که اعراض ایشان اجتناب
 بقلب اعراض است آنکه قطعه نماز به بکری و بکری * اخلاص طلب کن که شیک چون به خود بخود
 خواند * باید که بخود خواند * ارشاد است در کتب اخلاص که بحق باشد و ترک ریایان را بدو شرط است
 جز از یاد بکری و بکری که قبول ایشان بکلی اخلاص که بحق باشد درین طلب کن که شیک شیک
 بالغ غریب و ذوق و دروغ شنیدی ای تمام فریب و دروغی خدا خوش آه ای با حق کند عبادت
 او تعالی پیش آرد باید که در آنوقت دیگر از انجا طر راه ندیده ریای و سمع نواز چون شیخ علیه السلام ارشاد
 اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سالم برای تاثیر ارشاد و شرط است و الا فایده نزار و خیانت و انانیت
 و این باشد حکمت باینان گفتن پس بر آید او توفیق حکایت کاروانی آورد حکایت کاروانی را
 در زمین دیوان و دروان برود و نعمت به قیاس بر دند بار گمان کرد و زاری کرد و خدا به پیغمبر است و او
 فایده داشت بهیت که تضرع کنی و اگر بگوید و زور بار پس نخواهد داد و بهیت چه فرزند و در دین و دنیا
 چه نعم دارد اگر کاروان به فاعل برود و زور و دروان به قیاس بسیار فایده داشت بهیت شفاعت
 خدا و رسول قبول نکرد و مال واپس نداد و دروان با حق معروف و جهان و بهیمنی و بهیمنی و بهیمنی است
 یعنی سیاه دل و روح صفت و در دست چه دزد و دزد چه کسی نیاد و دن ناشی از سیاه و ملی است و در دست
 فاعل از رفتن یعنی در تاریکی رونده صفت نمودن خطای محض است اقبال که در دین و دنیا بهیمنی
 کار و باینان گفتن که خدا حکمت و موعظت با اینان بگوید تا مگر رحمت نماید و طوفی از راه است و در دست
 و این که چندین نعمت ضائع شود و گفت و این باشد حکمت باینان گفتن که باینان ای در میان کاروان
 عدم قوت بدن بخوردن و اگر موعظت ای در عقاب آنکه که مترتب بر اخلاص در اوست و طریقت بهیمنی
 چیزی بر پشتن ترک کردن آورده آنکه شخصی از باب نیاد خدمت مولانا جلال الدین رومی در دست و در دست
 حاضر بود و حضرت مولانا جلال الدین رومی و حال آنکه حضرت مولانا در موعظت و لطافت کلام بودند
 و این آن شخص از خدمت مولانا غائب شد و در کمال اصحاب موالا کردند از ترک کلام حضرت مولانا و در دست

که بود این شخص غلیظ الطبع و طالب دنیا و تارک جمعی پس ضلالت کرد و مکرر حکمت را حق اینی را در موهبانه خود
 نتوان بر در بصیرت ننگ به بایزدل چه سو و نقش و عطا به نرو و بی اینی در ننگ به بیت دل نمیشد و غرض
 ثالث است مصلح را به علت ثالث موهبانه زخم زنگ که مثل موهبه در آید پس غلط را بر آن نسبت
 چون غارت و مال از اشیاست عدم خیرات و درست تعلیم خیرات نمود و فرمود و قطع به زبیر گار است و حکمت
 و ریاض به که خیر خاطر سکین بلا گرداند و چو سائل از توبه زاری طلب کند چیزی به دیده و اگر به شکر بزد است
 پروردگار سلاست و در زبان سلاسی بدن مال شکست کمان و ریاض اخاطر عاقله از غمیغیان و ریاض خود
 احوال ایشان کن که اگر خیر خاطر باطن شکسته را و به تن و حرمت طریکی کردن ملک عام است حاکم باشد از دین و
 در سبب معام شد که و عطا حکمت بصفا باطن که سماع داشته باشد و درست پس فقیه صف اول بهرساند از نگاه
 موعظت کرد که اثر نماید چنانچه درست که است سماع بقول شیخ اهل دل شیخ عیله الحزمه که بغفوان شبان بود
 و فقیه صفی حاصل نموده که است سماع و در نشان اثر کرد و داند امیر فایده حکایت چنانکه امیر شیخ اهل دل
 ابو الفرج بن علی بن جبر که رحمه الله تعالی سماع فرمودی بخجوت و غزلت اشارت نمود و غفوان شبان غالب است
 و بعد از موهب طاعت با بنجالت را که بری قدیمی چند برقی و ارسام و فحاطت خطی بر گرفتاری چون نصیحت خرم
 یا و آید گفتاری چند آنکه ای چند آنکه ترک سماع فرمودی و نقد غفوان شبان غالب است که شیخ اجل تصدیق است
 که سماع فرمودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب طالب شنیدن سماع ناجایه شبان
 بود چه نه و بعضی طریقی سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشتگان نیز بعضی غیر لازم چنانچه حضرت نقشبند و شیخ
 شبان و دیگران به حدیث و قاضی اربابا شنیدند و فرشتان دست را به محاسب کرده و فرمودند و در دست
 قبوله و اول است بهای سماع باطل و فایده سماع چشتی و قاضی و محتسب و غیره دست بر نشانند و قصص مخلوط
 کردند و معذرت در دست ازیر که خطای دریافت هر که خط آن در یاد بخوار دیگر را و طلب برقص مخلوط کردند
 آوی و در کتاب آن معذرت در قاضی مجمع قومی رسیدم و در انبیا مطربان دیدم غایت خطا کردن مجمع
 به جماعت به بیت گوئی که جان میگذرانند و ناسازش و نماند شتر آواره هرگز بدو آورش و گاهی
 انگشت حرفیان در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت مطرب است که جان میگذرانند و قطع جان
 برین کند و انگشت در گوش مانع شنیدن شدن انگشت بر لب نهادن که گوش را در گوش میباید
 معصوم الاغالی بطیبها و انیت معن ان سکت بطیب میباید معصوم الاغالی بطیبها و انیت معن ان سکت بطیب میباید

انغانی جمع اغذیه یعنی سر و کذا فی کمال لغته و شرح عربی و هجا که لفظ سکوت عانی میگویند
 منتهی مناسب است نه چنگی رباب چنانچه در جائیه کرده لطیف لطیفه بخوش شدن قطب اگر صیغه
 ست از طیفه باشد یعنی خوش میشود با او اگر صیغه مخاطب معلوم است چنانچه بعضی شاعرین آورده پس مشتق از
 اطاب باشد یعنی خوش کردن یعنی خوش آسبیدن تو حاصل آنکه را کلمه شود و بسو کسر و دایره ای خوبی و پاکیزه آن
 تو سر و گوئی اگر خاموش شوی خوش میشود اما ناخوش میکنی تو سبب نه بیداری در ساعت خوشی که مگر
 وقت رفتن تو دم در کشی سماع شنوای نیز یعنی سر و دوم در کشیدن یعنی خاموش شدن قطعه چون
 در آواز آمدن بر لب سر آمد که خدا را گفتیم از بهر خدا اندیشه نام در گوش کن نازندوم بهیاس که بکشتای سیر و آن هم
 فی الجمله پاسبان طیاران موافقت کردم و شبی بجهت محرابه بر فر آوردم در آواز آمدن سر و کردن بر
 نام ساز و بر لب سر که مطرب که خداوند خانه و این مگر کبست از که یعنی خانه و از اندیشه گوش کردن
 پاس خاطر بار امیر اسب گنج داشت خاطر باران شبی بار و در کت یکشتی و آوردن نام کردن قطعه چون
 بانگ شبی هنگام برداشت اندیشه از که بنده از شب گذشت است و در شب از که گان من پرسید که
 یکدم خواب چشم گشخت است چون آن شب انصت سماع و مجاهده آواز آن مطرب در آواز و با طرب
 علیه الرحمه اند که شب تمام شد نیست چون موزون بانگ ناز و داشت شمع بنده است که موزون شیش افش
 بانگ ده است که شب گذشتی نیست مطرب اربعه علت بطریق ثالث است پس بنامدن خواب از که شستن
 است چه اگر شب تمام شده بود و آخر یکدم چشم بختاب هم آمد و این فرقه حال است بنام افعیه یادان حکم تکرار
 را از سر و دینار از که گشاد و پیش منی نهادم در کنارش که فرقه دومی شکل گرفته باران ارادت من و حق و مطلق
 عادت یزد و زلفت عقل من حمل کرد و تبرک که بار شمر دن برگشت اشتن بکجه تبرک ای بکجه سبک شمر دن
 و مری که اشتن مطرب بجا انعام خلاف عادت عادت یکس نیست که مطرب العربی دارد و زلفت عقل
 انج اسی گفته که عقلش زلفت گرفته است یکی پذیرفته یکی از ایشان زبان تعرض در آن کرد و ملاست عا
 نهاد که این حرکت مناسب خردندان کردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادان که بهر عمرش مرغی
 کف خرقه در دهن زیده است تعرض پیش آمدن کسی اوم و از طعن است حرکت کار که خرقه مشایخ آرا
 گفت است خرقه و از بهر این اصطلاح صوفیه عبارت از آنچه میپوشند برایشان آورده است از اردت
 و مناسب شده آید است و در اینجا مقصود خرقه صوفیه است خرقه مشایخ این خرقه که قابل دان و شایع است

که با او تپش تو ایند یعنی دباسی که لائق پوشیدن بزبانست لائق مطربان بای مطربی برای محفل
 است که همه عمرش انجمن چنان چنین است درمی برقص ای بسیار که بکثرت خراب حال است قرصه زرد
 ریزه یعنی دنیا رفتن اینج و نشدند فارسیست معروف و بضم الفصح است فطرم مطربی دوزین نجسته سر
 کس و بارش ندید و یکا چادر است چون بالکش از دهن برخاست با خلق را موی بر بدن برخاست به مرغ
 ایوان از بول و بید و بد مزه ناخورد و خلق خود بدید و یک طرمی نه بر تپه از محد و فست ای بندای مطربی جلد و زدن
 نجسته سر ای که معرفت است در میان موصوف و وصف و واقعه شده و عامیه است حجت به باضم خا و کسیر جم
 نامی نجسته سر ای که مجمع قوی بود و مصرع ثلث صفت مطرب کس و بارش آه بسبب تقبول او و کراست و از
 او و راست یعنی تحقیق است این مقدمه که چون آواز از دهن برخشدی موی بدن خلق بر میست مقرر
 که از رشتی آواز موی بدن بر میخیزد و همچنین بت ثالث بیان رشتی آواز است مهول بالفتح ترس ای از ترس
 آواز بول ناگهانی و مقرر مصلحت نیست که زبان تعرض گویند که اگر است این شخص ظاهر شد که است بزرگی
 این شخص ای مطرب گفت مر آنیر بر کیفیت او واقف گردان تا نش جم تقرب نمایم بر مطایبه که نشته و مفاد و کرم
 کیفیت ادای کیفیت که است بزرگی او تقرب نزدیکی کردن بارادش اعتقاد کردن مطایبه خوش طبعی کرد
 و کنایه از آن تعرض ملاست است که ندکوشید و شفا آفرینش خود استن نعمت عبادت انجمن طبع بار یک عام
 فرمود و موعظت های بلند نمود و سریع نیامدی اشب اطالع میمون بخت همایون بدین بقعه بهی روی
 بدوست یعنی تو به کردم که دیگری بار کرد و سماع نکردم بیان که است سماع بفتح شنیدن سر و دوش سر و دوش
 بهی مطلق بر دوست پر دوستی یعنی پیش قی آواز خوش از کام دهن لب شیرین که گفته اند و بخند دل
 بهی بهی و بهی و عشاق سپاهان عاقبت به آنج که مطرب کرده و نرید بیان بداه از مطرب معهود دست شیرین
 کام دهن دست است یا صفت لب فقط اگر نرید که در بخند ای آواز را در سر و آور دیا نیا در دل بهی بهی اول
 را فریب دهد و فریاد کند عشاق سپاهان و عراق بهی بهی نام مقام است از مقامات سر و دور بعضی نسخه خراسانه
 بهی سپاهان آورده و آنرا و شال نیز یعنی نام پرده گفته و در بعضی نسخه شیرهای عراق حجاز آورده و آن نیز نام
 پرده است بخند عا و موه و فنج عجمی حاتم ای نای گلوی چون از منی بنگرفت حکایت نعمان بخاطر آید
 که او هم از بی ادبان نیک گرفت پس فرمود حکایت نعمان از گفتاد است که گفتی گفت از بی ادبان
 هر چه از ایشان و نظر پندیده آید از آن غل تر کردم هر چه از ایشان آید بیان ادب آموختن است

معمول بر وزن مفعول از مفعول که یعنی اعتماد است مصدری یعنی آن همان مفعول اعتماد است بی مفعول
و بی اعتبار و اعتماد و بعد از تو به توان نشن از عذاب خدا و لیک می توان از زبان مردم است و قضا

چون یاد و روشمایت حال پیش بر طریقت برد که از زبان مردم در ترجمه شیخ با سبب گفت شکر از نعمت
چگونه گذشت که بهتر ازانی که ندارند تو به غیر عذر است توان نشن آه بقوله تعالی و الذی یقبل التوبه
عما و یعفو عن سیئات که بهتر ازانی آه بیان این نعمت است بهتر از آه برای آنکه صلاح عند العفو عظیم
هست و خلاف آن زیرا که آن قریب با خلاص است این نزدیک یاق چه گوئی که بداندیش خود

حسب جوانی این سبک اند که چون بختیم بر خیزند و به بد خو است نشیند و نیک باشی و بدت که خلاق
هر که بد باشی و نیک نشیند بد خو استن از اراد او کن نشیند اتفاق کند که چون آه تا آخر الایات اگر از کشند یا از اراد
یا به گوئی که از این هر سه بهتر است از نیک در باطن بد باشی و خلق تر از ظاهر نیک بدین لیکن دشوار تر آنکه حسن
ظن بکنان در حق بحال است و بجز دی سن در عین نقصان و بر خلاف آن دشوار تر آنکه باکی سهر
پاکی دشوار تر است کسی را که وسعت پیشتر است نیک داشتن آن خواطر غیر شکل تر پس مردی که باش تنوع
وسعت گرفته بود از این دشوار تر بود و از این دشواری فکر کرد و خود را بدین شوایک یاد کرد و بدین است
خود غم خورد آن راجع بحسن ظن در حق من میگویند عمل میگویم نکو سیرت و پارسا بودم شعر الی المستترین
جیرانی و العید اعلم اسری و الاعلانی بدستتر اسم فاعل مشتق از استدا یعنی پوشیدن و پوشیده همین
بنوعین چشم جیران جمیع جاریه تخفیف را یعنی همسایه سر او اعلان بفتح هجره جمع سره و عین معنی نهان
و انکار و اگر بگویم سهره باشد در دو مصدر یعنی مفعول راست آینه گذانی ایحاشیه حاصل شعر آنکه من
پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خدا تعالی میداند از برای پوشیده من حالات ظاهر من

قطعه در بسته ز بردی خود مردم بد تا عیب نکند ما را بد در بسته چه سود عالم انیب و دانگمان
استکار آمد ترجمه شعر عیب در بسته در بسته خود را بسته ام که کردم شکی از مشایخ کجا که فلان من گوی
واده است گفت بصلاحتش محل کن که با جمیع که پیشه بزرگ که فلان آه بیان گفته فاعل گفت یکی از مشایخ
کجا بشین صلاحتش ارج بفلان بصلاحتش محل کن که بصلاحتش بودن خود او را نشنیده سازق تو نیک بود
باش با بکمال بد نقص تو گفتن نیاید بحال چه جهالت بطو و تقیم که از دست مطرب و گوشتال بد
باضم کم بودن کم شدن و کمی درین عبارت تعقید نفیست بکف من عیب تو محال تعقید نیاید

[illegible]

دارش که جانشین او شود مبادان ای همی که بعد موت بادشاه باشد سوا کما قی متوفی الیوم اولیاه اولیاه
 قبل قدوم احدی بکذا فی شرح المعربی نخست و نخستین بیک معنی آمده چه در فارسی یا و نون زیاد میکنند چنانچه میگویند
 و کمتر و کمتر بکذا فی الحاشیه تفویض تسلیم و سپردن اعیان یعنی بزرگان جمع عین که یعنی برگزیده است
 حضرت ای بزرگان حضور بادشاه ای مقربان آن متعلق بمعنی کلید قیام جمع قلعه و خزائن جمع خزانه
 ملک را ندفعی از امر ای دولت گردان مطاوعت او تباقت و متابعت ریخاستند و معاومت لشکر اگر استند
 فی الجماعه سپاه و رعیت بهم براید و برخی از اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدررفت در ویش ازین اتمه خسته
 می بود گردان نفع کاف فارسی بمعنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن شناخت با کسی و چیزی که بشناسد
 و خصوصت کردن معادست بکسی برابری کردن تا یکی از دو شان قدیم در حالت درویشی قرین و دلو دار
 باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خوار خوارت از پاریاد محبت یابی کرد و اقبال
 بر بهی منو تا بدین پایه رسیدی الان مع العسر و یسر اگل عبارت از بدین خوار عبادت از پنج و نخست فقر است
 خوار واقعی که در بلایش سوز که بچامی خلد و فرصت بر آوردن بخشای از غایت بگایوی زرق و تاراجی است
 غایت حسنه خاطر بود نیست بدین بایه برای تفریح است پایه اسطیفات ان مع العسر و یسر ابیستیکه بادشاه
 فقر آسانی است بهیت شکوه که گاه شکوه است گاه خوشیده و درخت گاه در بر نه است و گاه پوشیده و مشکین
 تغییر است که بهیت خوشیده و نورن خوشیده یعنی خشک شده بر نهایی بی برگ در وقت خزان پوشیده است
 آهسته بلایا برگ در موسم بهار گرفت ای عزیز تغیر تمیز کن چه جاکتمنیت است آنکه تو دیدی غم نانی و آشتی
 امر و زشوشی جهان غریب یعنی ابر بند غریب صبر نمودن پریشش نمودن مده و تنیت مبارک با و فتن آنکه گمان
 فارسی بمعنی آفت و عبارت از حالت درویشی است امر و زشوشی در جهان اندازی قی اگر دنیا نباشد در دنیا
 و که باشد بهر شس پانچدم بهلا نین جهان آشوب تر نیست که پنج خاطر است بهت و نیست و فایده در
 دنیا در دهنده اجبت نبودن آن روز فقر و احتیاج که بهر محافظت آبلای نکره است نین ای ازین قسم جهان
 مرکب یعنی پریشان ساز جهان و مصرع ثانی علت جهان آشوب ترست چون در ابیات سابق مذکور نیامده
 و عطف طالبان بیغریب ابیات مطلب گردان لکری خواهی جزو فاعل که در دست است که غرضی از بدین فاشان
 نظر در ثواب نمک که بزرگان شنیده ام بسیار صبر و دلش زبیل نمک تو لکری هم احتیاج بخلق فقط طلب
 مربوط بهصر اعم ثانی است ای اگر تو لکری خواهی جزو فاعل که در دست است که غرضی از بدین فاشان

کفایت کردن بی گوارا و هیچ خلاف دولت و بیای که در بود و نالو بود و در در بر دامن افشاندای زیر قباله مرا می
دوس خیرات کند تا بی غنی از نظر دلتواب او بکسی ای نظر برین نداری که ثواب اوست ستیزه که از زیر گمان شنیده
بسیار آه سر در پیش که بر فقر و فاقه کند بهرست از بدل غنی بدل نفع و خیرات کردن بهرست اگر بایان رسد
بهرام گوری به نه چون پای می باشد موری به تفصیل دیگر بحال و رویش ای اگر در پیش بجا است در پیش
صبر کند ثواب آن زیاد تر از بدل غنی است و اگر در آن حالت چیزی اندک خیر است کند نیز آن ثواب بهتر
بدل غنی است بهرام نام پادشاه معروف غافل کند گوری مفعول آن همچون پای می آید و در ثواب پای می
که مو خیرات کند زیاده است اگر نوز که بهرام پادشاه او را بریان کرده بقدر ازیر که قدرست مو برین پاک
ملح ختم شد و استعدا بهرام همیشه از گوز خست حکایت می را دوتی بود که عمل دیوانی میکردند تالی اتفاق
دیدن او نیکو کسی گفت خلا از او درست که ندیده گفت بخوابم که بگویم قضا را می از کسان و حاضر بود گفت خطا
دید که ملکی گفت ملالت نیست مادوتی دیو را دوتی تواند که مغرول شود که مرا راحت خویش فرمایند و بپایان
انتقال از فقر پادشاه آمدن دوست بگویم حکایت است دیو آبیای نسبت بهرست که دیوان و غافل
بسنه و فقرت و در حال صاحب دیوان او دیوان گویند که انی بجا نشسته او هیچ بدوست دیو آنرا عمل گفت بخوابم که
ست مفعول نیم دوست دیوانی است قضا را ای نظر القضا الالهی لولا کلام شائع فی الاستعمال من قال غنی
اتفاق فقدا ولی غله می بگذاشتن العجب کسان و اگر متعلقان آن دست که مرا راحت بخش غلتیدن دست
دیو که غرضی نه شد ای وای نخواهد بود زیرا که فیکه همه کس وقت عمل کرد پیش او دست بسته باشد و بر تظلم
برخیزد البته بخاطر خود آزرده خواهد شد از آمدن از دست پس فقیر از آمدن او بپایان شد آینه گانرا که راحت شد
ق در زبری و گریه در عمل خیر از شایان خود آزرده روز در ماندی و معرکه در و دل پیش و ستان آزرده
و اگر برای موقوف کان کاس فرمایدی و اگر و گریه عمل تفسیر زبکیت از شایان آه ای از ملاقات شایان ای
نخواهند که شاد بید غرضی در بکیت حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز خست محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم آمدی فرمود با ابوهریره ز غبار و زو و میای غنی هر روز میا حاجت زیاده شود صاحب دلان گفته اند
بدین خوبی که آفتابست نشینده ایم کسی دوست گرفته باشد از بهر آنکه هر روزش می بیند کرد و درستان
محبوب است عاجز محبوب انتقال کرد و اگر دیدن دوست و چو آن بکم دیدن مستان بگزید که درین از زیاده
محبت است در آن می آن ابوهریره گفت شخص است انصاف به رضوان الله تعالی علی جمیع بود هم او

[illegible]

حکایت یکی از بزرگان بادیه مخالف و شکم پیران گرفت طاقت ضبط آن بدست بی احتیاجی و اظهار
صادق شد گفت ای دوستان مرا در آنچه وقت اختیار می نمودن به آن برین نویسند و راستی برین سید نیامم
و این ضبط افواج گنجه شدن بخرم و هوش ضراط با هم باوی که از آدمی صادر شد نمی نویسند که اگر کسی
ست چه حدیث در پی نرفته مردم ضراط که کسی صادر شود وق شده است چه هرگاه از روی تنگداری باشد
و در محاسن آن معصیتی بر آن شخص لازم نیاید و خنده و جود ندارد و غیر خبیث باطن قطعه که زندان در سینه
نارنج عاقل و دین و جواد اندر شکم می فروشد که با دانه شکم با نیست بول بهیت حرف ترش است که با
چون خواهد شد آنست پیش در راه حاصل حکایت که جلای حکایت صحبت یاران به قلم رشتی پدید آید و بگوید
بیابان مس همدوم و با حیوانات اس از خرم و قتی که سر قریه و سنک خرم و خندق طراپس با جو نام کار کل پیر
یک از دوستان حلب بسابقه معرفت که در میان بود و گذر دو شناخت گفت فلان آنچه در حالت چگونگی
گفتم اینجا که بتقریب حرف ترش رسد و آنست صحبت از سبب شغل ای صحبت یاران اگر چه خرم
بود و خوش نمی آید قدر با هم باکی و مصطلح شعر ازین بیت المقدس اینجا نیز زمین بیت المقدس قصه و دست
ولایت ست بشور که اهل آن به نصاری اندر ابلیس مفت طام و مل و ضم یا و ضم لام میده است و ملک شام بجا
بحد و دار گرفت در زبان و در تصرف و رنگ ست و در رشیدی آورده که طراپس نفهم و ضم یا و لام نام
شهر است بشام و شهر شام و شهری مغرب با آنکه شهر شام را طراپس نمی یادی بهر گویند بعضی گویند که این
رومی ست یعنی آن زبان و می شهر است کل کج کاف فارسی ترجمه طین بجا کل شهر است و دی که خرم
کنیدین گل بر آوردن رؤسای رئیس یعنی هر دو سابقه معرفی چه باعث گذر کردن شناختن سابقه است
ست که از دو تن بر آوریده بود و تعیین انگشته بدان زمان گذر که دو شناخت قطعه می که خرم از مردمان بگوید
بدست که خبر خدای نبودم بدگری پرداخت به قیاس کن که چه حالت بود و ان ساعت که در طویل نامور
باید ساخت به مقوله قول مردمان که لائق صحبت بودند که بدست طرف که خرم است مصر شاعری که خرم
ست پرداخت مشغول شد که در طویل بیان این ساعت طویل جماعت خزان بر آید و عبارت نامور دست
نامور می جو و در انصا ساخت موافقت کرد بهیت پانی از خرم پیش در ستان به که با بیجا گمان در لو
بر حال تبا بهن هم آورد و بهر دینار قید رنگ خلاص او با خود بجل بر دو و حیر داشت و عقد کج کاف
و راورد بجا بین صد دینار بدی بر آمد و خبر بدو تیره و زبان را زدی کرد و بخش مرا منصف داشته

ای آسایش و در بعضی شرف از درگی بجای آسودگی استن سستی در پیکندی عیال سودگی مجال
 نیست چنانچه گفته اند غم و فزاده ملکوت در صلح و فواید عالم نمی که عالم ارواح است سیرت ملکوت سیرتی که حساب
 خود را ملکوت بر دلتان میسازد ای دل خود همتا و یکدم که شبیه بیان اتفاق بسیار است عقد نماز و چون
 نماز می بندم می خورم دل خور می کند چه خورد باید و فزاد حکایت کی از تعبیدان شام در پیشه زندگانی
 کردی و برگ درختان خور کی که از بادشاهان لطف بکوی زیارت نزدیک داشت گفت اگر مصلحت می
 در شهر ای از برای تو مقامی بسیار که فرغ عبادت ازین بهشت دیگران هم بهر بخت انفاست مستغیر کردند
 بصلح اعمال است قدرا که پذیرا قبول نکرد و بکبر یافت کی از روز را دولت گفتش باین خاطر ملک رو باشد که
 چند روز شهر درانی و کیفیت مقام نمائی اگر صفائی وقت عزیزت را از صحبت غیار کرد و زینت با دنیا با
 باز آمد در احاطه درویشان که سلامت حال درویشان فقرست تقوی در تعلق مطلق چه جهان عیال
 باشد پس از حکایت خرام حلب حکایت بادشاهی عابدی را رسید در ترقی است از حکایت بادشاهی
 حکایت کی از تعبیدان شام آه در ترقی است و بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی
 آورده بهما که درست نیست چه عبادت از لفظ معبدان می آید حاجت بگر آن گیر که بانیست سنت بهای
 ظاهر معلوم میشود که فرغ عبادت به غم ملک و توقف بجمیع باطن است مقام خوب نیست که
 انبیا و افعال است از عبادت باز دارد و اگر نگاه که نفس لطیف مملو شود و در پس باطن هر یک از
 عبادت نمیشود و چنانچه شیخ علی از حقه فرموده است مرتال جاه است ز عبادت خود را با حدیث خلوت
 و غیره که گفته اند نفس بجا آوردن هو سمانیست بلکه در عدم انیان اولی است پس باطن هر یک از
 و لباس محبوب خود از آرزو که نفس می شود و فرغ عبادت از محال است تا نعم انفاست هیچ نفس خجسته
 سخن جامع اعمال ای باز در روز و ذکر و فکر و غیره اشتغال است پس اگر در دولت سلطنت و باطن خاطر
 ملک را بپیشی سخن جامع برای استای پس که گفته اند خلط ملک رو باشد که اختیار باقیست از خواهی نبی
 و اگر بخت پیاده آورده اند که عابد شهر اندر آمدستان سر خاص ملک بدو دادند و گلستان و روان
 قطعه گل سرخ چو باغ گلستان بپیشش بجز لطف محبوبان به چنان از تنیب بر و عجز به شیر باخورد و طفل
 و این سهو به لبستان سرای که در فضای آن بستان باشد روان آسایش منهدم و گل سرخ
 کتب محاورات شعر و اصطلاحات طبای گل سرخ و روح و آهنگ و آهنگ که بنید و موسسم

طهور او در نصف ماه پاک است و اگر شش ماه باشد چنانچه خود فرمایند که افامین علیها جلالت
و همی نمیدانند و طریقی شیخ علی احمدی که بعد از عبارتی عربی و بعد از عبارتی فارسی میگوید
بعضی در برخی در آباری است سبیل بالضم نه ششگشته نه نام بر ششگشته و نوی از خوشبو کردن و در صاحب آوا
بنی کاسیت خوشبو کردن بخت نسبت گفته اند که گویندش آوازش آواز شکستن بین هندش چه گویند
که زانی ایرانی سبب بحسب لون و یای مجهول اما نه باب است بنی غارت کردن این عربی است که زانی بجا
در فارسی سبب بحسبترین یای فارسی ترس میبست که زانی و غلطت که زانی المدبر و بعد از نام غنچه است آن
اندیشه روز آفرین بباط که هندش بجا گن گویند و چهار روز اول ماه آفرینش ماهیت خود اند و در صرح
مهر نیز که زانی المودید و در کتاب سیر آورده که درین ایام هیچ عقیم بر قوم بود و علیه السلام نازل شد از آسمان
که دانید و نیز زانی کافه القوم از آن قوم در میان سنگ پنهان شده بود و در روز ششم او را اهلک کردند و این
را بنام وی موسوم کردند و معنی ترکیبی نیست که بجز لازمی است که العجز ناتوان بودن و عجز ناتوان شوند باشد
و این عبارت از ابر بهار است بقرینه قول شیخ علی احمدی در اول کتاب که دایه بسیاری را فرمود و المع و طفل عبارت
از همان گل و نخل است و عبارت آب باران بر بهاری نخورده بودند و مقرر است که آب رنگ طفلان بر درخت
شیر دایه است و درین است که این طفلان هنوز شیر دایه نخورده بودند تا آب رنگ زانی داشتند و افامین
علیها جلالت و علقت بالشیخ الاخصر زانده افامین افانان جمع افان فحتمین شافع و رخت آن جمع الجمع است
و مرفوع است جلالت بسکون ایام بفارسی گنار گویند و او بجز کلی نامشهره است که در جمل فعال مشابه گنار
که زانی تحفه المومنین پس وارد شد که گنار در آن نمیدانند جلالت صفت آن زمین است مملکت ماحمول
از علق معنی در او خفتن بالشیخ الاخصر متعلق بفعل نکر است نام مرفوع است زیرا که تمام مقام فاعل فعل است
جمله علیه مرفوع لعل است بنابر آنکه خبر تبار است حاصل آنکه شاعرا که بر آن گنار است بدان بیناید که گویا او تبار
شده است بدختر به اثری و در تباری تلخیص است بآیه که میفرماید می حمل لکم من الشجر الاخصر ناکر و شجر طاهر
ملک در حال کنیزی که خبر و صاحب جمال پیش فرستاد و این مایه باره عابد فری به ملائک صورت
طاووس بی که بعد از دیدنش صورت نمیدانند و جو پارسی از کجی ازین معروف و معنی چنین نیز آید
چنانچه سلمان گفته است که در زیر بر و باروی حیدر کشتاد و یکای زین قطعه را سایه در کشتاد که زانی المودید و
ابر کجی سایه سپید اندام عابد فریب بود و در ایای عابد ملائک صورت نورانی چه و طاووس سبب

از این سخن گمانه کرده و چنانچه گمانه و غیره باشد صورت نه بند دای موجود گردد و در بیت ثانی میان این مثال
 آنکه از این قسم ما پاره بود و از این نوع عابد فریب بود و از این طریق ملائک صورت از این موضع طاعت میباید
 که پدیدار دیدن او آه پس معنی لغظ از این که بخندین کنند از صمیم قسم و نوع و غیره فافهم همچنان در عقبتش عکاسی بجمع بحال
 لطیف الاعتدال است بلکه انسانس حواله عطش ده و موساق بری و لایکی و فرودیده از دیدش گشتی
 سیر و همچنان کزوات مستقیمه عابد طبع لذت خوردن کسوت پوشیدن گرفت از نو که شوم حلاوت شوم
 یا ضیق و در حال کنیز غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیز در حال بدیع الجمال ای عجیب احسن
 اعتدال بلکه بر این بندن خیر می ای قند و مستند لطیف بود بلکه فعل نامی از بلاک معنی بلاک شدن
 انسانس فاعل او حواله منصوب علی الظرف و حواله الفتح کرداگر در پی عطش است بنا بر این عطش بختین گشتن
 شدن تشنگی و هویت او ساقی خبر جمله اسمیه حال ست بری مضارع معلوم خبر بری الاستی مضارع معلوم
 از ثانی بر وزن لاری معنی است آنکه بسیار عاجز بود ندیدم دم کرداگر دراز روی تشنگی و اود نشان ساق
 می نمود آب دیدار و فو می نوشانیدای یکس التفات نمی کرد و فرات بالضم آب خوش و نام بر و سوب
 که در زیر کوفه رود و در اینجا مقصود معنی دوم است مستقی صاحب استقوا آن مضربیت که هر چند آب
 خور و تشنگی او نرود و تشنگش هر روز بزرگتر بود و نه نش جلد هر گونی طعمه بالضم غرض کسوت بجز جامه و خوت
 پوشیدنی لطیف نهایت نازک فو که جمیع خاکه بینی میوه شوم خوشبو و عطر پوشیده شده کد اشی و در شیک
 آورده شوم مشک خوشبو و چیز که بگوید کرده شود پس بر تقدیر عطف از شوم کنایت از شک عطرست و
 در بعضی بی عطف است پس برین تقدیر صفت فو که خواهد بود دای فو که خوش بو چنانچه سبب بینی غیره
 تلاوت شیرینی متع یاری دادن و بر خوردن یا فتن نظر کردن ای غریب دیدن که خردمندان گفته اند
 زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک فرو در سر کار تو کردم دل دین با همه ایش
 مرغ زیرک بحقیقت غم فر تو دای و فی الجملة دولت وقت مجموع او بذل آمد علت مشغول بودن
 عابد بحال کنیز و علامت است بفتح معروف مهوس و خیال و محبت این بیت مقول شیخ علیک الرحمة
 ست از زبان عابد موجب دانست خردمندان در کمال الخ در مهوس کار حسن تو کردم دل و دین هم
 دانش و خطاب از اهل حسن است وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد جمعیت باطن قطع هر که
 هست از تقییر و در پاره و در زبان آوران پاک نفس چه چون بدینا دیون فرو آید پس در بیان پیش

فان رباط و قفله در یوزه گویاش به حال لون و به صورت و فتنه در کار و کوشش و حکایت و قفله و گویاش
سعی این قطعه فاضله متفق است رباط خانه بلند و عمارت مثل گنبد و در سنگ شمولیت که باطل است و محاسن
فرود آمدن مسافران بقریب است که در سلطین بر اسرافان که در امکان خود آید و قفله و قفله و قفله
صومعه صوفیه آورد و در یوزه که ای عوام خانه و در یوزه که ای عوام خانه و در یوزه که ای عوام خانه
زاهد و شایسته تمام القدر یا سخی است با وجود آن که در ظاهر اگر زیارت آید و خوانند و شایسته که در شایسته
انیت حکامیت و شایسته ای مثل که گفت که انجام از حالت به اوسن بر آید و چنین مزمز از ابرو و چون قفله
بر آمد و توشن خاطرش رفت و قفله و توشن بوجود و لازم آمدی را از زندگان خاص گوید و در م و او نیز ابدان حضرت
ایحکامات در صفت زاهد است که کارکن نیاز و زاهد می بجه ای های کار با سخت و دشواری این حالت شایسته
چند و چندین عدد که کم از دوازده باشد چه یکصد یا نهشت و در نهشت شایسته توشن بر شایسته توشن که در قفله
بجا آوردن در ریاضت و ذل انجلیان کردن و بر خود چیزی واجب گردانیدن و سخی و قفله و واجب گردانیدن
باشد برای کسی چنانچه بزرگ و صومعه و گنبد است و در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن
علامه عالم بود و در یوزه که ای عوام خانه و در یوزه که ای عوام خانه و در یوزه که ای عوام خانه
زاهدان را چنانچه در یوزه که ای عوام خانه و در یوزه که ای عوام خانه و در یوزه که ای عوام خانه
آنکه زاهد است می تواند و اگر کسی شایسته است ملک و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن
ست و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله
زاهدان و در یوزه که ای عوام خانه و در یوزه که ای عوام خانه و در یوزه که ای عوام خانه
و این دو صومعه و گنبد و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله
ثالث علامه و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله
نما شایسته و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله
از این کلام نصف حکامیت می آید و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله
می تواند و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله
عبادت بر آنان ایحکامات بر آنان ایحکامات بر آنان ایحکامات بر آنان ایحکامات بر آنان ایحکامات
اما این بار سخی توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله و توشن که در قفله

بعلی ظاهر بر سر دانه دار و مال نان وقف جواب بپوشان ملطون فرموده است از چه ایشان بهر چیز از این
 حرام واکند و قضا نانان وقف را بر سر هر سال حلال فرموده اند چه غنی و چه مرانی و چه فاسق و غیره چنانچه در بجز خاخر
 وایه آورده است که الوقف علی الغنی تصدیق بالشفقة لان الصدقة کما تكون علی الفقراء تكون علی الاغنیاء و ان
 التصدق علی الغنی فی آخر عمرهم و مرص فی الخیرة بان الصدقة علی الغنی نوع قرینه دون قرینه الفقراء و انهم یجوزون
 و زمان وقف ای در صل و حمره نان وقف جمعیت فطرای فرائع عبادت از برای کنج عبادت ای از برای
 جمعیت کنج عبادت فاعل گرفته اند صاحب دلان بر نان ای بر حصول نان حکامیت در روشنی بقا
 در آنکه صاحب نان بقدر که نفس میزند و بدو طایفه اهل فضل و بلاغت و صحبت و دو بند هر یکی مذکور و لطیفه چنانچه
 رسم و طایفه است به کیفیت در روش راه بیابان گرفته بود و مانده شد و چه نخورده یکی از انبیان بطریق انبیا
 گفتن در روش تو هم سخن می گوئی مگر این که ان فضل و بلاغت نیست خیر می نخورده ام بیک بسته ازین وقت
 کنده بکمان رغبت گفتن با گوشت و کباب و کنج عبادت گرفتن بر نان است چه آمدن فقیر و محتاج آن ایم
 محض بر نان بود و مطلقا باضم زمین که می خورد و نمیدانند ازین که گنایسته از جوی نه باشد که کیم نفس سیکه
 ذات او که بر باشد و کرم نر از نفس او باشد اهل فضل و بلاغت ای اهل علم کمال بذلت و استیلا و اهل لطیف
 و جاب آن بتقلیل سخن می گویند و طایفه تعسیرند است راه بیابان گرفته ای راه بیابان بران به تمام
 نه از راه آبا و اجدادی تا چیزی بخورد در روش منادی است بتقدیر حرف ندانیت من گرفته در برابر سفره نان
 به چو غم بر در حاکم زمان و دیار ان بخندیده و طایفه نشینند و سفره پخته او در دست صاحب نان است
 ای لایزال مانی توقف من که پست است از کوفته بریان همی سازند در روش من سفره و در دست صاحب نان است
 من گویم باش که کوفته را مان می گویند است بدست من و در روش من گرفته بدست من و در روش من
 او سفره مان مبتدیان می در برابر سفره او این جمله اسمیه حال است ای من گرفته در آشپزخانه سفره مان باشد
 و قادر بر شام بخوردن او مثل غریم بر در حاکم زمان در برابر من ای مقابل من سفره باضم او طایفه من
 و کند بر سی جاگی و برین غربت و تنگن نفسی جمله و زای مرد بزرگ و زن بی مرد و غربت باضم جمع آن
 طایفه آن ای تشبیه او ان شتهای خود را بر زبان در خانه کیم باشندهای مرد و غربت بزرگ و تمام است
 یعنی صاحب عورت همواره چنانچه از لفظ کیم نفس می آید کوفته باضم و او فارسی آرزو و مانده شده و چه
 از زمان خویش که گوشت را با کار و بزرگ کوفته غلوه سازند و در روغن بریان کنند و نیز غلوه را

که در اس اندازند کوفته اول در مصرع ثانی سینه منی اول ست و کوفته ثانی در مصرع دوم کوفته ثانی کوفته راه
را که بنا بر مذنب ثانی ست ثانی تثنی ای نان بغیر نان خوش بنزله کوفته مرغوب مطالب است حکایت میر میر
را گفت چنانکه از خلایق هیچ اندم از بسکه بیاثر می آیند و اوقات مر از ترود ایشان تشویش میباشند گفت
هر چه در ایشانند ایشان را دومی بده و آنچه تو آنرا انداز ایشان چیز بخواه که دیگر بار را تو بگذرد و اگر
پیشتر و لشکر اسلام بود کافرانیم توقع برود تا دین بد ما را در در خلایق در ایشان که از کثرت زاریان فقر
در محبت ایشان بهم میرسد تر و دوزن نفع شد اند کردن گردیدن و باشتن تشویش ایشان شفته گردان
و چه که در هر چه در ایشانند می قدرت ای قدرت که در ایشانند ای تمام در ایشان را و همچنین آنچه تو آنرا
ای آنقدر که تو آنرا اندازی همه تو آنرا را دیگر گرد و تو بگذرد فاعل فعل در ایشان و تو بگذرد اندی در ایشان
از هم ادای وام و تو آنرا از فقر سوال و بیت در هر چه سوال آورده پیش رو سر دارد پیشو توقع
بسته سوال چن بجز جیم فارسی نام ولایتی مشک و بیان خیر و بدین معرب اوست تخصیص چن بر
آنکه می از بلاد بعید نیست نسبت شیراز و از چن ست که آن سر و صلی المذ تعالی علیه و سلم مود است
اطلا علم و تو کان بعین حکایت فقیه را و باید گفت هیچ کی ازین سخنان نیکین نگلمان درین اثر
نیکین نگار آنکه می نیم ایشان را کرداری موافق گفتار است اما ترک دنیا و دم از و نه و خوشی و سیم و فله
اندوزند و نه عالمی را که گفته باشند و بس به هر چه که بگذرد اندر کس به عالم آنکس بود که بگذرد نه که گوید خلایق و
خود کنند و تو تعالی امان و ناس بالبر و تسون نفس مهربیت عالم که کامی و تن پروری کند
او خوشیست که است که ابر بری کند به این حکایت جواب دخل نقد است که اگر گوئی که تلقین تو در ترک
اسباب تفرقه اوقت مؤثر باشد که تو اول آن اسباب کرده باشی بطل آنکه تو درین کتاب شاه
و شاهزاده و وزیر کرده و خود را به بنیاد بسته آنکه نام خویش نیست ایشان نهاده جواب آنکه فقیه گویند
و طعنه گفت عالم بکوش جان بشنود و زکات و نفقاتش کردار به باطل ست آنکه عی گوید به فقیه حقیقه
که کند بیدار به آنچه صاحب فقه و فقه در اصطلاح و وقف شدن بر معنی حقیقی که حکم شرعی بود متعلق
باشد و آن علمیت است بطا کتاب سنت اجماع است بر دست اجتهاد که بطا و ممل و فکر باشد متکلمان
و عظام و ناصحان که ازانی احاشیه یای کرداری در گفتاری برای تنگتر است یای هیچ کردار ایشان
موافق هیچ گفتار ایشان نیست یای عالمی موصلا است که گفت باشند و بس مصله آن نجس و

ای امر کند و آیه کریمه برای اثبات این مقصدست مثنوی آیه چنین است که بخلق گوید که اعمال نیک کنید و خود
 اعمال نیک بکنید آیه کریمه برای اثبات این مقصدست مثنوی آیه چنین است که آیا امر میکنید مردم را
 باینکه گردن و فراموش سازید نفسهای خود را از امر کردن نیکی و از این عباس غنی الصدعه مرده است
 این آیه در حق اجماع مدینه نازل است که بسیار مردم را باتباع پیغمبر صلی الله علیه و سلم وصیت کردند و خود
 بر آن عمل نیامور و قیل مردم را بصدقه امر کردند و پیغمبر گفت ای پیغمبر داین خیال باطل
 نشاید روی از تربیت اصحاب بر یافتن راه بطالت گرفتن و علماء الفضالت منسوب کردن و در
 طلب علم معصوم از فساد علم مردم ماندن مثل قدامتانی که شبی در محل افتاد و بود و گفت که چراغ قراره این
 و اید زنی تاجر و بشنید و گفت که چراغ نه بنی چراغ چه بنی همچنین مجلس و خط چون کلمه نزاران است اینجا
 نقدی نهی بصاعت استانی و اینجا ناراوتی بناری سعادتی نهی بطلالتی معطل و بکار شدن
 ضلالت بی راه شدن ولی برای عالم معصوم ای باز داشته شده اگر گناه و قلع و مکر عمل مثل تو با اینها
 یعنی مانند تست آن نایاب و حل بختین کل نرم و تر و مثنوی مصدری در گل لاف افتادن یعنی اول که مردم
 مثل فاجسه ای منق و فجو گرفته و پیغمبرانی نمایند و تو که چراغ نه بنی چراغ چه بنی مقصود و تمثیل آنکه تو که
 بذات عالم الحکام داری و عطا او چگونه راه یابی کلبه یا ضم و کاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان نزار
 بفتح و تشدید جاعله و روش اینجا اشارت بلفظ اینجا کلمه نزاران با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شده
 و بجهت نقدی که در آن بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از ما سخن فیه خارج است بجهت تشبیه که
 آن اختیار افتاده بوقع خود است اگر چه قریب لفظ لفظا هر قدر عکس این ترتیب می نماید که لانی اشباه
 و اینجا اشارت بجلس و عطا اودت آرزوی تمام از دل سعادت نصیب بسیار از عطا املات
 گفت عالم گوش جان بشنود و زمانه بختش کرد و در باطل است آنچه مدعی گوید و غفتمند اخفتمند کی کند
 بیدار مردم و باید که گیر داند گوش و در بخت است پند و دیوار که گفته عالم باضافه یعنی گفتای عالم که لانی
 نماذج فنون مضاعف است مانند فن و استن و مانند معنی مشابه بودن که لانی شرح العربی و در کلمات
 آه ای بر آنکه عمل کردن بر قول اقوی از عمل کردن بر فعل است ازین جهت است که از فقیه حدیث
 را بر حدیث فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلوق دارند بفعل و چون در قول خائن
 نیت بر آن عمل کردن لازم است اگر چه فعل خائن بوده باشد ضمانت فعل مؤثر در امانت قول باشد

خفته را خفته اند می ست و خفته اول جلال و خفته ثانی عالم عقل و حکایت ثالث دلیل ابطالان توحید
 است چه جلال عقل که از اندیشه دیوانه است ایستاد است چه جلال که بدیده اند از خفا قافه بدشت است چه حکایت
 طریق را که گفته میان عالم و اندیشه فرق بود و بدیده اند اختیار کردی را آن فرق را که گفت آن حکیم خویش
 از معنی و بین سنی است که بگوید غرق را نه ایضا و تعریف عالم است در حدیث علم خواندن کتاب مطلق
 اهل علم بهر سه تدریسی تحصیل علم خفا قافه و بانوی نفع خواند باشد که در آن درویشان باشد و معرب آن خفا قافه
 حکیم حاکمانی راست شود و هر که از دنیا بیگانه بود و بهر طفل کوز را و گردن و از ارباب نه که درانی شیخ جهانگیری
 اهل طریق ای سالکان سلیم میان عالم عابدانه مراد از عابد صرف است که غیر از اصطلاح ظاهر خود چه
 بهرست نیامده باشد و در عالم باطن نبوده و اما مانند انداد ارباب معرفت بهر ارباب فوق و تالیله صاحب
 علم است که از آنی که اندانی الحاشیه از آن ای از عابدین فرق ای فوکه عالم فاعل گفت صاحبی است آن
 لے عابد حکیم خویش ای ذات خود و خصلت این عالم غرق را ای خیال گرایی را حکایت یکی بر سر راستی
 خفته بود و در عالم اختیار از دست رفته تا بر کسی که بگوید در دو حالت مستقیم و نظر او جهان از خواب سستی سر برآورد
 و گفت ادا و ابالغوم و اگر ما چون درین حکایت سابق تدریس متوض بود و بدیدم قبول نصیحت درین حکایت
 قعقل اند ارض است هر آن شعری از قبایح خود عدم مطابقت خویش با عقل تمام اختیار از دست رفتن بهوش
 ماندن مستقیم الباء هم فعل از استیجاب بنی رشت و آتش رشت و آتش ادا و آه بیان بزرگی و بزرگی
 ارباب طریقت است که وقتیکه بگویند پیغمبر ای ناشایسته که میگذری و حالیکه بدان غایت ترفع تو پیغمبر
 چنانچه عاقلی بر بار خیمه طلال بگذرد و از غایت ترفع اصدادان التفات نمیکند که آنی الحاشیه شعر ادا و آیت
 اناک من صائر و حکایت میامتن تصبیح امری که لا اله الا الله میگوید و بر وزن فیصل ماخوذ از اتم معنی گناه و سائر او بشود
 جیل بر وزن فیصل از علم بالا آسرتگی و بر دباری و در غضب شدن و آسرتگی نمودن در عقوبت کسی بیخ حشمت
 مخاطبه از تفریح معنی رشت کردن تفریح مخاطب از مردی گذشتن یعنی وقتیکه بگویی گناه کار مرا با شش
 پوشنده و بر دباری آنکه نسبت به تفریح میگذری حال مرا و نکوش میانی چرا که مرا و قار گذار بر آن بگویی و قار
 نمی آری قطعه کتاب ای پارسا و از گناه کار به بختیاندگی در وی نظر کن اگر من ناخواه مردم بدارم
 تو بر من چون جهان مردان گذر کن و کتاب ای پارسا زیرا که یکی از ادب شیخ فنی لطف بر حال مختار
 و سکین از ارباب ادب است که اگر گناهی از وی بشناسم واقع شود و از او اغماض ننمایند و بگو

مردی از مرده نه حصار نه تنه بایان و کوه و درخت غلامی قدیم بنی پیشترست مدیس چراغش تو پیشتر
ست به تو که بر بندگان مردی به بازگشتن یا من بولی به من فداوه بدست شادان به بدست باند و سرگردان
تاش بنده خواجه تاش از ای غلامان یک خواجی ای رخ سحر حصار قلعه محاصر کردن شست من که گرد و کوبی
باش پیشتر در صراع اول بیکاری است یعنی بدقت و ثباتی بیای تازی یعنی زیادتی و بعضی نسخه بجا است
غرت واقع شده و بی او ظاهر تو که بر بندگان آه این بهینا ثبات راحت است شادان یعنی پیادگان که در عین
چاکر پیشتر میگویند یعنی بدست پیادگان گرفتارم که بتجارت را میگیرند می نمایند سفر بپایان از آنکه در سفر پادشاه
بر پاسازند و سرگردان از آنکه در شش از پیش با دران و در شمال باشد بد گفت من سر بر آستان ارم و نه خود
سر بر آستان ارم به هر که پیاده گردان فرزند خوشتر را گردان اندازد فاعل گفت پرده است سر بر آستان
داشتن است و وضع بودن سر بر آستان شستن مشکب شدن گردان فرزند محب و سرگردان گردان بداند غلظت خود گردان
حکایت یکی از صاحبان در آزار مار اویدم بر آید و گفت از من برآورده گفت این چه حالت است گفت فلان
و شام داده است گفت این فرومایه هر از من سنگ بریدار و طاعت یک سخن می آرد این حکایت بر اثبات
نست که خاکساری تحمل که هر یک نیست کم کسی کا خاکساری تحمل بیانش از آزاری بهمان بهر آمده آ
در خشم شده بهر آمده و گفت از دمان بر آورده هر دو جمله صفت از آزاری است فاعل گفت یکی از صاحبان
ست سنگ معروف پیشتر وزن هزارین سنگ ای هزارین وزن که برای در زشت گشتی بهمانانان تبارک
ق الان بر چنگی مدعی مردی بگذارد و عاقل نفس و مایه چه در چنگی به گرت از دست برای دهنی شرمین
مرد آن نیست که شتی زنی بر چنگی مدعی مردی تفسیر الان سر چنگی است عاقل نفس فرومایه اندکی است
حرف ندانین مغلوب نفس فرومایه چه در چنگی بیافاری در هر دو کلمه برای همیم مخاطب است آخواه مرد
خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه هستی مدعی مردی مردی بگذارد از آنکه مردی نیست که گرت از دست بر آورده
مردی نیست که شتی زنی بر چنگی کسی را بچونق اگر خود در درویشانی میل به خدمت آنکه دوی مردی
بنی آدم شربت از خاک دارد و در غالی نباشد آدمی نیست به مردی شاد و خوشی آنکه در تحمل و شربت
به مرد و دست اگر چه در بازویش نیل بدر دنی آدم اولاد آدم علیه السلام شربت خلقت و پیدایش شربت از خاک
دارد و پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت شکست پس اگر غالی نباشد آدمی اگر تحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی
مرد است که مثل خاک حلیم باشد و خلایق اصل خود بخند حکایت بزرگی را پسیدند از سیرت اخوان

گفت این که مرا خطای از این صیغ خود قدم دارند و کجا گفته اند برادر که در این خویش است نه برادر خویش
بیت هر که اگر کتاب و دهر تو نیست دل درستی بدین که در بسته تو نیست ، بار آمد در اخلاق در دستان خویش
 که این که اهل صف اند که می دانی دنی سیرت خوان صف امر و خطا راه ای اجر طلب یاران بر طلب خود مقدم کنند
 مطلب خود راه خود و نه در پی اجرای طلب یاران باشند پس اعلی آنکه صحت خود و موقوف دار و ستاد
 بر آرد قبول اعلی آنکه بل در کینه بر اخلاص غیره و نه بر خویش ستی در بی غرض مقصود خویش و خویش
 بر او و خویش هر یک که شرط بر او درستی نیست که در بند برادر باشد و او اتقی الله و طاعتی است طاعتی همه را بداند و موی
 صفت موصوف با صفت صفات بکلمه تو همده یعنی رفیق و یا خیر که در بسته تو نیست نیست است
طالب محب **بیت** چون نبود خویش او یانت تقوی قطع رحم بهتر از مودت قریبی در دیانت با کاردین
 کردن تقوی بفتح پی بران در سیران در اصطلاح صوفیه اجتناب از هر چیزی که سوی است رحم با شیخ و کس
 بسته قریبت مودت با شیخ مثل محبت قریبی با صوفی و الف مقصود نزدیک شدن خویش شدن و نزدیکی
 خویشی یا و ارم که می گویند بقول ابن حجر انقض کرد و گفت حق سبحان الله و کتاب مجید قطع رحم می کرده است
 بهودت و بی القریبی فرموده آنچه گوئی منقض است لفظ غلط گفتی که موقوف قرآن است ان جاهد الکما علی
 تشکر و ایلیس لک به صلا الله علیها **بیت** هر خویش که بیکانه را خدا باشد به خود یک تن بیکانه کاشا با
 لفظ صلی بدو است که ای ای صلی و م یار و حدت زاندا یک مدعی قول من آه اقرض لک سر کشی کردن و
 باخا پیش آمدن گفته و بیان اقرض است قطع رحم می کرده است یعنی اقرض ترک مودت بل قریبت
 کرده است که اقال شدتانی سوره النور و الا یابل و الوافضل منکم و استقر ان لیه اوله و الاقرنی المسکین و
 و المساکین فی سبیل الله و جاکو فرموده و ایانی می القری و ان جاهد الک اگر گوش نشناید و جهات جاهد
 کنند بر و مادر با تو علی ان قشکر علی بر انکه شرک آری پس انبازی گیری مایس لک آنچه که نیست ترا علم
 به او نیست آن ووشی تعبیر از فی الوصیت یعنی علم بان قلاتهما پس اطاعت آنها من فرمان ایشان
 مبر یعنی اگر او پدر ترا تکلیف کنند بر هر که که اطاعت مخلوق در مصیبت خلق روا نیست پس هرگاه که
 والدین و شرک نمی باشد فرمان بردن ی القری و در نیات بطریق اوئی نمی بود بیت حاصل شمره آیه
 اگر می است کاشا ای اشک خدا و مطیع فرمان او حکایت **بیت** منطوقم پیروی لطیف و یغبار و ذخر
 کاشا من و زنی او و مردی سنگدل چنان که بنده لب شکر چون از یک پیکر با مادران پدر چنان دیدن

پیش و اما در وقت در پیشانی که گاهی فرو میاید آنچه در اندک است و چندی خالی لبش نهانست و اینجاست انتقال
 مدعی مقتضی بر هیچ صاحب خود و شربت ناشایسته که بر زرگان اعتراض لطیف یعنی لطیفه گوینده چنانچه از چند جا
 لبش نهان است می آید صفت پیر مردگان و ترک کاف تصغیر برای رحم با طوفانیت کاف مردک تصغیر بر
 حقارت لب فخر مفعول از فاعل بگذشت یعنی از غلبه شوق لب و خمر از آنکه خون از وی بچکید بیان چنان
 گزیدست چنان فی ای لب کزنده شیرین دیدش راجع به فخر فاعل فخر پیر مرد و شیرین پریش راجع به ادا و کاف
 فرو میاید ریم و دانات بیا گفت محذوفست ای پریشان گفت لب کزیدن و گفت آنچه در اندک است ای آنچه بیدار
 فرو بردست نهان با الفتح پوشش بر غلام خشک کرده که در ویشانی میان بندگان و ذوق و در اندک تبارش حرمان
 و اینجا مرد و پوست طلق و باغش آوده است چنانچه در شرح عربی آورده است که کفش دوران بجا کفش و فخر
 و بندگان گرفته میکنند و در اصطلاح آید وقوع این لطیفه مناسب است گفتش و درست فخر است بجهت این گفتار
 جدل و در و بر لب خوب و لطیفی که نشسته نه زود و زوق است مرکز درست و خطابش علی علیه السلام است
 مطلق راجع به خوش طبعی سخن گوی کردن این گفتار کفش و زور این الفتح مسخری و سخن بهیچ وجه گفتن جلد بگو
 کردن سخن حقیقت گفتن از وی اگر گفتار آن کفش و زور در حاصل کن هر لب بگذرانی مسخری مکن بلکه سخن
 بگذر گفتار آن کفش و زور حاصل کن و در و زور قدیم صحیح کاف خط و طوق شده یعنی بهیچ وجه یک
 ویشانی میان جد است زود و زوق است مرکز که چنانچه گفته اند که ایماوت لایزال و ابد است حکایت فخری
 داشت بقاییت زشت روی بجز زمان سیده با وجود بهار و نعمت کسی بر منکاحات و غیرت نمود و بهیچ وجه
 ویتی و و با به که بود و بر عروس از بهار و تقرب فخر است بکفایت و فخر دیگر که تلمذ لطیفه بود و بجز زمان سیده و
 صفت دیگر و فخر است ای از بلای و زشت که آن هفتده سالگی است کمال باغ شده چنانچه از زبان
 شود و فخر بهار بلکه زشت سانی کردن کاخیر عروس نعمت ای مال زیور بهار و نعمت ای بهار و نعمت
 ویتی بهار یک که از مصر کردند و مصر ای علت زشت باشد که فی الجمله کاف و زور با فخر بر عقد کاف و زور
 آورده اند که حکیمی آن را پنج از سر اندیش سیده که دیده نابینا و زور همی ساخت فقیه گفته که چه او را و اعلاج
 مکی گفت ترکم که بیا شود و فخر را طلاق و زور شوی زن شست وی نابینا به فخر راجع به نابینا تبارع و زور
 چیزی بدید کردن و در آن تاریخ ای در انوقت که زشت روی منکاحت که در اید سر اندیش فخر و با و فخری
 و آن خبره است و در سیلان که از قصای این است در عجب ابلهان آورده و با فخر شریعت بزرگ

بهشت و محله دارد و در محله سنگی حدی با دیوار دارد و بر لب آن گور آدم و حم و حدی باطلات دارد و حدی باطل
 آفتاب حدی بر سر حد هندوستان که زنی الا برای نامی صفت دیده است مصراع نعت قول فقیه حکایت
 بادشاهی بخیر تجارت در طائفه درویشان نظر کرد یکی از انبیا ان بفرست یافت گفت ملک ما در دنیا تو
 بجیش کسرم تو پیش خود تو و برگ براب و بقیاست بهتر انشا الله تعالی باز آمد در اخلاق درویشان که درویشان
 باید که خود را از بادشاهان حقیر نه بدارند و شکسته ندارند بلکه خود را بهتر از بادشاهان اند و در فقر ثابت قدم باشند
 جمیع لشکر پیش از آنکه پیش خود تو ای در زندگانی از تو بسیار خوشیم سبب قلت سبب عدم هم بر وال بر کسی
 بگذرتم دنیا و گذرتم آن بقیاست بهتر زیرا که در خبر است که تو بسیار پیش از انبیا لشکر پیشت بسیار است
 و دیگر آنکه تو بلا حساب نیست سزاوار انبیا بعد از حساب انشا الله تعالی است و برای مشیت الهی است بسیار
 اگر کسی که شایسته کار است چه در کردار و پیش حاجت نیست و در ان ساعت که خواهند این آن مرد و نخواهند از جهان پیش
 از کفن برو و چون از ملک بر سر نه خواست که یکی بر سر است از بادشاه که خوشتر از بادشاه داین آن انی در پیش بادشاه
 مملکت و از دنیا که یکی بهتر است از بادشاهی زیرا که در بادشاه باز پس از حقوق و عبادت و در گذرانی فراغت انبیا
 است و خبر است که یکی از انبیا در ملک ان تقابل درویشان حاضر شده است و سوخته و تحقیق ایشان از انبیا
 قی که انکه در دعوی نشین از خلق اگر خلاف کنندش بجای بخیر و در گزوه و غلط بسیار سنگی و نه عافیت که
 راه سنگ بخیر و در زندگانی از ان فارسی پاره کنه و صاحب موید بر او تکیه آورده و در سنگی تکیه است کنه
 و مجیب که زنی که از شره مشتق از تر و در کجسین محله و در کجسین محله و در کجسین محله و در کجسین محله
 موی ستره ای موی تراشیده چنانچه رسم فقر است تقی که کسی در ملک اهل سلوک در آید موی وی را بترارند
 کنایت از تیر دست فلان موی دل میاد حق زنده و نفس مرده ای نفس اماره که در کجسین محله و در کجسین محله
 مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجای بخیر و در آن جماعت انضباط جنگ بسیار
 و نه عافیت از انبیا عارف از نظر سابقه از انی است نه حواش جدید پس اگر سابقه از انی در بار اول و اول
 مقرر شده است پس بنده ندارد و اگر سابقه از انی متفرست سنگ جز آن هلاک آن نتواند کرد اما غیبه عارف
 را اثر از بلا واجب است که و لا تقوا باید که الی است که آه واقع است و تیر عارف کامل که اهل مشاهدانند
 ذات منطوق ایشان است هر چه از خبر و در ایشان می آید از دست مشوق حل شانه معاینه یکدیگر پس اگر
 و بلا که از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگزیند برات از دهر به عاشقی است فلان خوش خوشان

آن شکر از پیش آید و ملاک را عین فاعلیت بین مطلق در ایشان ذکر است و فکر و شکر و خلوت و طاعت و نیابت
 قناعت و توحید و توکل و تعلیم و عمل و هر که بدینها منسوب است در پیش ست گریه و رقیب است اما سبزه گوئی و بی نیاز
 و پیوسته و موس باری که روزگار را شبگرد و در بند شوق و شمار فرزند خواب غفلت بخورد و هر چه در میان آید
 بگوید آنچه ز زبان آید ز دست اگر چه در عبادت کم سن و موسن فی قبال و کم سن که فر عبادت و کم سنی باید کردن خدا بیجا
 با حضور دل بقوت سخت بی آواز بلند بخجی که داخل شود اثر ذکر و عروق و شتر این فصل فکر لا اله الا الله است
 چنانچه در حدیث واقع است چون ذکر مدتی مواظبت نماید بزرگوارانی با حضور تمام و تعلیم وافر سودی میشود
 ذکر دل بزرگواران که اهل الدقائق الا بزرگواران القلوب فکر و لغت حصول صورت الهی فی العقل در اصطلاح
 طایفه فتن سالک است سیر کشفی از کثرت و تحقیقات بجانب جو مطلق و این فتن عبادت از وصول سالک است
 بتمام فانی الله و محو لا شکیستن ذات کائنات در اشعه نور وحدت ذات کالقطره فی الیمین فکر ستم
 یکی فکر فی الله و چنانچه در حدیث است تفکرو فی الله و تفکرو فی ذات الله و در آثار اسما و صفات انوار
 الهی اند که نشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن از و اضافت جو کلمات بذات موجودات نموده اند و ابدان
 اشیای از نیستی پستی آمده و هر یک بر نور خود و خود افتاد نعمت فیض صوری و معنوی گشته اند و فکر درین نعمت
 شرط راه است و دوم فانی الآفاق است بهیت مشهور و محسوس مخلوق طایفه بد برون ای فطر من صنایع و سوم
 فکر فی الانفس است یعنی در جامعیت حقیقت انسانی و مشمول سرایان او در مراتب کوانی شکر اسمی و مشتمل
 نعمت را و آن سه خیر معرفت نعمت قبول نعمت ثواب نعمت این شکر بر سه قسم است یکی شکر بر حصول اشیاء
 محبوبه و مطلوبه و دوم شکر بر دفعی اشیاء و دفعه غیر مطلوبه و سوم مشاهده نمودن عبد نعم او در جمیع محبوبه خواه که در حدیث
 بودن معبد حضور معمم بآب تمام آنها کمال خلوت و وحدت شستن بر آینه گان حواس ظاهره بر آینه گان
 حواس ثنائیه می بیند و بیداری آنچه می بیند بخواب پس بند کردن حواس ظاهره و شرط است بر
 فتح حواس دل آیینی و بیدار کردن آنچه می بینی و برای این امر صومعه تنگ که برابر قدم در بوده باشد تضرع
 نموده اند طاعت محضت نمودن بر آوازه او امر الهی و اجتناب از نواهی ظاهر و باطن اشیاء یعنی انقیاد
 کردن خلق نفی خود و بر مصالح که حرام نباشد درین و باز ندارد و تر از سلوک الی الحق و منفعت نباشد در
 و صفائی وقت قناعت کفایت نمودن در آنچه بود حصول قسمت بر فرد خود که از تقسیم زرق مطلق بر
 و طلب بر طاعتی نکردن بران التوحید و لغت گردانیدن شی را واحد و عبادت علما و اعتقاد بیکانگی

حق است تعالی نذر و صوفیه و مستحق حد است تعالی و توکل هو الموفقون بحسب مصالح امور خود و باطل آن اعتقاد نمود
بر و کلمات و الا ان الحق تعالی قدیر کل الامور الی نفسه و امن العالم من ملک شیئی نهنا توکل علی الرحمن فی کل مسأله
و شوق بالندی قدیر از حق بمعاد و هم الرزق فاطونه من و کبر علی الکونین المخلق اربعاً تسلیماً و لغت سپردن و
گردن نمودن و متفقیات آتی و سپردن مصالح خویش در دست قدرت باری تعالی تحمل برداشت نمودن و شکیست
و آوازی که از خلق بر او آید لیکن آن عمل که مقتضی نقصان من و آبروی باشد بدینا ای بدین صفات کوه
گرچه در قیامت ای در لباس منیادی و تو گوی و بخود آه منی از حرام و شبهه بر سر نه و بگو آه از کذب و خوش نصیب
اخر از کجاست نه دست ای از راه شمع و در روشی و درست عباد الله و الکلمه یا خطای و نقشی ای اگر چه در عبادت
ای در لباس فقر است کم من آه این قول دلیل برای اثبات ماسبق است یعنی بسیار من اندر لباس فقر
و و تمیز اندر لباس فقر و لباس حقیر و فقیر اندیش اعتبار اخلاق است نه لباس کسوت حق ای در دست و شبهه از
و در و چون جامه یاد و سپرده هفت ناک انگارند و نه تو که در خانه بویاد و کما ای حرف نداد و منادی مخدوست و در
الی لیسیت صفت بیت نبوت ثانی مقصود و بالذات جامه باریا لباس که برای نمودن خلق پوشیدن چنانچه قریح بر
هفت رنگ گویی که قیامی هفت رنگ خفته باشد ای لباس فقر و خانه ای در دل بویا معنی الا که با فقید
که عبارت از دریم بافتن خود و ثانی است حکایت منظمه من و هم کل تازه چند دست بر کشیدند گیاره بیت
چه بگویم که ما چنانچه بودیم کل نشینان و نیز بگوئیم که گفت جانش بویا صحبت میکنند و فراموش گشت جمال
بویا آخر گیاره بیت و چون در قابل اوصاف و نشان کرد و در خود آن اوصاف و نیز نشان کرد و نشان من و در
پس است بنا جات بر داشت از قبایح خویش استغفار خواست حکایت گیاره فصل مغفرت بخشش است سه مفعول
تازه چند صفت کلامه شمع آن شایخهای باکل که ضمیر و هم راجع بدست کل است آیات من بنده حضرت کریم
پر و نه نعمت قدیم گری منم که از منم و لطف ما میم از خداوند با آنکه انصاف می دارم سرایه عاقلان را مر و او چا
کار بنده و اند چون سلیمان بنده من بنده متواضع علی العتبه کریم حضور الی سبب جو و علی قدیر فیصل الحق
که فیض من مراتب جو دست گری آه ای خلاق حمید و ارم باید ارم با آنکه آه این مرهون بیت سابق یعنی با وجود آنکه انصاف
طاعت نادم امید لطف از متعادل ارم کبی سبب طاعت من لطف کند و تشریف مغفرت بخند او چاه و غنیمت
مهرشانه من و سیل دست آید و هر چه بسبب آن نزدیکی جویند چنانچه و شین و سیلش راجع بنده یعنی چون به چاه و
مر بنده را نادم او جانشانه چاره کار بنده تواند ساخت ای بر سیل چاره و حیل بنده کار بنده و یکسان پس را هم در هم

هر قیامت چون هیچ وسیلتش از طاعت و شایسته نماند تبارک و تعالی جای عفو و اغماز بخشاید بیایست سمت که
 مالکان تحریر آزاد گردانند و پیر * ای بار خدای گیتی آرای * بر بنده پیروز و بخشنای * تعلیل دیگر است هر
 طلب مغفرت تحریر آزاد گردان مالکان تحریر برای کسانی که قادر اند بر آزاد کردن بنده خدا یعنی خداوند و مولا و جانشینان
 گوید بیست ای بر اطراف هر در مانده و هر که بر این بار خدای گیتی آرای اکمال عالم بر بنده پیر که بر بنده پیر که
 من با ششم غنای منی آزاد گردانم مغفرت کن آورده اند که ابو موسی شعری چون این ثمانین سیده مرض گشت تفریب
 بخت شده فرمود وکیل را برود و باز اینجایان غلام هر که سن او مثل سن من و بود برای من خریدم بر این ثمانین
 اور از او سازم بر خدا که رسول مسلم فرموده است که هر که آزاد گرداند بنده را برای خدای آزاد گرداند و تعالی را
 بهر عضو مالک از آتش دفع و وکیل برفت و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب
 میگفت که گیس که بنده پیر را این سن آزاد کند وکیل ناپسند شده باز آمد و تعقیب با و وی بیان کرد
 پس ابو موسی علیه الرحمة مناجات کرد تا بی شنیدی آنچه وکیل من گفت پس آزاد گردان این بنده را بنده را بنده را
 از آتش دفع بگذافی شیخ اعرابی چون شیخ علیه الرحمة از مناجات فارغ شد و چند روز از ایام عمر خود باقی دید
 که سبب شایسته حق تعالی و مرفیات مطلق بنده فرمود و فرمود که کعبه ضایع * ای مرد خدا در خدا کعبه
 به بخت کسی که نتواند بدین در که در دنیا بد کعبه ضایع * ای ای طلب رضای الهی کن ای مرد خدا خطا
 عام است اگر که طالب حق باشد باید که در مرفیات و علشان باشد زیر و مطلق منرتا بد زیر که در دنیا بد
 علت بد بخت بود نسبت این برای از مرفیات الهی زیر که در دنیا بد بخت است آنی بخیر این در نیست چون در است
 و در مرفیات الهی نمود و سخاوت از اعلی مرفیات است که خیر الناس من شیخ الناس است پس تعلیم سخاوت
 فرمود گفت حکایت حکیمی پرسیدند که از سخاوت شجاعت کدام فاضل است گفت هر که از سخاوت است از شجاعت
 حاجت نیست بیست نبشت است بر کور بر کور که دست کرم بر بازوی زور و سخاوت نبشت است بر شجاعت
 کردن خوشش نمودن شجاعت بالغم دلیر شدن و دلیری و پردلی هر که از سخاوت آه زیر که شجاعت سبب
 خلاص شجاعت است در راه بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منجاست که هر که سبب نباید و در
 آن بلاگر دو که الصدقه در البلاد واقع است پس سخی را احتیاج شجاعت نمایند که برای قبر برام گویند یا شاه
 معین که دست کرم آید زیر که در گاهی کار کند و گاهی نتواند کرد و دست کرم هم او کار گشت هر وقت
 در میان و بیست نماید خاتم طائی لیکتایا به بنده نام بلندش به نیکی می مشهورند فائده دیگر است

در سخاوت بریت ز کوه مال بدین که فضل از راه چو باغبان سبز در پیشگاه کوه خندان و دیگر است در سخاوت فضل
 بالضم زیادتی از زلف زاده و محمد درخت آنگو چنانچه قهر است بر قطع کند وقت بهاران و درخت زیاده بسیار
 پس اتفاق برکت در مال فرید و این بسیار بود است که مال نمی برکت بسیار دارد باب **م در وقت**
 قناعت بکسر راضی شدن باندگی در راضی بودن بهر چه باشد القاعده بفتح مصدر قناعت از باب علم علیام فتح
 قنوعا من باب فتح بفتح از اسامی در سنه قبل العبد در ان فتح و الحبر عبدان که زانی شرح العربی حکایت گویند
 مغربی در وصف بزرگان حلب میگفت این خداوندان نعمت اگر تمام انصاف بود و کمال قناعت رسم بدان
 جهان بر جا نماندند سوال مغربی بنوب مغرب بزرگان و از بزرگترین که تو عا جابه است یعنی جابه در ان
 ای دادن زکوة و صدقه بغیر سوال عطا کردن بحسب احتیاج محتاج نه کمتر که او را نیاز احتیاج سوال افتد و قناعت
 صبر بر اندک رسم سوال از زکوة سوال ناشی از درویشی است از عدم انصاف خداوندان نعمت که فقرای راجح
 ایشان ندیده و از عدم قناعت در ویشان چه القناعت دانستند سوال نکردند پس درین سر در قناعت
 نفی است **ق** ای قناعت تو کم کردان که در کتب تو هیچ نعمت نیست که به صبر اختیار القمان است بهر که
 نیست حکمت نیست به موجب حدیث نبوی است علیه الصلوة و السلام که فرموده است که زانی کتب بصبر کفایت
 بسته گوشه بصبر باز داشتن خود را زیاد طلبی کن بصبر ای کجی که در کتب بصبر بشی القمان ای صاحب حکمت طلبی
 حکمت راستی گفتار و درستی کردار حکایت دو امیز زکوة بودند و بصبر کی علم توخت و دیگری مال اندوخت **ع**
 آن علامه غفر له و این غریز مصر سر زکوة و بختیم قناعت در قناعت نظر کرد و گفت که من بسطت سید تو بهمین
 سکنت بماندی گفت که او را زکوة نعمت باری تعالی بر من افزونست که میراث پنهان ای تمام نوی علم و تو میراث
 فرعون بمانی بصبر حکایت بر ثبات کتب بصبر است پس حاصل آنکه آن برادر حکیم بود که بصبر اختیار کرده بود
 علامه بسیار اندوخته و صیغه با نعمت میانیز برای مبالغه است علامه ای علامه زکوة غریز مصری بادشاه مصر
 و پیش ازین بریرا گفتند قناعت بفتح خوار و زبون شدن و اینی مقصود حاصل بالمقصد و بوسع
 ای زبونی و خوار و خوار و خوار ای عالم سکنت بالفتح درویشی میراث پنهان چنانچه در حدیث است العلماء
 وارث الانبیاء و فرعون بالکسر و کلام بادشاهی که ملک مصر داشت در انوار آورده که فرعون لقب
 بادشاهی که ملک مصر داشت چنانچه کسری و قیصر نام ملک فارس و روم است فرعون موسی مصعب
 نام داشت قبل نام او بود و از قبایلی عادی و فرعون یوسف عم زبان نام داشت در میان هر دو فرعون

[illegible]

زمن خدمت برسد و وقت انجکامیت نیز در قضاوت است که کم خوار می خور و دست مراد و حافظی نیز بر کار
 اندک کسی از اصحاب تجربی پیش می نیاید و بعضی آنرا لیش و کله و ساجه بدینان گردان که مرآه میان کدورت
 حافظه علامت اضافات طریق است اما از زکون انجکامیت نیز زکون طعام است هنوز اشتیاقی بود و درین
 ثواب هم قرب است چنانچه تصور گفته اند که شتهای دوسه لقمه باقی دارد و پخته در صوم است یعنی ثواب
 صوم در نامه ثبت کند که ازانی بعضی از شرح قطع سخن انگار که حکم افازند یا سحر گشت سوی لقمه در زبانه کزنا
 گفتنش خلل اندیش باز نمودن بجان آید به لاجرم حکمتش بود گفتار به خود رفتن تدرستی کرد و با سحر
 در زکون مراد دست دراز کردن که نبی غم به داشتن چیزی بود پس هر اواز بر گشت سب لقمه در زبانه
 لقمه باشد به ای خوردن شین گفتنش این حکم دشمن خوردن راجع بقمه پس مصراع اول بیت شایسته بود
 بیت شایسته فی موط است فاعل بجان ایچکام است و خفیه شین حکمتش مضایق گفتار راجع ایچکام شین
 حکما بیت در سیرت شایسته بجان آید است که حکم عریب برسد که روزی چنانچه طعام باید خوردن گفت
 سنگ کفایت کند گفت اینقدر چقدر و دیگر گفت هذا المقدار حکما ما را اولی ذلک فانت حکما یعنی اینقدر
 بر باد و هر چه برین یاد کنی تو حاصل فی مروت است و درین بر گشتن اگر در دست به تو متقد که در سیرت
 خوردن است به در بیان تحقیق قدر و در دست سیرت به لک طایفه راه و روش و کتاب که طایفه انبیاء و اولیا و سلاطین
 و دیگر مکر شده اند اکتب تاریخ را کتب سیرت خوانند از شیر بجان نام هم چون حدیث شایسته را از سیرت
 برین نام خوانند چه از بعضی چشم دیده و نام و ملوک مسلمانان که اولاد شیر بجان خوانند و بابک جد بزرگوار
 بن شاسان که در شیر را بدو نسبت داده بجان گویند و ائمه نواب بر نسبت بعضی گویند میری بود که
 بشارت بار شیر داده بجان بگوید و در کتب تاریخ تفصیل مسطور است که فی الزمیر فاعل
 بجان شیر را بجان است چه بایستی چه اندازه و چه قدر صدر در حساب زن حال قریب نیم سیر شود که فی انجکام
 حاصل فی ای بر دانه آن طعامی نمی یازد از مقدار بر گزالی کند و از دهر دوران ای بر سیرت نمی خورد طعام
 تقدیر باید که نیست بوقت با حق حال ایچکام است و در پیش خراسانی لازم صحبت یکدیگر بود و در سیرت
 همیکو و سیکو ضعیف بود که بدو شب فلان کردی و دیگر می نوی که روزی دوسه با خود مقدار بر دانه
 به صحبت جاسوسی گرفتار اند و در دور او خانه کردند و در کل بر آوردند بعد از دهر بخت معلوم شد که بیکانه اند
 قوی را و دینم و در ضعیف جان سلامت برده درین عجب اند و یکدیگر گفت که خلاف این بود و عجب بود

نام بسیار خوب بوده است طاعت بدینوائی نه پشت سختی هلاک شود و انیکه در نشستن در ایستاده و در ایستادن خود صبر کند و بجا
 بماند انیکه حکایت در قیام و خواب است ریاضت سیر کردن و خضارای افغانا با سوس حبه گندم و احوال قیام است که
 معاندان خدیه جاسوس را بطرف دیگر تعیین سازند احوال یکی بدیگری سانس پس انبارام درمان شهر جاسوسان غنیمت قمر گردانند
 و در خانه توبه کرده خاندان آل نژاد گردانند این سردار تو کو زنده ماندن ضعیف عجب نازداری تعجب کردن این کثارت
 بقضیه که نوزاد است بودای درست نبود و کوز کر است خلان از ضعیف قامت ست نو اینی خود را که نوزی بنویسند
 به چو را که خوشترین ایوان خود را از کثرت طعام بکاه میداشت قطعه جو کم خوردن طبیعت شدی را به چو خوشی پیش
 آید سهل گیر و در کثرت پرورست نازداری چو کجی بنیاز سختی میرد طبیعت شدی خود عادت سختی ای سختی جاسوس
 دریافت خام سهل گیر و آبی سانس گیر و آن سختی و صبر بران نازداری طعام استطاعت حکایت یکی از حکما سیر
 نمی کردی ز خوردن بسیار که سیری شخص از بخوردار گفت ای پدر که رنگی خود دم را بخت نشینده گفته اند بسیار
 به که رنگی از سیر گفت ای پدر نازداری که با قول اتمالی کلو او اثر بود او لاخر خوان کند لایح المفسر ایضا در بیان
 کم خوری که سیر کو جب مرض ست سیر کردن به که رنگی زیر که طعنوان بگوئی نشود و طعنه نزدیک نظر افغان
 بسیار سخت ست چه در زندگی چه در دم و نازداری که در آندازه توسط در میان سیر که رنگی که آن صفت محمود
 کلو او اثر بود او ای بخورد و بنوشید و اسراف مکنید ای زیاده از حد نلند بلکه تحقیق خداست که دوست نیدار اسراف
 گفته که از بهیبت بچندان بخورد و بهیبت براید بچندان که از ضعف جان براید بیان حد توسط است این فرط
 تقریب بچندان که ای بچندان کم خورد که از ضعف جان تو براید قی با آنکه در وجود طعام ست خط نفس به پنج و طعام
 که بیش از قدر بود و اگر گلشن کور به کثرت زیان کند و زمان نشک یه خوری گلشن بود و بهیچ خط نفس عیش نفس
 نیز نباشد عیش لفظ بقای حیات بآن متوسط گلشن گلشن که در اعرابان جلنجبین نیز گویند باضم طعام
 و بهیضه از انفع است بکثرت ابی طعام شته نباشد ای یان بن مریض سازد و با وجود آنکه باضم طعام ست و کوار بود
 حکایت بخوری را گفتند دلت چه بخور گفت پنجه دلم چیزی نخواهد بریت معده چو گشت محکم در ریاضت
 سوددار و بهیضه است و انیکه شایسته کثرت خوردن و فرج آوردن ست که بی اشتها خورد و آنکه چیزی
 دلم نخواهد زیرا که بخور الطعام شته نباشد و وقتی که دلم چیزی از خوردنی خواست او خورد و صبر گشت
 رنج یافت بیت مقول شمع علیه الرحمة معده بکسر اول سکون و دم مدون شکم داشته فرست که رعد است کلا
 که اسباب و تعلق ست یعنی گفته اند که معده شمع اولی و کسر معده ست سوددار و داغ ای نفع نمی دهد

اور پنج اسباب است که در دست و پا و موی طبع باشند زیرا که دل و بی در آن میل نخواهد کرد پس صحت سر و شری
ست آنکه از اسباب معالجات بهر چه او داشته اند مناسب مقام نیست زیرا که واقعه اعتدال و صوره دو هستند که
بدان بر وجه خواهد کرد و در دست که استعمال و ابجد عارضه در دست که ذی شریح العلوی حکایت بقالی
در می چند بر صوفیان گردانده بود و در روز اسطهر روز طاعت کرد و سخنان بلخونیت گفتی اصحاب از
وی خسته خاطر میدید و در او تحمل چاره نبود صاحب که در انبیا بود گفت نفس او عده و اولی بطعام آسان است
که بقالی را بدرم باز آمد و میان قناعت بقال ترفه فروش و دانه فروش و یکا بقالی برای او حدت کرد و بود
و از سبب گفتن طعام خوراک بقرض اسطه نام شهر خنوت بفتح سخی جود شتی اصحاب بی صوفیان که بقضا
میکرد و بدست بادل ثانی منقح و سوم شد و مضموم خط و سوزش کردن نادرست سخن گفتن که ذی
و در تحمل چاره نبود زیرا که مالی نداشته بود که او ندی و مطالبه او باز داشتندی نفس او عده و اولی بطعام
آسان ترست آه زیرا که در خلافت عده نفس شنی نیست و خلافت عده بقال خواهد است قی ترک حساب
خواج اولی ترک کاقتال چنانکه ابان بهر بنای گوشت مردن بود که قناعت گوشت قصا بان ترک حساب
اولی تریز که منفعت حساب بخیزد و زیاده شنعت ابان آید بان بهر که ازل بدینا پیشگو گوشت مردن
تمام گوشت نخوردن بهتر است از شنعت قصا بقضای زشتی بهر خبر کوئی خواستن قرض حکایت
را در جنگ تاجر احتی بود ناک یک کشتی فلان باز بکان نشد و دار و دار و خواجی و بی نذر و دگین آن بزرگان
بجمل معروف بود و از حکایت بدتر که منفعت است از بهر شنعت تا در نذر نام لای است که در دست کفایت
مسلمانان نو آورین جنگ جهاد و بر ایشان میر و ندگامی مسلمانان که شریف و ندگامی کفار و مسلمانان
کنند و اجرت بکارش زخم بولناک آخو فناک فرود گزای نالش اندر غره بود و آفتاب تا قیامت و زروتن
توید که جهان چندان بخل باز گانست که بی نالش آه بد که آفتاب پرده ستود میشو و طاهر از بهر بیت
با وجود این طور که در غره و کجای نان بودی بخیان منفی شدی که بی نالش آه بد که آفتاب پرده ستود میشو و طاهر از بهر بیت
نوشه دار و بهر منفعت کند یا بیکند بیری خوش است که نور بر کشیده است شد و در شراب گواره تریاک غلام تریاک
هر چند در زمان بهشت خود که در حق خودی از جهان کاسته بخت خودی ای باز نیست بر نهاده طلب کرد
در حق خودی است که از جهان کاستی بسبب شنعت خود که بگلین شدن جان از بارت کما گفته اند فی الجمله
اگر کسایت که بر و نه و نه باید که در دین بخت باز زندگانی بخت بخت اگر خطل خوری از دست خود

پیشانی از دست ترش روی بی مثل مثلاً بروی ای مقابل که بر دولت است هم فرض نیست بلکه خواستن و خواهش
مطلوبه ایست که مانند وی خور و در صحرای باشد که بهشت اندرین محل خوانند و بیل که در کوه خوشخوای هر کوه
دادن منت نخواهد بود و ترش روی اگر باز دادن منت خواهد بود حکایت کی از عطای خورنده بسیار
داشت و کفایت اندک باکی از بزرگان که حسن ظن مبلغ در حق او داشت حال نمود گفت روی از نوع او در کشید
و عرض سوال از اهل ادب در نظر ترش روی که از هیچکس نیست دلیل اثبات این مقوله است که مردن بعلت بزرگتره کافی
بندت بزرگان است و او متندان چنانچه طریقت علیه الرحمه است بلای ای بسیار عرض نمود و عرض کرد آن قبح است
سوال با وجود علو مرتبت آن قطعه زنجیر و کوشش کرده پیش از غیر نموده که عیش بر فزیتش کردانی به سبب حاجتی
رونی تازه روی خندان و وجه فرونده بند کار کشاده پیشانی به انتقال است از احتیاج عالم به نصیحت اهل
حاجت لفظ مر و بیار غیر مر بود که عیش بر فزیتش کردانی زیرا که است یار و یار است فرونده بند آه زیرا که
بسبب تعادل شاد و مقصودی نباشد و آورده اند که اندکی در و بیاید و زیاده کرد و بسیار از ارادت که عالم
پس از چند روز چون محمود بر آید گفت بس المطاعم صحن اندک تسکین با القدر تصب القدر مخصوص
و غلیظه و زیاده کرد از این معام شود که پیش از پیوسته و طیفه داشت همه به مقرری پیش بس از افعال نام المطاعم
حین علی النظر مضافت بسوی دل تحسینا الذل به هم و تشدید لام ضد القدر تسکینا بالصیغه مخاطب عام
ست و خطاب بعالم است تقدیر کلمات طرفه و روی معام نمیکند یعنی یک تقدیر مع القاف معنی مشتبه
اسم فاعل از تصاب معنی بزجاستن معنض اسم معنول معنی فرو داشتن معنی به صراع مالی تا ابل است
برای هم معنی به معام است معام صامی اوقات خواری کسب کنی تو انهار او یک پر باشد و قدیر و عزیز و
کند و گشت است نامم افرو و دیگر کاست به بنوایی باز دولت خواست به این بهت ترجمه بهت خواست
سوال حکایت در ویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمت بقیان را در ویشی حاجت و واقف گرد
به ناکند از حد آن توقع رواند و گفت من به این نامم گفت منت بهری کنم و بقتش گرفت به ناکند از حد آن
و در پیش کی را و بیل فرو نشسته و او به هم کشیده و بیدار شد که گشت سخن گفت کسی گفت چه کردی گفت عطا
اند به ناکند از حد آن تعلیم است که از ضرورت پیش آید احتیاج غالب کرد که حاجت خود و یکی که خوش خلق است
بهری نه میوی ترش و بی و نابل شمال نابل حکایت مخف است ضرورت حاجت نعمت بقیان
دولت مال بسیار تقضای بالفتح و به ناکند از حد آن تعلیم است که از ضرورت پیش آید احتیاج غالب کرد که حاجت خود و یکی که خوش خلق است

و درنگ کردن به سیاهی گذشت فاعل گشت و سخن محنت و درویش است محکادادن بقای دای تر سر
آنجیندم ای ترک کردم قطعه مر حاجت بنزدیکش روید که از غوی بدش فرسوده گردی به اگر گوی غم دل پاک
گوید که از رویش بقا رسوده کرد که مر حاجت به مضنون حدیث است که اطلبوا الحوائج عند صان الوجوه فرسوده و
کاسته بسبب بگفتن او در جواب سوال تو بقدری فی الفجر دیدن رو کرد حکایت خشک سالی در آن
پیدا بخلق را عذمان طاقت از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین آسمان بسته
قن نامد جانور از درخش و طبع و ماهی موره که بر فلک نشد از نام او آفتابش به عجب که در دود خلق جمع می
که از کرد و سیلاب یدیه بارانش به اسکنند به نام شهری مشهور درهای آسمان بر زمین بسته ای در باو تر
باران برکت و در زق خلایق با آسمان پیوسته از آسمان درنگ شده و با حاجت نرسیده از درخش طبع او به
جانور است مصراع ثانی صفت جانور است سیلاب یدیه ای که نشین بارانش اجمع بابرست مخمنی دور از
که سخن و وصف او ترک ادبی است خاصه در حضرت بزرگان بطریق اجمال از آن در گذشتن که طائفه غیر که
حل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیار باشد و شتی نمونه خرواری قطعه تری اگر شد
مخمت را مده تری را عوض نباید گشت به چند باشد چه در بدویش به آیه نیز از وی برشت مخمنی بیا
فکر سحر ای حقارت دور از دوستان از بسبب ذوات او از آن از ضعف مخمت که طائفه او علت در گذشتن
ست یا در بسیار خرواری فارسی برای خلعت است یا شتی خاصه برای بدست تری ای اهل تیر که گشت
باشد به واکتصا صلیبی نارت مخمت بدین مرتبه رسیده که اگر با قوت آید از این کافه ای و نه ای نباید گشت
مقابل باطلی قاعده شریعت چه مخمت مباح الذم نیست که هر کس از این کافه بدین مرتبه رسیده باشد باید که تصاص مثل
دیگر است چه در کتب معتبره و تفریق مخمت و غیره کرده اند که انی ای باشد به سحر ای و اگر سحر ای آب نر از آب اعلی
و ندید برشت و در باطن او باشد چنانچه از مثل می آید چه بل آب از میان بیرون رود و نه از زیر باطن او خام
در انصمت بیکران داشت تنگدستان اسم فروردادی و مسافران را سفره نمادی گوی در ویشان
بوز فاقه بجان آمده بود و ندید گشت و او که در و مشاورت برین و در دین سر زود وقت ایشان باز نمود
گفته فاعل داشت مخمشی است نعمت بیکران مال بسیار گوی در ویشان که گوی در ویشان که هر
بجای آن مده بود و ندی عاجز شده مشاورت می مصلحت کاری کردن بر باز کردن عرض کردن بسیار
خورد و شیرین خورد و سبک به و بر بخت بر انداختن بیچارگی فاقه به دست و پیش مرد و غلام و از فرمود

به بخت و ملک مدعی هنر را هیچکس مستحق پندار نیست و این را اهل - لاجورد و طلاست و دیوار مقبره قول است
 نه خورده پس خورده فاعل برید و شیرستان نهادن صبر کردن فاعله تغیر چه یک گشت است پیش سفید بول و زرد
 و آنچه فرود کینه بود و کنایت از بخل است و کتابها گفته یعنی کافور نیز آورده اند که لای الدار پیر زیان فیدون شود
 به بهرست که در عصر شام که گویست باضام قبل اندک گردانیدن در فارسی شائع است پیر زیان، افش و یای فاکر
 و قبل عربی غریب تر است نسخ باغ جامه بر زیر بخت لاجورد و طلاست که در قضا کما بر طلا از رخ نص یعنی جز
 زینم بر شخص اهل مثل لاجورد و طلاست که بر دیوار نقش کرده باشند حکایت حاتم طائی را گفتند خود بر کتر
 هست در جهان کسی دیده گفت یکی روزی حمل شتر قربان کرده بودم امیران عرب ایضا نیت طلبیده بگویند بخوا
 بخت پیر زیان غم خاکش را رویدم که پیشه خاخر اهرم آورده گشتش همانی حاتم جز این روی که خلقی بر ساطا و گرد آورده
 میخندید و گفت بدیت هر که انرا عمل خویش خورده هست حاتم طائی نه در تنبیه است بر آنکه حاجت خود
 پیش ترش رو کونا اهل نبردن کارسان بلکه هست کمال باید که بدان آنچه حاجت اندوخته و آن اقوت حاجت
 خود در بهرست بزرگتر از حاتم است چنانچه حکایت حاتم نه نام نمی شنود قربانی کرده بودم آنچه کرده بودم
 ضیافت همان شدن و کما چگونم فتم فطیر و در کلام شیخ عبیده الرحمن مفاخره است همچنین برین عبارت
 که بصلایش از بیرون فتم سماط بالک جانب در سده دخت سفره بیت تقوی قول است هر که نان از زیر کاه محنت عمل
 و غمی کسب سهل ترست از بار نیست که در آن عمل ترست درین منت عار قطع کرد و خویش بکفنی بزرگانه
 به گنندت بزرگ نیست پشت ده خاک بود و خوش لبی به چکر ز پالوده کسان گشت * آرزو خویش لبک اضل
 اگر خوش آرزو گشتن دفع اضلاع خود کردن بر عدم روان آن با و ده طعمی معروف خود از پالودن بالایه
 به جستن محاف نمودن یعنی اگر خاک دیواریسی بهتر از پالوده کسان گشت لبی حکایت عسی مصلو
 اندک و سلام علیه رویش را ویدار بزرگی بر یک اندر شده گفت اموی دعا کن بخدا شیخ امر افغانی دیدم روی علیه
 اسلام ما کرد و شیخ او را دستکاهی بخشد پس از خبر روز پیش گرفتار شده خلقی انبوه گرد آمده پیچیده جات
 گفتند غم خورده و عربه کرده کسی را گشته اکنون بقصاص آن گرفته لطیفان گفته اند هیچکس جواب حال
 که گوئی چو تبارک تنائی کی را محتاج آورده است یکی را کامران در جواب فرمودند که اینست حکایت ای هست
 سصلت بندگان کفایت باغ انقدر قوت کسب نشدنی روزگار و دستگاه قدرت عمل پیش معنی شوم و شوم
 بدویش عربه و باغ اول ثبات شومی و بدو شک و خلقی نفع قطع کرد به سبکین اگر مرد است

بمسبب سختی نیدانست اگر سختی نیدانست که قناعت نماید چنانچه اعرابی به پندار کند مرد راست خوشوقت گردید
همچنین حکایات دیگر ایشان این مدعاست حلقه بافتح وائره مردم را زمین طعم نوشته مقرر کند بخود دست میدهد
و بیابان خشک یک دان + تیشه را در دهان چو در حصه صفت * مردی نوشته کو قنات و اکر بر کند او چو ز چوخت
بیابان خشک بیابان بی آب یک دان یکسیت جانب شمال که چو آن دان و آن یک سکونت به جانور نیست
آن یک نام نفوذ نام است به چشمه که زور می آید آب آن کیون آینه ظاهر شود و هر که آن آب خورد و حال بهتر شود
در کابل جایست که خواجیه یک دان گوشت کدانی الا انرا اندم میرانی تیشه در صدف برابرست کو قنات و اکر
ست صدف مرد و او خبر افتاده است ضمیر چنانچه شایسته گمان برود اندیشه ز چوخت آورد مرد سیری مردی نوشته
برابر از حرف نفعین برای بهر فعال حکایت کی از عرب بیابان از رعایت مشکلی میگفت یا لیت قبل تنی یو کافر
بمنتهی بحر طلم کتی و اطلال ملاقاتی بمنتهی بحر طلم کتی و اطلال ملاقاتی بمنتهی بحر طلم کتی و اطلال ملاقاتی
فیروز گردانیدن تلاطم با هر طایفه زدن بر یکد گردن موهبا و یار که به نام زلف و قمر باک مشک یعنی ای کاس
پیش از مرگ خود زور بر بوم کرد خوش بینی دیاری را که طایفه زنده زانوم او باشم که کو خود را پس قناعت کردن
عرب بیرون قمر بعد از سختی دیدن مشکلی است اگر نه مشک بگذرد و هر که از آب سیر نشوند همچون مرغ تا بعد بسا
راه کم کرده بود وقت نوشته با نکراده در می چند در میان داشت بسیار و دید و راه بجا کبر و نیمی ملاک شد طایفه
بر سر او رسید و دو دهم پندیش پیش نموده بر خاک نوشته که در بهر چو نغری دارد مردی نوشته بر کمره گام
نقیصه نوشته را چنانچه نوشته بود قناعت نام همچنین ای شل عرب نه قناعتین همو ابو بطرف قوت باشد و او شکلات
قوت بسکون او نداد و خوراک بنی ملاک شد ای بکر شکلی مرد ز جعفری ز خالص که نوب بام جعفر صادق علی
عنه که او را که میگوید در غل آورده و این بیت را در نقول است خدا را در اطلاق و شیا و شبهه البرق او است و خدا
ملک العرب الشترق فاعل آورد و در مصر شامی است بی نوشته ای بی خوراک گام بکات فارکدم ای و نغمه
خوراک یکدم هم بر میدارد و نغمه سخته ای خجای سخته گرسنگی پس قناعت ای مسافر بنامه بود زیدن گرسنگی
ست حکایت دریتی گفت هر که از جوزه زانه نالیده بود و در و آکر درش آسمان رخ کشیده و گردنیکه پایم
بر من بود و استطاعت پایم شد استم بحاج کوفه در آدم و تنگ کی را دیدم که پایم نداشت سپاس نعمت تو
بجا آورد و بر بی کنشی صبر کردم از جوزه زانه نالیده بود و در و آکر درش آسمان رخ کشیده و گردنیکه پایم
بجا گین شده باشم استطاعت پایم پوشی ای قدرت خردین نعلین بند استم بحاج کوفه ای مسجبت

و کوفه و شکست حال فاعل و در و بر بی گفتی صبر کردم ای بر عدم کوش صبر کردم و مشک کردم که پایم سلامت است
 اگر چه گفتی نیست پس قضاوت این در ویش بر بی گفتی بعد از معاینه بی پایست قی فرغ بران کیم و در هم سیر
 از برگ تره بر خوان است زیرا که مصیبت سخن گزینی نذیده و دان که از نگاه قی رت نیست و تلغوم بچینم
 بر ایست زیرا که دی نمی گزینی دیده حکایت کی از لولک پانی چند از خالصان در شکار گاهی زیستان از
 عمارت دور افتاده بود و شب در انداخته و بقا افتد ملک گفت شب بخار و قیما رحمت سر با نیشیدی از نور
 گفت که لائق قد باد شاهان نباشد بخانه و شکار گیک اتی اردن هم بخانه خیر نیم و از کیم و مقارن نه شکار
 ترتیب کرده پیش ملک و در وین خدمت رسید و گفت قدر سلطان بدین قدر از ازل نشد و لیکن بخوان
 که قدر و شکار بلند شود ملک اسحق گفتن مطبوع اند شکارگاه بنزل و نقل کرد باید اوان خلعت نمیش و کیم
 که قدمی چند در کاب ملک میرفت و میگفت یک سبب ضعیف آنکه ابل خانه و غرت نذر و نیم خا و کیم
 ما حاضر که چیر که حاضر باشد چنانچه گویند و اقدم الضعیف قدم الیه حاضر ای چنان همان بر یکش نش او چیر
 باشد چنانکه گفته اند و چنانچه هر چه باشد همان هر که باشد پس شانه حاضر و چیر حاضر باشد و عرف تمام حاضر
 باشد و اندامی تنگیزی و از در و از در ترتیب بر او آوردن از پس یکدیگر ابل ابقین یا سلطان ای برای عظمت
 بدین قدر افتاده و امان بخانه و شکار گیک اتی اردن هم بخانه خیر نیم و از کیم و مقارن نه شکار
 سلطان گفت چیر که از افتات همان سر و شکار گاه گوشه و شکار گاه قیاب سید که سایه بر سرش افتاد و شکار
 مقول قول است قد بالغ مقدار و متر شکار گاه عظمت مرتبه قوت و شوار می بزرگی پس اگر قدر معنی مقدار مقصود باشد
 باضافت باید خواند چنانچه در اکثر نسخه است اگر بی مرتبه باشد بطن باید خواند یا در شکار گاه برای حقا است
 سلطان فارسی برای عظمت کلاه گوشه و شکار گاه سید که سایه بر سرش افتاد و شکار گاه قیاب سید که سایه بر سرش افتاد و شکار
 حکایت که ای سوال حکایت کند که نمستی و روان اند و خسته بودی از باد شاهان گفتش نمایم که مال بسیار و اگر بار
 میست اگر نمی توانی تنگیزی کنی چون ارتفاع رسد فاکره شود و شکار گاه ای گفت ای او در وین لائق قدر
 بادشاه نمیشد دست بهت کمال چون من که ای لوده کردن که جو بکند ای و اجم آورده ام گفت غم نیست که بخانه
 میبیم و غم نیست این حکایت نه است که خواسته پیش طلب در صین میبکاه نمیشود و هر گز از پیش طلی
 کند چنانچه که سوال باز گشت سوال صیغه بانه است نمستی سوال کند و در نمستی که ای سوال قطع شده یعنی خوش
 و انقیاد فی یحیوت کل امهتین بلند مردان تصیف ثلث الفقرا شد یکدانشی و شکار گاه قیاب سید که سایه بر سرش افتاد و شکار

و اگر مردان و انگی سرس دوم بود از روی سیاست باشد که مردی دانی و دینم قطع کردن جایز نباشد
 شرح نصاب زدوی دی هر دوم دوم است نه دانی که دانی الشرح التوضیح و بعضی شرح دانی نیمه واقع شده است
 یکدنگ این نیز برای سیاست خواهد بود حکایت مشت فی را حکایت کنند که از هر خفاخفت افغان اند
 و خلقی فراخ از دست تنگ و بجان شکایت پیش بدر برود و اجازت خواست که غم سفر دارم که بقوت باز
 و دامن کامی فراخ یکم که بزرگان گفته اند معیت فصل مهر ضامن است تا نماند و عمو بر آتش مندر شکایت
 مشت آن گناه خدای کند و بمنی پهلوان مهر خالفت می زمانه که مخالف مراد باشد و مسامحه مال کند فراج
 بسیار از دست تنگ و بجان از جنت مراد از سبب مرد و عاشق و کینه چو گاه از سر مردم نیز غمت هوار و اتفاقا
 تان جامه میگرد اجازت بلکه از آن رواه اشتق من فرونگه اشتق من فرصت و آن غم افغان تنگت ثبات کرد
 فصل فضیلت علیمه مهر صنعت حرفت ضامن است ای فاکه بابل فصل مهر سر که بزرگی فصل مهر باطل
 فصل است و مهر عمو و بالفهم چوب شنبه که بندش اگر گویند و چون بر آتش سوزند خوشبخت و بد و گشتی بی خبر
 محال سر بر کن پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکشیدن است بلکه با کویا
 آن کم چو شنیدن بهریت کس تواند گرفت و آن دولت زبرد و کوشش می یابد و است سیر سیر و گویند که اگر
 مهر موییت و دیند مهر باشد نه مهر کجا بنیاد چو بخت بد باشد محال الضم نا بودن پای قناعت قناعت و آن
 سلامت سلامت است که قناعت ای در حال سلامت و عافیت قانع میباشی که خردمندان گفته اند ای قناعت
 در دامن کشیدن ترک آمد و رفت کردن کم چو شنیدن ای قناعت کردن کوشش نیامده است و قناعت قناعت
 اول است سیر که بل که در آن سواریش ابر و رنگ کنند و جهان صحیح است بهر مهر موییت ای قناعت ای قناعت
 بهریت چه کند ز در سوزد و آردن بخت * بازوی بخت بهر بازوی سخت * و آردن بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت
 و باز گویند که بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت بهر بخت
 بخت عبارت از تقدیر الهی است که در نهاد بنده نوشته است بازوی بخت قوی دارد که بی بازوی سخت کار با کینه
 گفت ای پسر فواید سیر بدین مطلب بسیار است نه بهر خاطر و جنب فواید دیدن عجایب شنیدن غرائب شرح
 بلدان مجاورت خلان تحصیل جهاد ادب فریاد ملکب معرفت یاران و تجربت ریز کاران چنانچه
 ساکنان طریقت گفته اند قطعه نایبان خانه در گردی بهر گزینام آدمی اشکو بر و اندر جهان بخت کس
 پیش بان روزگار جهان بهر بهر نه بهر بالفهم یا کینه و بازوی خوشه یعنی فتح طال جزد سیر فواید

بالضم نیک کردن کسی را و بر صحتی پاکسی نمودن شکر معنی الی حسن الانعانی به حسن الی حسن البسانی
چون خوش باشد و از نرم خیزین به گوش خرنایان است صبح به باز روی زیباست و از خوش که آن خط
است این قوت روح به وسیع بالغ گوش حسن بالضم عاود سکون بین مصدر است معنی خوبی انعانی صبح غنیمت
انعیاج غنای معنی هر دو صبح به ای رفیع لعل الی حسن الانعانی جزا و حسن انعمایه مبتدا رفیع لعل از انعم
غیر اندکی حسن البسانی صفت و اندکی مرکب از لام جار و ذی که بمعنی صاحب است جار مجرور متعلق لفظ طالب
مخبر است بهانی معنی معنی محل نبای سواض حسن که چشم و بار و زخاره و لب و دهان است معنی گوش من
روی خوبی انعمای هر دو دست یک است اینک طالب بر صاحب حسن معنی دیگر و بو معنی تو جبرین هر صاحب
سود و بخش است آنکه توجیدین خوبی عجب باست آن دیگر است و طریقی نیست خارج از این است
و در بعضی شریف معنی اندکی آه اشم اشاره به وصول آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نغمه است یک است گیس
که حسن بهانی یعنی آنکه مناسب اعضا دارد و توجید الوجود دارد و دنیا آنکه گوش و از دارد و چیزی نیست پس لفظان
و صدام اول نعم که در سکون بین مصدر است معنی خوبی و در مصرع ثانی نفع صفت شبهه است معنی خوب نیک
و مصدر صدام است ای به حسن البسانی به معنی معنی مراد اعضا و جوارح است که انی آنقدر در معنی نفع شایسته
بنا بر شکر آید و در شانی نام ناریست که در دار دارد و شاکت آنکه تکرار دارد و اما این سخن آنکه در دست
شده و در سبزی سار که آید و آن بعد است قطعه ترجمه تفسیر شریف خرنای و ناک صبح رفیع اول شریف الی
وقت هیچ نوشته و اینجا عبارت از شوق الی و اشتیاق بی تنهای است که اکثر سخن گاه به گوش آید آن جنس
ست مراد نفس از اهل البدن و هر دو قوت روح است مراد از این که اگر از پدید روی زیبا بجان شوت
نفس باشد و از تنقید نایع روی اهل البدن سوی خدایه از نماید و بشود و اگر به کینه دین و ری که کسی باز
انعانی حاصل کند آید و این از بهر آن است که در بزرگان گفته اند طعمه که خرنای رود از شکر خوش
سختی و سخت نیر دایره و در بهر آنی بود از مملکت به که گشته به ملک نیمه فر به چنین صفت که بیان کردم
ای که در سفر موجب جمع است خاطر است و دایه طبع عیش و آلازمین بی بهر دست خیال باطن و زبان
برود و بیک گشت نام نشان است و در هر گاه که در کتب کتب رفعت به بغیر مصلحتش بر سبزی کند ایام
بجویری که در گشتیان خود ایدید به مضامی بر داد ایسوی دانه و دام پنجم ای طایفه غم کینه پیشه و بر
تخصیص کینه در آن است که بهر جا که شود و هر مکان بکار آید خلاص اعظمی پیشه و کر که غیر

منزل بلند و مرتبه ارجمند بکار نیاید چنانچه سنوس که بجز شکر اکلان و خواجہ ارکان پیش بر دو کفایت این چیز
 که بدان منش غرض اصل اهلک تو انگر و غری مسافری و جلا وطنی فاعل برود بر دو پاره و درست پاره و بیای شکار
 پاره های چرم بر خیمه و زور تار سیاه و در آن انداخته اساده کنند و آنکه پاره پاره مگر که روز و خور و میانه چنانچه بکار
 پوشند خراب آنچه ویران شدن و ویران و بسیار است که انی خرننگ شنوی پس خرابی بیاید و حدایت است
 مشبه بویچی ویرانی بجز انی از مملکت افتادن مسافر و جلا وطن شدن بعد از ویرانی ملک فاعل افتد و خیمه
 ست نیمه زور با کفریم متوقف و واقعه نام شهری که در ولایت سیستان است که سلیمان عامل السلام او اویر
 بناماده بود و نام کوکچی که رسته پس از انی اگر بادشاه ولایت نیمه ویران بجز انی از ولایت مملکت بنشیند
 مسافر شود و سختی و سخت بنید از جهت عدم هنر یا بسبب اعلی هنر و وی خبر یا دشانان بکار نیاید چنانچه نیمه بکار
 و قاعه کشانی و غیره از لوازم بادشاهی و اعیان باشد و خواهند و طیب عیش ای خوشی گردان این جمله اشارت
 بقصه مذکوره است خیال باطل ای دریافت مال بی سبب در جهان برود ای مسافرت پیش گیر و وسیع جا
 کند و دیگری با شین کشش مضاعف این نام و نشان ست ای از اهل وطن نام و نشان نشنود ای همدان سختی
 بیز و باز بوطن نیاید بجز مصلحتش مصلحت بهرست و غیر مصلحت یعنی غیر بهبود ای زان و از بجز راه نماید که بتو را پیش
 بیت اول ست قصه ای حکم خداست که او را ده حق حل نشانه یه گفت ای بد قول حکما را چک و نه نفاخت کنم که
 گفته اند رزق اگر چه تقسیم ست با سبب حصول آن اتفاق شرط است و بلا اگر چه مقدار است از ادوات قول
 آن حق را واجب رزق هر چند بیکان برسد به شرط عقل ست چنانچه از در پاره و ریجه پس شمل نخواهد
 نوم و درد مان از در پاره و در صورت که نم باطل مان بر نم و باشی نشان چرخه را فاعل مصلحت است که سفر
 کنم که این منش طاقت بینوای اندام می چون مرد را قنار و جاد و مقام خویش به دیگران بگویم و همه اتفاق جا
 اوست به او را مقام منزلت را چه جا نیست به هر جا که میرود همه ملک خدا آوست به مقصود نیست کرده
 چنانچه او را و شیت لم نری بان اتفاق گرفته و بطابق آن باطل رزق بحسب آنکه مکنه برسد با سبب اتفاق
 اتفاق اسباب ضائع و معرفت بر وزن فعل چنگ در زدن و بتقدیر و بختن شرط ای شرط دریافت رزق بهر که
 قسمت گاه با شرت اسباب است مقدار اندازده کرده شده آن اول ابع برزق و شمل بجا اتم را با کمال
 و بریدن خوشی و رانگد اشتن اگر چند یعنی اگر چه آمده است بیکان برسد ای برسد ای بسبب تقدیری که
 در اصل با یصل ازل و مقداره برزق برسد حل و تفهیم است که برای پیغمبر معین است و شرت حیات

شهر کوهستان
نیازمند است و نزد بعضی نهامت زان عمر از داور با هر دو لفظ بازی فارسی ماز و بزرگ که در باب از انقباض
خوبانند صورت بهیئت و شکل و صفت و مان اینچ تند و سخت جمله دست زریان بکسر از فارسی تند و خشم نکود
مینوایی بالا و در او درویشی و فقری و در ماندگی و عجزی چه غم خورای غم وصول جگ و غم که سپهر ساز
افاق عالم از درویم و باد و ویران سر خانه بخلق و اینجای صفا می ننگ یک برای مسافران بسیار پس بزرگ
و بر سر او اخل السبب و راست مال خود بر کجای هر جا از دست و بیابان سرای اوست ای شبتان از فیر که
محتاج بحر است نیست او را ای درویش رای جای قیام ایستادن یعنی مکان هموار و قابل آرام مسکن جگ
و مردم مثل شده منزل جگ و در آمدن مسافران که از سرای ای خوانند همه ملک خداوند است هر جا که رود
ما من و مخوف و باشد پس ملک باضم باید خواند این گفت مرد در ادع کرد و بهمت خواست روان شد و با خود
همی گفت بهیئت من و در چو نیش نباشد بکام و بجای رود کس ندانند نام و تبار بسیار آیه که سنگ از صلابت
بر سنگ همی آمد و خروشش بر سنگ همینست که بر کعبه ای در او این نوع کسین موج کسینا سنگ از
کسارش در بود و در مدبر ادع کرد و خضیض مدع باید تعمیل سفرست که بساد او یکی سدر او گو و در دست و دعا
سر و این بیت در سلی خوانده است آبروی هنر و از ناکامی بخت خویش دل راه سفر و ایشان قوت
اگر من هم آورده و ایشان خواهم شد گو که شوم این خاص برین نیست بلکه کس میگذر و شمشیرش راجع به نوز و نیز
ضمیمه کسین فاعل اند مردم تا رسید غایت و ان شد زست صلابت بلع سخت شدن منحنی شین خروش
و راجع به ریاضه ای جانورانی این نبود از سبب جوش خروش و یا با وجود آنکه مرغانی هر چند که در ریاضه نیست
این ستایا سنگ بقدر آسایدی مردمان از دید یک نفر از در و بر جسته و از دست عطا بسته بود
شناگر شود چنانچه زاری کردیاری کند و فر دبی زرتوانی کنی با کسین نه که زردری بز و محتاج نه و در قاضه
باضم ریزه زرویم هر یک که است عبود که آن گشتی است دست عطا ای قدرت اول و شناسا شین باری نکود
ای گشتی نشانند بی زان این بیت تا نیک زاری شستن است که جای زور داشت و رای و در و در
و فرمایش آن گزرداری این زار که از دیدن طعنه ز خود بخود کار تو خوانند که در حاجت فرمان تو بخوانند
طالع میر و بخت بد و از بر کردید و گفت بهیئت ز سر که توان افت بز و زو یا به زور و زده مرد و چنانچه از
بیار و جو انداز طعنه طالع بهم زان جو است که از دستم کشد شستی زفته بود و از او و گفت اگر این جامه که
پوشیده ام تمناعت نمی دیند نیست طالع که بد شستی باز گویند بهیئت بد و زور و دیده هوشمند و هر آرد طمع

منج و بای بر بند بزر در از دیای بنایش و در و اطراف فری زورده مرده ای بنایش از و اگر بفرده مرده بود
این پنج ست در یکم دای ز یکم و طبع ای عیب فرمی کردن بهم بر آیه ای و نوحه شد متعلق ای انتقام طعنه
شرف پنج ششم و هفتم را می طبع ای حوص را و طبع آه منبیل مصرع اول ست چندان کرد دست جوان پیش گریان
طرح ریخته بود در کشید پیچا با و گوشت یلش از کسی بر آید با پستی کند و شستی دیدند شست بگویند و بیار جز
این نه استند که با و صماحت گردانید و با جرت گشتی مساحت نمایند اسماحت چو پرخاش نمی گنج باز که
ستله بیند و در کار از راه لطافت کن آنجا کنی ستیزه نه بر زورم رایت نیز نه بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پستی بودی گشتی نه او را بخود و کشیدی طالع را بد آن پیش دیگر بیان بخود و کشید مجا و در او اسماحت
کردن در و پنج صماحت و شستی و در کلام فارسی تهای آنها افتاده و در عربی تهای ستی مجا ای بی رعایت
و بشیرین یایش ای آن طالع دیگر باشند فاعل نه استند طالع دیار و صماحت شستی کردن مساحت با کسی آسان
کار فرهم گفتن خود و از دن فرمی کردن با کسی مساحت نمایند ای خود گذارد پرخاش پنج بای فارسی جنگ
خند ست سلی نرمی که سهل آید زیرا که موجب جنگ آشتی طرفین ست و طبع و تشدید را و ابرشیم و اینجا تخفیف
نموده و برای وزن نه در قفرم رایت نیز صرع اول ست بعد باضی در قورش فدا و بوسه چند فاق
بر سر و و یکبار گردانند و گشتی و گردند و دران شدند تا بر سیدند ستونی که از عمارت یونان در آب ستاده بود طالع
گفت گشتی را سلی هست یکی از شما که دانه زور و آوست باید که برین ستون برود و یونان گشتی که در عمارت
کنیم چو آن بغر و جوانی و دلاوری که در سر داشت از خصم دل زورده نیندیشد و قول حکما را که زیست گرفته اند
بهر راجی بدل ساسید اگر عقب آن صدر راحت بر سر آید اداش یک سرخ آن امین مباحث که یکان از جر جشت
و از ازل بماند باضی یعنی گذشته صفت بود صوف محذوفست ای بعد خوشی باضی که نیاردن گشتی باشد یا طعنه
بود و قورش افتادند ای قد بوس گردند یونان بالضم نام ولایتی که اکثر حکیم آنجا بودند و حضرت سلطان
آن ولایت را بر باغ غرق کرده پس ستونی از عمارت او بعد از غرق شدن باقی استاد و بود و خللی هست ای جای
در آمد سینه تا عمارت گم ای تعمیر گشتی و زنده آن بند سازیم چو آن شمشیرن خصم دل آزرده طالع یاد
بیار غازی خوش بدل مدیت چو خوش گفت یکم شای با خیلش به چو دشمن جزا شد ای یمن سباش
یکم شای بکسر با بر موده نام با و شاه خوارم بود یکم شای یمنی سر و جماعت ست و در عرف جان جماعت و
را گویند یمنی جماعت و شای یمنی خواجه است یمنی نعل و سر و جماعت مد اکثر یکم شای یمنی جماعت

واقع شد و این نسخه آن لطف نثار کرد که فی الحاشیه خراشیدن آن را در آن این مباحث از پویشش بزداید
قطعه شو این که نگردد کردی به چون ز دست دلی به تنگ یاد به سنگ باره حصار زن به که بود کز
حصار تنگ یاد به چون ز دست آه شمره شو این که نگردد کردی حالت مشو این باره حصار که قلمه بود عکس
سنگی باره حصار زن است بود یعنی احتمال است چند آنکه قودستی بسامه بر حیدر و بالا ستون بر نیت اصلاح نام از
کفش که مانند کشتی بر اند چاره در اینجا بخیر و در دو بلا و حجت کشید و شتی دید سوم روز خوابش گریبان کرد
و در آتش از آتخت بعد از شبانه روز دیگر که گذر افتاد و حیاش رفتی ماند بود برگ و دختان خوردن گرفت و بخت
گیا بان بر آوردن آن دلی قوت یافت سر در میان نهاد و به نیت آتش و به طاعت شد چند آنکه یعنی تا آنکه
مقبول بالکریالی که در بجام و حمار به بندند مقودای رس کشتی ز نام بالکریه معنی ماریق به تخمین جان قوت
بمعنی غذا و طاقت هر دو درست میشد و به سر چای سید قوی بر آن گرد آورده بود و در شربت آب پاشیده
آشامید و چون از این پیروی بود چندان طلب کرد و بجای نمود آنی ندادند و رحمت نیار و در دست تعدد و از کفر
نشدنی چند را و کوفت مردان بلکه در دنیا بجای باز و در خروج شدنی آتش پور شد و نذیر ل این با همه مرد و صلابت
او است به مو چکانز چو بد اتفاق به شیر نیا در اندر اندید است به شربت به فتح نعم شین مقدار آب که آب آشامید
به شیر به فتح مبار فریاد لرزه بغایت فلک و ریزه که هندس دشمنی گویند و در بحر العلوم است که آتش به باب
فنا می چهارم حصار از دناک و در آوات است که در می است که بجای از ریزه و در دست و ج دارد که در عین و بند
که در می گویند و در لغات است که به برخی رحمت نیار و در دلی مردان متولی چاه بران مشتق آن هم نکرده
نماید و در می به شین که در ال شده و در گذشتن و افزونی به شین فاعل در از کرد و در شین آن به شین
آب به شین به بی باز دنا می به در این قطعه شیل برای اثبات بخار کردن مردان است به حکم و در دست و بخت
ش به در بی که مردان قیاد به میرفت شبا گاه به قاسم که از در آن به خط بود که روانان اوید از و در اندام فنا
و در بی که نموده گفت اندیشه نداری که درین میان کی نعم به نهان چاه مرد و جواب هم و دیگر جوانان هم به
کنند که در این از ابلات و دل قوی گشته به صحبت او شادمان شدند و در او اکش و تسکینی کردند و آنرا
آتش معده بالا گرفته بود و معان طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و می چند آب
آتش آشامید و می و در نوش بیار میزد و الیش در رجو و در بخت فاعل بر سپیدم و دران قافله فاعل بدو گفت
مشت زن است لاف کلام فضول و خود ستایی که بهر به اصلب گویند معده بالکریه درون شکم و روده

[illegible]

وجود است و غایت عبارت از غلبه می باشد یعنی است ای غلبه می کند می از وجود و در شد صاحب دولت ای ملکر او
 سربازان شکستنی اند که در چوین به تعین در غلبه می است که انی الدار جبر بانه شکست را بستن است
 که کردن بر نادر حکم توان کرد زیرا که اندا که بعد دم این طبع اشارت بخشش ملکر او است موی بزم هم
 از ابله معنی سخت در لیل آورده بریت لیل است بر نادر حکم توان کرد و همچنین حکایت آینه در نادر حکم بر نادر و کون
 حکایت یکی از ملوک فارس حرسه مدتی که گشت اگر نماید در انگشته می داشت باری حکم تفرج مانی حیدر از صا
 بصاکا شیر از برین رفت انگشته می را بر گنبد عصفه نصب کردند تا هر کس از انگشته می بگذرد انگشته می در آب باشد
 اتفاقا پادشاه حکم از در خدمت ملک بوز در حلقه کار دندان کوی برام بر باطی باریجه در در حلقه انداخت و باطی
 او را از حلقه انگشته می بگذرانید حلقه لغت نمیشد یافت خاتم کوی از انی داشت پس تیر و کمان را بنویست لغتند چرا
 چنین کردی گفت را رونق تخمین بر جای ماند قطعه که بود در حکم روشن را که بر نیاید درست تیر که گاه باشد
 که کوی نادان به بقطعه بدت زند تیری به فارس لایست این چنان شد از اندیشه از سپاهان کمان بسته
 حرسه اندک تیر ای نگه دار و او را اندک تالی از هر آفت با کینه قوی حکم تفرج یعنی بیاعت شادی کردن و تیر
 نمودن مصلایانهم و تشدید لام نمازگاه و نیز نقب و گاه شیر از هوای خوش و نفسا و کشتن از در عصفه نام آید
 نصب یافت بر پای کردن حکم انداز تیر انداز بیخا و قیل بالاک خان و پیل بند آرب بند ستوران و جعفر و آدمان
 مسافران آتی بنظر بود که خانه و سرگرد نمازگاه چگونه باشد بجان نمازگاه شهر ماین و لایست که دیواری دور
 محراب را دیدن آن صبح بر پا کرده اند و گرد آن هیچ خانه و عمارتی نباشد از بزرگی که سیران لایست کرده بود و پیر
 گفت نمازگاه شیر از خانه با و سر از استند و مردان اینجا سکونت دارند پس دست شد که کوی بام بر باطی انداز
 کرده باشد خاتم بوی با فتح قیل کشته می انگشته می از انی داشت ای بخشید تا رونق نخستین بر جای ماند زیرا که چون
 تیر و کمان با من نباشد دیگر بار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدتر پس رونق بر جای خواهد بود و نیز این کار
 بندرت بوقوع آمده و بر نادر حکم قطع نباید کرد و بدت زند تیری ای فکر ساواندیش به بر ثواب کند حکایت
 درویشی را شنیدم که غدا نشسته بود بروی خود از همان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و هیبت و استو
 مانند قطع هر که بر نود و در سوال کشاد و نه تا میر دنیا نرسد بود و اگر بگذر از پادشاهی کن به کردن
 به طبع بلند بود و این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از ماسب احتیاج نیست به هیبت بزرگ
 آشنه و رسیدن شکست با فتح عظمت و مرتبه و استوار و بزرگی و سوال کشادن ای عادت سوال

پیش کرد نیازمندی محتاج بسوی مردم از باطن و المرحوم یعنی خواهنسخت در امور راستود و در امور دنیاوی
 طبع قیامتین مهیب در امید داشتن مطیع صفت گردن با صفت مخدوفست ای گردن مرد و مطیع کی از ملک
 آنطرف اشارت کرد که تو بی کام و اخلاق عزیزان چنانکه کی با بیکت نام موافقت گفتی خضار و کجاکم
 اجابت دعوت سنت است دیگر در ملک بعد از قد و شرفت عابدان بجای بر جبت و ملک را در کن رفعت
 و قطف کرد و زلفت چون ملک بازگشت کی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت که امروزم با او باشد
 کردی خلاف عادت بود و رفت ای پسر شنیده که گفته اند قهر کردی بساط شسته * واجب که بدخترش بر حجاب
 حاجت ستانگ پیش آید و وزیر بد پشت خم میکنند و بالا راست ده عزیزان ای بزرگان کی ای یکبارنگان نام این
 بخودان طعام خضار و ادای راضی شای اجابت دعوت سنت است از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم بر آنکه حضرت
 دعوت را اجابت کردی چنانچه در حدیث آمده است لودعیت لی کرع بعد از قدوم ای برای معذرت آید
 جای بر جبت ای قیامت او بر خاست از اصحاب آنکه صاحب آن و مردان هر که را بساط نام ای بر آنکه درون
 طعام بر بساط هر که شسته واجب که این بیت تمهید قول شیخ علیه الرحمة مذکور است در نقل قول حاجت یعنی
 احتیاج حاجت ست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه تساده باشند بالا راست ای قیام نمایند
 و کسانیکه نشسته باشند ای باطاعت گوش توان که همه سر و کلاه نشنوده آواز و دهن و چنگ می دهد و دیده شکاید که با
 باغ به بی گل و نسرين بسوزد و باغ به در بنود و بالش آگند و پر به خواب نگر خیزد بر سر به در بنود و بساط پایش به در
 تو که در آغوش خویش به درین شکم بی بهنج بیج به در صبر ندارد که بسازد بهج به در متواضع مذکور است باشی سحر
 علیه الرحمة موقوف باید خواند نه باصاف و بی راجع گوش و دهن باضم نفع است یعنی ساوالت نواخت و
 فارسیان بفتح خوانند بیت ساقیا بگذر جام می آر که به تا خود باده بگوشت چنگ و دهن چنگ بفتح می آر
 نوعی از ساز بجهنم نیست تماشا تفاعل از باب شمی است که یعنی پیاده فتن است و اصل و تماشاغت فارسیان
 یا با بلف بدل کنند و تماشا گوین چنانچه تماشا و تماشا و آن در اصل پیاده فتن است بلکه در و چون اکثر الان برا
 تفعیل پیاده رونده و عرف بر آن تفعیل استعمال کنند و از بعضی بزرگان منقول است که تماشا یعنی دیدن است
 تماشا آن شاه بفرزند پس آنگاه به پیشگاه بفرستند که تماشا باغ ای تفعیل و خوش کردن یا ز دیدن باغ بسوزد و باغ
 و باغ بفرماید شنیدن گل و نسرين گذران میکنند بالش بسا و عربی چرخ بگردان میگردانند و مدوده باکان
 فارسی انباشته و پر کرده آگند بر ای انباشته از پر مرغان چنانچه رسم دو تنه ان ست آغوش و المرحوم

ای فرمان تو جبار است اندر و تقصیر ندارد اول کلامیست و قوت چنانچه استعمال کنند و این بیت متصل
 حکایت است حکایت بود آخر و مندر آفتون فصاحتی حلی می افروشت طبعی نماند چنانکه مصلحت حاصل نشدند
 نخست زبان از سخن گفتن بستی باری پرورش گفت ای بس تو نیز از آنچه دانی بگو گفت پرسیدم از آنچه ندانم
 شمر سار بر من فزون تر من نمی یک گونه از علم و یک گونه از هر چه باشد فصاحتی جمیع فضیلت یعنی علم خطاب و
 و تشبیه بهر و من شدن بهر و بخت و حدیث و تمام و بسیار محافل جمع محفل معنی مجلس زبان از سخن گفتن عبودیت
 ای ای که از فصاحتی گفت ویدی که پرسیدم از آنچه ندانم از آنکه تو می دانم است که چنان کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسید
 چون از آن هنر هم جوید از هنر دیگر سوال نماید چنانچه بر سنگ که از صوفی سخن رفتش دید از غلبندی می خواند و کرد پس
 باید که خاموش باشد تا نیک جواب سوال دیگر گرفته شود و باید که بفرمان و حدیث محیب شوی و از سوالی که خارج
 ازین شده باشد جواب آن ندی چنانچه عالم معتبر می را جواب نداده و قطعه آن شنیدی که صوفی می گوشت هنر بر
 تعلیم خویش سخن چنانچه شناس گرفت سخن می که بیان عمل بر ستور منده صوفی شنیده پوش و در اصطلاح سالکان
 صوفی آنرا گویند که نگردد دل از راه سوی آئین خطره آتش و شیطانی و هوا و بوسه و دل در راه دل نبردیم
 و بعد از این ریاضت بر جاده شریعت عرائن سر و کائنات صلیب مستقیم باشد حکایت کی از علمای متعبر از این
 افتاد با یکی از راه و گفت اندکی بهر و بخت با او پس نیاید سیر از امانت گرفت کسی گفتش تو چنین فصل و باطن
 با بهیمنی با بخت بنیادی گفت علم من تمام است حاجت گفتار شایخ و او بدینا معتقد نیست و می شود دوم را
 شنیدن گفتار و بچکار آید مافرد با هم بلید که اگر بپوش در چری و با هم که بحث کردن در چری و نظر آوردن در چری
 و علم که در و از او میل بحث کنند و اندوه جمع ملایم هم و کسر حاد و تاملینی کنار گیرند از دین جدا بلکه کوشش و بخت
 بحث کردن لغت اندکی جدا یعنی لغت خدا با و بر بحث کردن او اما لعن محرومی از حقیقت است آن شخص لاف
 است نه بر بحث فرموده است پس آن که آن سخن نمی عدم قبول شنیدنی خدا تعالی او را قبول نگیرد پس بگویند آن سخن
 هم بخند و بپوش آتش بریدن بهر و بختی کافی در جواب بودن است سپهر انداختن عاقل شدن علم ای معلوم من
 بدیست آنکس که بفرمان خبر نمیزی نه نیست جوابش که جوابش نهی * بفرمان جزای جواب قرآن و حدیث
 و نشاندن مقابل اجل نماند آن نیکو چنانچه جالبینوس گفته است حکایت جالبینوس حکیم الهی را دید دست گیران
 و تشبیه کرده بچری که گفت اگر اندر دانا بودی کاش با نادان بنیاد سیرید قطعه و معاتل را بنامش کن بچکار
 نرد و اما می ستیزد با یکسار نه اگر نادان بودی بخت سخت گوید بهر و بختش نه می دل بچید بهر و صاحب دل

نمک اندامی که همیشه در سر کش و آرام جوی و اگر از هر دو جانب جا بماند اگر زنجیر باشد که بماند به جایند
 حکم در جلد هشت حکم است که در وضاعت معتدله ای شاکر در سطاطالین از بقولات جالینوس حکم است که شرف
 انسان بدان توان شناخت که ملاست اعمال و ن مرادات اخلاق حقیقه اجتناب یابد و پیوسته خاطر وی بظواهر
 معصوم باشد پیکار با او یار و دو قار جنگ بیکسار پیوسته و خوار اگر نادان آه آخر البیت تفسیر دانی است نیز در بیکسار
 است در دو بیت اول و دوم آورده یکی دو معادل دیگری دانا و بیکسار و در دو بیت آخر سه شوق بیان کرده یکی
 دو صوابد و دیگری سرکش و از هر جری و سوم تعادل و ن و جابل و دو صوابد ای و دونا نمک در جلد هشت
 ای را بطور دوی که بقدر موی میان و دو صوابد باشد از اوقات مناعت نمک در جلد هشت و خیال نمک در کدان
 را بطور اگسند همیشه درون بالفتح بار که سیم و تهمانی مجهول و بضم دال جمله و سکون او یعنی همچنین که دانی اول
 از هر چه مزه فتح را و بجه و سکون رای جمله شرم و حیاء یعنی شرم و تاب و طاقات و ظاهر و آشکارا و حجم و شفقت
 و بزرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بخی نمک در جلد هشت و غم و اندوه و سلمان شدن و
 خوارگی گذشتن و کناره دانی اول و دین و انجام او یعنی شرم و حیاست مقابل سر کش یعنی بی شرم و حیاست
 همیشه در آن ای چنانچه و دو صوابد نمک در جلد هشت و همچنین که بی شرم و دیگری بی شرم نمک در جلد هشت و
 چنانچه سابق گفته اند صرعه دانا می ستیزد و با بیکسار ای آخر البیت الثانی اگر زنجیر باشد که بماند به جایند
 اگر فیما بین و دو جابل را بطور دوی بقدر زنجیر حکم باشد وقت مناعت آن زنجیر را بطور بیکسار و نیز نوشته که
 که و دوست دانا که وقت اتحاد و بیوس خود و افع باشند چون زراعی فیما بین افتد حق نیست که هیچ انعیب
 بیکدگر بر زبان نیارند اوقات مصاحبت از یکدگر نخل نباشد و نیز را بطور دوی و آشنائی فیما بین آن باقی ماند
حکایت سحبان اهل را و فصاحت بی نظیر نماده اند بیکسار سالی بر سر جمعی سخن گفتی و اگر همان مغنی
 اتفاق افتادی لفظ مکرر کردی و بعبارتی دیگر گفتی و اگر جمله ادب نایابی حضرت مولی کی نیست سحبان اهل
 نام فصیح است و فصاحت بلاغت ضرب المثل است آنرا سحبان بن و اهل گویند که دانی الرشید
 بعبارتی دیگر گفته پس باید که از تکرار سخن خاموش باشد و اگر گفتن آن احتیاج اقتدا باید که لفظ دیگر بر زبان
 راند اما تکرار مطلق بلکه تکرار سخن که خالی از فوائد ضروری است به مثل تا که تکرار بیست و
 که او واضح است و تکرار سخن که بعد از مدت مدید بر زبان آید و در از فصاحت نباشد چنانچه سحبان اهل
 و غرض از این سخن تکرار در می و این راه که و نه بدست می و نیز باید دانست که تکرار لفظ بعبادت

تخله نهانی فصاحت نیست بلکه اهل فصاحت است و این دو کلام چنانچه درین سبب است این من و معلوم الصالحات
 جنح فیاطلعه اذا اتاهم و آتاهم القوا و حسنوا و الم یحب الحنین بس تقوی اولی از شر است و ایمان که
 ذکر کرده است توحید است و تقوا دوم تقوی از بدعت است و ایمان که یاد ذکر کرده است و از بدعت است
 و تقوی سوم و از معاصی فرعی است و چون استقامت برود و شوارست متعادل گردد از ابا حسان و
 احسان طاعت و استقامت بر تقوی از معاصی فرعی است چنانچه در سورت الناس که لفظ الناس مکرر است
 شده و از هر لفظی معانی دیگر مقصودست و همچنین تمام قرآن مجید را حضرت ملوک که اهل طرافت صاحب است
 باشند چنانچه علی بن الحنفیه فرموده است **حکایت** تو بر قدر خوشتن باشی و قافله بکن و طرافت بنده یگان بگذرد
 قطعه سخن از دین و شمعین بود و مراد از صدیق و حسین بود و چون میگفتی که یار من که خدا را چو یکدیگر بود
 سخن کرد و دیندای لطیفه و در طرافت و ضاعت که شتافانده انبساط سامعین است لیکن از اینجا از قافله
 ضروری نیست باید که اگر آن نیز خاموش باشد صدق است گوئی داشتن تحسین نیکو کردن نیکو حکایت
 یکی از حکامی شنیدم که میگفت هر که کسی بخل خویش را قرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
 ناتمام گفته سخن را تا که بخل خویش اقرار کرده باشد چهل دانی و نادر استن همچنان تمام گفته یعنی هنوز آن شخص
 سخن ناتمام گفته باشد بخل خویش ای بنادانی قطعه سخن از سر است ای مرد مندرین و بسیار سخن در میان سخن بد
 خدا و در غایت بیرونش و بگویم سخن بگوید خوش و در میان بنده از سخن اعلاست اضافت مژمن بسای سخن
 است بن سخن با نبدین خوش غایت بگویند سخن است ای خدا و در غایت بگویم سخن بگوید خوش و در میان بنده از سخن اعلاست اضافت مژمن بسای سخن بد
حکایت تنی پند از زوکیان سلطان محمود انا الله و الله به حسن سیدیه گفتند که سلطان امروزه از و طلاق
 چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه بگوید باشد حال و گفتن روانه داشت با تمام و دانند که کسی
 نگویم بس همه پرید **حکایت** نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت و بیشتر از مژمن استن باید باخت و تنویر
 سلطان محمود ای صاحبان انا الله و الله به حسن سیدیه گفتند که سلطان امروزه از و طلاق
 کلام دین ما در دفع گفتارین بیان کردی که دانی بعضی الشروع میبندیم بهود و تجانس نام و معنی است از
 موضوعات غنین حسن میبندی وزیر سلطان محمود و فاعل گفت شایسته است حسن میبندی است چرا ای پسر
 که شما هم نخواهیم گفت سربلکه و تشدید از معنی را از سر لغت سکون را و فارسی را از سر لغتین باید باخت
 ای سرخورد را باید باخت و از سلطان انبیا نباید کرد که با سر را و دشنامی دم زند و خاموش باشد

در عقیده سزای هر دو بود و هر دو یکی گفت آخر من از گردایان این محکمت تمام تمام وصف این چنانچه شد از من پرسید
و بجز این هیچ عیب ندارد و گویند که بجز این که تو همسایه باشی خانه را که چون تو همسایه است و ده و دوم هم کلمه عیار از روی ملک
ایست و بار بار بود و که پس از آنکه تو هزار از روی عقیده بالفتح بمقتضای آنکه هر کس که در آن بیعت خریدن و فروختن و این عقیده
متردد است فاصل از روی شد و آنکه در آن که خدایان جمع که خدا را می صاحب خانه را داشته و ای از اشیای گمان
قدیم این محکمت که تو با من همسایه باشی زیرا که مخالف نمی کنی که مخالف دین منی از اعالم عیوب خایه است کم عیار
صفت یستم است و دوم از این اقیامت ده و دوم هم کلمه سزای از روی این است که قرب جو از یک بد و صفت خا
اگر که بجز این که در کتب فقه مسطور است هزار از روی اقیامت هزار در ده و دوم از این که عیوب ندارد و چنانچه می گویند
پس حاصل حکایت آنکه از روی صحبت با نفس من نزد خاموش ماندن تا مثل جویدی عوار شد و حکایت
از سزای پیش از دروان رفت و تا گفت فرمود تا چهار روی کردند و از روی کردند مسکین برهنه بر سرافقت
سککان در قضا و افتادند خواست اشک بر در در زمین رخ گرفت و بدو عاجز شد و گفت این چه امر اوده مردمانند
که شک را کشاده اند و شک را بسته امیر دروان از روی می پایشند و بچندین دستور ای بضم اول وقوع ثانی جمع شاعر
بسته شعر گویند و تا گفت ای ثنای آن امیر در انواع شعر اقصید و غزل و حیران گفت فاعل فرمود و امیر می کنند
الفتح کاف تازی شوق از کند نیست بر کفندی ای افکنند و بگوید که بکنند بضم کاف تازی شوق از کند بد کنند ای
خارج از ده کنند عاجز شد ای عاجز شد از شک بر داشتند بسبب آنکه گفتن زمین گفت این بر بسبب مطایفه فاعل
بشنید امیر ای امیر دروان مطایفه شاعر شنید و گفت ای حکیم از من خبری نخواه گفت جامه خود بخواهم اگر انعام
فرمانی شش رضیائین نو الکتب بر حیل است ایستاد و بود آدمی بزرگوار و امیر بخواهد میست بر سران
سالار دروان ابروی رحمت آمد و جامه را بر فرمود و قبایو بستن بران فرمود و در دوش چند بر سران نهاد و هم
بمعنی و اناوال بالفتح عطار حیل معنی کج است من حیل حیل و کلمه من بدل ای نشود و هم کج بدل عطای تو
و این مصراع شعر تشبیل و مثل آنکه از من بگویند جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بهی رحمت آمد
رحم از سبب بخواهی بی باز فرمود که جامه اش باز بند قبایو بستن مرکب قبا می که از پوستین می سازند و
رفع سر بران فرمود که دای بر جامه او زیاده که حاصل حکایت آنکه در مع ذل و بکاران و مع نزد نام
خوابید و حکایت منجمی بخواهد که در کتب از من بگویند از من بگویند از من بگویند از من بگویند از من بگویند
قدح و آشوب بر خاست صاحب دلی برین واقف گشت و وقت بریت تو بر اوج خاک چه دانی چیست

چون ندانی که در سرای کجاست بهیم باضم و تشنه بچشم کوره شده شناس کلیم بچشم کند و بر این فلک ه این
 طعنه محض غلبه نظر است ست چرخ باین کوی علم غریب نیکند تا اعتراض کرده شود که آنچه در رعایت عیب
 ست و دعا پیش آن آن و هر چه در نهایت شاد و قناعت از آن غافل فراموش اند بلکه خواهی آمار شمار که نسبت
 بمحض این ایام در آنسا ابداع نموده است صد و آن تاج و تورات منسوب بر ذات کوکب نسبت در تبت
 بوجهی معلوم شده بود و از آن مطابق آنچه در پی تصریح شده است استعدال سکینه اگر استلال خطا نشود و غایب
 است تخلف بطور آید و از آنجا که صد و آن را باقیما فاعل مختار جلشاده و هم نواله منسوب مرطوب است گاه باشد که تبت
 نگردد و از آنکه اغلب کار نسبت رود قدرت طابق نسبت شود که زانی ای شایع حاصل حکایت نکرده و دیدن این
 شود که در صنعت نور و زانو در آن خود را زانو کنند حکایت خطی که به الصوت خود را خوش و این صدا
 و فریاد بیوده برستی کوی نفیق غراب لبین در پرده الحان اوست یا آیت ان اگر الاصوات لموت و تمیز
 نشان او بیان شود از خاموشی است ای هر که بدو آید باشد باید که او خاموش ماند و بیایک بلند سخن بگوید و از او
 نگوید و مردم را در آزار نیندازد و خطیب خطیب خواننده که به الصوت بر او فریاد بیفاده بر آید و بگویم و نسبت که
 مردم را آزار و از خطیبان نفیق بعین جمله و خبر بیایک کردن اع و اینجای یعنی مطلق آواز است غراب لبین سخن آید
 و سکون یابی تخانی یعنی زنجاری و آن نوعی از زنجار است که متعارف می باشد و او را غراب لبین آواز آن گویند که
 بین بینی بی آواز و در قنوت و غراب لبین چنانست که چون آواز از خانه بیرون آید و آن غراب لبین شود و در آن
 بر فراق در میان آن مرده مطلوب و که زانی بعضی از پیاده مرده معروف یعنی سر و دو الحان بالا خوش خوان
 قرآن و خوش غانی دی ست بنا بر خوش خوانی کردن و بستم آوازهای فریاد کوی نفیق آهینی بدو آید و که
 گو آواز از زنجاری در سر و که بر غم آید و اگر ای ان نفیق باشد پرده حجاب خواهد بود که گو آواز زنجار و در حجاب
 آوازهای اوست ای آوازهای او مثل آواز غراب لبین اوست ان اگر الاصوات آهینی بدو آید و که سکون
 آوازهای اوست ای هر که آید و از پیوسته نشان بستم و سکون بهره غرمت و فاریان این خواننده
 کار و حال در مرتبه یعنی در باب نشان اوست یعنی آیت مذکور که در حق او واقع است او این حق خطیب
 ابو الفوارس الصوت یسار طرخ فارس نهق من باب ضرب آواز و بکسر تن یعنی ست در آن بود و آواز
 کنیت این خطیب ست الخطیب الف لام در آن عهد است و فاعل که جبار و مجرور خبر مقدم صوت
 ست و جمله اسمیه جواب او این فعل مضارع از پیریه تشدید و ال شکستن و ویران کردن و مضارع

شرح گلستان
 ۲۹
 این سخن در مذهب و شهرت و قطع از ولایت فارس بای سخت داراوشک گاه سلیمان علیه السلام مضطرب و غیور
 و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی
 فی الدار اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی
 و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی و اضطرار بود بر اسی
 شرح عربی چنان آورده که در این خطیب مذکور میسرین غرض فو نه و خشونت اضطرار فارس مع استحکام از
 لاصوت القوی و تاثیر فی هم البناء و لهذا استعان فی فتح حصون باصوات الکبونات مردم قریه بملت
 حاجی که داشت بملتش می کشیدند و از پیش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطیب های قدیم آن اعلیم که باو
 عداوتی نمانی داشت پیرسایش آمد گفت ترخاومی دیدم خبر باو گفت چو بدی گفت چنان دیدم که ترخاومی
 خوش شده است مردان از انفس تو دور است خطیب اندرین سخن بنیدشید و گفت یا خیر مبارک خوار است که
 دیدی و در این عیب گفت که او این میگوید که او از ناخوش دارم و خلق از بله خواندن من در هیچ دوست
 عذر که مردم که ازین پس خطیب بخوانم که بابت یکی قریه فتح اول یا تختانی ده و شهر و بعضی سخن قریه بضم اول یا
 موصود بنی خوشی و نزدیکی مردم قریه ای مردم نزدیکی یعنی همسایه یی سخنی در هیچ ازین بر وزن بلیت اید و بلا
 و نیش مصلحت نمی دیدندی اسی آواز او بسبب غزل و منیع صلاح نمی دیدند خیر باو خیر باو از اینند و خواسته
 باهمای لفظ مرکب این خطیب یعنی خوشی آواز او آسودگی خلق هرگز نماند بهر کرب خطیب انفس صبح
 نفس بختین معنی دم مراد از سخنان و کلام اوست قریه بضم دوتی بر خجیم کا خلق بد هم حسن نماید و شود
 شمع خیم بیک متاعب مرا این نماید که یا دوستی فارسی موصوله است مصرع اخانی صله بر خیم زیرا که اخلاق
 بد و حسن مستقر خواهد ماند و از عیب گل یا حسن کنایت از حسن است فاعل خبر نماید و میزند و دوتی است و فاعل نماید
 و بریت ثانی ثالث شمس متاعب مرا این نماید و در آن عیب زیرا که از مردم و از آن احترام نام و این قطع است و نقل
 شیخ است از غامی خطیب خطیب یک یا بسو مصلحت در حق فیه خطی ندارد و دوری کان عمری این خطاب ضعیفی المدینه
 بقول حمد الله و از می الینا عیوننا و کان احباب النبی صلوات الله علیه و آله و سلم و یومهم بنیادینا میهم میرون الاصلاح که ذاتی
 شیخ امر بکرامت کی مرصع بنیادینا و باک نماز گفتی یا باک که استمعان را از ترغیرت گرفتگی و صاحب جلال میر بود
 عادل و نیک سیرت سخن شش کمال آورده که در وقت ای جوانمردان سبزه را موزنانند قدیم که هر یک را
 از ایشان رخ وینار را تبست تراوده وینار میدهم نه حاجی و دیگر بر کوبین اتفاق افتاد پس از مدتی نزد من

نشان بناخوبی و ادب عیب گویی کردن و فاعل و مفعول و مایه سیست کوبی صفت فرشته است و مثل
 کوبی بنمایند و تخفیف از آراء الملک المملوکین و تشدید برای برای شعراست و حاصل حکایت این قطعه در
 بیان دو کلیه است که دیدن بدستی و ادوات خوش است و دیدن بدستی و انکار عیب نه است **حکایت**
 گویند بنده را خواجهاورد حسن بود با وی سهیل مودت و دیانت نظر داشت با یکی از دوستان گفت فی این
 من با حسن قشما یکی که دارد و اگر زبان درازی ادب نبود استعمال از تقرب سخن بنده را با حکایت بنده بود
 همه خواجهاورد برای وحدت است که در دیگران کم یافته شود سهیل مودت و دیانت بطریق شہوت و خفا
 شامل عادت و خلق و انجام و خلقت و صورت خوب است چه عادت اگر زبان درازی ادب نبود اگر
 زبان دراز شرط آه و جزای وی محذوف است ای بهتر بودی یعنی انوس است بران بنده من با وجود من
 شایکل که دارد زیرا که زبان دراز است بی ادب نبود بهتر بودی گفت ای برادر چون قرار دوی تو فی حد
 مدار که چون عاشقی و عشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجهاورد پیری بنخسار بنده چون
 در آید بیازی و خنده به چه عجب گوچو خواجهاورد کم کند وین کشد بارنا چون بنده توقع امید ای امید خدمت
 و ادب عاشقی مالک و مشوق مملوکن ای خواجهاورد بارش ای باران بنده **حکایت** پارسائی را دیدم
 که محبت شخصی بشمارش از پرده بر ملا افتاده چند آنکه ملاست دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال نکرد
 و گفته **قطعه** کشته نگرد و زانست دست به و خود بر نیستی تیزم به بعد از تو ملا و طبع نیست به هم در کویر
 از گزیم به بیان خواص عشق است که دلقوی و علم آتیا زار و درازش ای را عشق و محبت و بر ملا با هم و اگر
 اشکارا ملاست من العلوم و المقالات من القول اغرائه من الغرائم الشر الدائم والغذاب کدانی شیخ آخر
 ملاست دیدی و غرامت کشیدی از محبوب قیوب و غیر مجاہد از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملا و پناه
 گرفتن بخبری با یکسے لمجا نفع و انهم نپا گرفتن اگر گزیم از تو هم در گزیم اگر گزیم غمی او را خود گزیمی مست صبر
 نموده آنچه کند و با یکسے و هر چه دارد شود باید دید و اگر بالفرض گزیم و واقع شود جانب جانبی یگیری نخواهد بود
 بلکه گزیم بجانب تو باشی شد که جانب دیگر اصلا در نظر نیست و تو جز غیر الکلیه بسبب تسلای محبت از
 لوح سینه محو می شده و علامت کمال محبت همین است که التجا بغیری نکنی چنانچه طفل را نسبت باو باشد
 که چند بار و شش نبرد و بر می کند باز گزیمان دل همان طرف میرود و دیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیت
 کریمه ففرأ الی اللہ اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دیدن آنجا بر تیر پیدا کند که فرار از او

هر جانب بجا بود و باشد باری مالتش کردم که محفل نصیبت را چو شد که نفس حسد بر و غالب از لای فکری
 شدت و گفته قهر که سلطان عشق آید نماید به قوت باز و آفتابی بر اصل نه پاکه از من چون زندی چو از قوت باز
 تا که بیان در و جل به نصیب الفتخ که نماید مال بسیار و چیزی غیره و پسندیده قوتی به مغرب و باغهای حسد آن محفل
 ست ای هوس پاک و اندیشه و تقوی نصیب ناقص زبون و فواید لفظ نماید و در بهر غایت نیست این محفل قوت
 قوت باز و تقوی نماید تقوی ای ترک حرمت و در وین سوچ و گمان نکاست تا وقتیکه سلطان عشق جاکر و دل
 انجام تقوی و برین نماید و در و گزیری آرد و آن غایتین غلاب یعنی گل نرم و پاکه این آنگاه که از من آرد و آن
 صفت جبار و حکایت کلی را دل از دست و تبه بود و ترک جان گرفته و طبع فطرتش چو خط ناک و در و طبع
 باک نه نشسته و در که بجام آید نه مرغی که بجام افتد و طبع چو در شمشاد بنیاد رت و در و خاک کجایان نماید
 بیان بر و عشق ست و عالم را دل از دست و فتن یعنی عاشق شکر آن ترک جهان گفته ای مردمان فیه نشیند
 مطلع نظر و تجربه یعنی جای است جای نظر و طبع کلی که در و تبه اند و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 فارسان مرد است اگر و باک جای خطر آن ای عشق و او جای نیست بهر در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 مقصود شد که بجام افتد یعنی عشق و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 آید و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 تواند شد بهر که تواند شد و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 خیال حال محبت که طبعی بهر این هوس که تو داری اسیر اند و پاکه در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 کو نصیب کند که مراد و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 ازین خیال محال یعنی عاشق شدن بر شکر و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 ای ویران خلاق است که بسبب عاشقی شده اوده و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 خوبه و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 دوستی کشنده شرم و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 خوشتر باشی به عشق باری در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع
 و طلب مردان به مودت ای کمال مودت که عشقت با ندیده جان ای بفر جان و در و طبع و در و طبع
 که در بند آه ای خوشتر و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع و در و طبع

که دیده قاصد بهمال نور و رخ گرد و سن محروم اشتغال است از آمدن دوست بسوی لبت دوست اشتغال
 من انصدالی انصدایم پیشین ای در ایام جوانی دو مغرب و اتم شلیل در تعدد شخص است در پستی شلیل احیاء
 وضع را چنین است یگانگی نسبت بر جاست من محروم ای دیده من محروم ماند قطعه یار و بر نیز مرگ و بیا
 تو به دیده که تو به چشمه یخ و آب و برون بدر شکم آید که کسی سینه که در تو کند به باز گویم کسی سینه بخوابد برون
 یار و بر نیز مناد و به حرف نذر انجی ای یار و بر نیز زبان گفتن فقط که یار از صحبت خود تو به دور سازد
 و به برون یعنی جمال توانقدر کمال است که هرگز از دیدن و سیری بوجوئی آید حکایت دانشمند
 دیدم صحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جو فرادان بر روی تحمل میکران کردی باری باطل و بیصحت گفتیم و انهم
 که ترا صحبت این خطو علی نیست و بنای سعادت بر دلتی نه با وجود انهمی لائق قد علمنا باشد خود انهم
 کردن جو بر لبی ادیان برون باز آمد و بریان خواص عشق که با وجود انهم نیک و بد طاعت خود را بسوی نیک
 نماوند مضطر از سر به روی نهند و انهمند ای عالم انهمی بگفتار دل را راضی بود که با وی کند بغضی دیگر داشت
 جو را می جو از معشوق و صحبت این شخص خطو علی نیست ای علت نفسانی خطو در دل تو نگذاشته است و نیت
 ای گناه و غرض نفسانی خود را هم کردن کما قال علیه الصلوة والسلام اتقوا من موانع التهم لی ادیان
 ای معشوقان گفت ای یار دست غلب از دامن و در گام برادر که با دین مصلحت کنوی منی فکر کرده ام
 بر خجای و سبل تر نیاید که صبر از و حکما گفته اند بل بر مجاهده سوادن آسان تر است که چشم از مشاهده بر گرفتن مقوله
 و انهمندست این مصلحت ای لائق علمنا باشد انهم صبری حبس نفس است پس و فقیه اهل آن بر جبهه
 واقع شود یعنی از نوم و دوام باشد و گاهی که اهل آن از جبهه عن باشد یعنی در وی و گریه و بود صبر بر جبهه
 او ای حبس نفس کردن بر خجای و لازم داشتن وی بران صبر از وی ای حبس کردن نفس از وی و فو
 داشتن وی از ان مجاهده با و او ان کار از کردن و در کاری کوشش کردن و مردمانی بپرداخت جو
 و خطای محبوبت مشاهده دیدن و با کسی در جای حاضر بودن بل بر مجاهده نهادن انهم زیرا که سخن مجاهده
 برق است تلخی فراق بر جان و سخن سختی جان سخت تر است تلخی تن اعیات هر که دل پیش لبی دارد
 ریش در دست و گری دارد و به آهوی پالنگ و دیگر دن به نتواند بچولش راه برون آنگاه بی و بسر نشاید
 که رغبتی کند باید بر به مقولین علیه الرحمة است و بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماند و غمان اختیار صبر است
 معشوق باشد دل پیش لبی دارد ای دل بد لبه ببارد ریش در دست گیران داشتن اختیار بدست بگردان

نجای فارسی و الف و لام و بی الف و نیز فتح هاء و خطای نون کشدی که بر گوشه فسار و کلام بسته است بگفتند
 کذا فی نور الدین و تحقیق آنست شش از این بگردان سنی کشیدن نزد علمای فارس مقررت که هرگاه کلمه
 با هم ترکیب کنند حرف آخر کلمه اول کلمه آخر اگر از یک جنس باشد یک حرف ساقط کند چون بیک الف حذف کردید بالا
 شد بعد از آن تخفیف نموده بانگ نیز گفتند کذا فی الحاشیه ابوی پانگما شیخ نقیض بیت اول ست و در بی اد
 رایج بنگرند بر نشاید بردای گذران نشاید که در فاعل کنند آنکه باید بردا تحمل بجایاید کرد و اسباب را در دست
 گفتش نهاده چند را زور کرد و دستغفار بکشد و دست نیندازد و دست به دل نهادم بر آنکه خاطر دست پذیر
 بلطف بنمزد خود خوانده و بر قهرم بر اندوخته بیت اول مقول شیخ علی الرحمن بیت خطاب عاشق شین گفتش رایج
 بعاشق از نیما و زنها که جز را حومه میسر بر نمی بینی که در عاشق را گفت که بر نمی بینی ای دوستی از مشوق کردم
 استغفاری بسیار از آن روز تو به کردم و استغفار کردم که در او را بر میز از دوست گفتم بیت ثانی و ثالث جواب
 عاشق ست دوست اول معنی عاشق و دوست ثانی معنی مشوق خاطر دست این خطای خاطر مشوق
 در بعضی شعر خود خوانده و بر قهرم انجی بیان آنچه خاطر دست حکایت در غفوان چونانی چنانکه گفته و در آستان
 پیروی سری و تمام کمال خلقی داشت طیب لاد و خلقی کالبه درنی الاجاب بیت آنکه نبات عاشق شین
 میخورد و در شکرش که کند که نبات میخورد این حکایت شادمان بیت ست در سخن از دوست انجی است
 غفوان بفتح آنجا بیخانه افتد و در آنجا که اتفاق می افتد و مقررت که در جواب اتفاق عشق می افتد و میاید
 که بیان واقع ست شادگاه و دوست صاحب حال و نوجوان و ناظر و آنجا مراد نوجوان صاحب حال ست
 سبقت معروف و خیال محبت انجی معنی محبت ست یای سری برای تعلیم ست طیب لاد ای آغوش الوداع
 یعنی خوش و اخلاق بالغ صورت کالبه را فایده چون ماه چکار در هم چون طلوع کند و ظاهر گردد نبات اول و بیت
 بنسب نبات عاشق ای سبزه ریش آب حیات میخورد ای سیرانی قناری سبزه او آب حیات نه بیان
 آب نبات معهود لب شیرین مشوق آب حیات ثانی فایده است و سری که شکی نیست مؤمن نگردد
 امر غائب معلوم نه مضارع ای در لب آن مشوق باید که نگردد که سبزه زای سبزه را انداخته لب را از لب نگردد
 مقدر لب آن موجود دست و در حاشیه نگردد که درون معنی حیرت بر دل ورده است اتفاقا بخلات طبع از روی تو
 دیدم که نپسندیدم و آن از روی کشیدم و مهر مهر بر چیدم و نغمه بیت بر دهر چه بیاید بیت پیش گیر سبزه ماند
 سرخویش گیر پندیدم که بر دست تو بگفت بیت پیش گیر و در اصل آفتاب چه درونی بازار آفتاب بکار به

این گفت و سفر در پریشانی آن درین اثر که در تمام خلق من حرکتی ای کار که ناپسندیم صفت حرکت
 در سبب کشیدن آن حرکت کردن هر چه در هر چه آشنایسته و ناآشنایسته مغرور شدن گفتن ای بدترین شیوه آه ای حق
 تشبیه است بر آنکه در عدم محبت نورانی که آنجا آمدند بر پریشانی ای پریشانی سفر کردن آن است و شعر قدرت مان
 الوصل المرحوم جلال بقدره از پیش قبل الهام است بقوله قول قدرت نعم القادریه شکم از قدره یعنی کم کردن
 زمان منصوب فعل و قدرت بود و اصل مجوز و صفات این زمان المرحوم جلال بقدره حالیه است بقدره متعلق
 جلال است از پیش از قبل صفات صفت موصوف است ای پیشی که گذشت بعین القبح زندگی و زندگی
 کردن قبل منسوب ظرف متعلق بجلال الهام است به صیبت حال آنکه کم کردم مان وصل اواز دستم
 اثر فحال دنی جلال مانا است بقدر و صیبت ندگی که نیکو کرد و وصل است پیش از آمدن صیبت مان
 بهبه آینه نماند و صفت صال از دست نماند و در آن نمیدانند صیبت باز آورم آتش که شیت مردن و شیت که
 پس از تو زندگانی کردن اما شک و صفت با تیرا که پس از دست میدیدار آمدن خلق و او داده زبان جمال
 یوسفی پیغمبر شده و صیبت بخداش همچو گردی آشنایسته و رونق بار از منش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کنده
 اگر تو که نفهم شک و صفت است که آنرا منظر آب با بدن خود بر طرف ساخت خلق و آبروی نسبت آواز مان
 مثل آواز او و عیله السلام بود صیبت نمی آن نماند آن یکسره با و سکون با میوه است که تباری سفر جلال گویند
 بالای پیشی میشود و از او که میگردی بکاف قاصد همان شبی که بالای پیشی شود و این امر ادویه پیشی است که
 بر نماند آن و بر آمده بود در کنارش گیرم که بنگار می گویند که نماند که نماند و این که متضاد روح بر نماند و دور مان
 آیات آنرا و که خط شاد است بود و صاحب نظر از نظر بر آید و امر و بیا که بصلحش کش فخر و خرم بر آید
 خط شاد ای اسیر نماند که صفائی چهره از آن عیار است پیشی به بعضی نماند است بقدره صاحب نظر که در موضع
 ثانی با آنکه خط شاد ای را و شتی ای فرمان شاد ای مقتونی درست تو بود پس این وقت شاد بعضی صاحب
 خواهد بود صاحب آینه نماند حسن تو و در او شیخ علیه الرحمه است یا عام که شاد از نظر بر اندی ای منظر خود نماند
 و نظر صحت بروی نماند شیخین صلحش رایج خط شاد فخر و ضم یعنی خط پیشی که نماند فخر و از زمانه نماند
 مرغول باشد بر و کون و نماند پس صفائی گویابی اعراب بود و چون بر آمد و فخر و ضمه بر و نماند
 آیات نماند بهار تو کون زرد شد و یک مننه کاشش ماسر و شد و چند خرامی تو که گویی و دولت پادشاه
 تصور کنی پیش کسی و که طلبگار است و نماند از آن کن که نماند از آنست و نماند بهار همان صاحب فخر و نماند

از سبب خطایش دیک مملای اعتماد دوتی مالکن آتش آتش اشتیاق در عشق چند زامی ای نگار
 و دولت حسن خوبی پارسال تصور کنی که دولت مسال نیست اگر چه در زمره توان دولت محال است پس
 پیش کنی آه زیرا که سانی معشوق بنده دارا هم خوانان میباشد چنانچه بنده در باغ آه لیکن این پسند قابل از
 سخن است از این بنده خوش نمی آید ایامیات بنده در باغ گفته اند خوش است * و اندکس که این سخن گوید
 یعنی از روی نیکو این خط بنده دل عشاق پیشه جوید * بوستان نو کند زار است * بسکه سبزی و میوه دید
 این سخن بنده در باغ گفته اند خوش است بیت با تغییر بیت اول است نیکون خوب رویان عشاق کسانیکه عاشق
 خط بنده معشوق است شیخ علی احمد بوستان کنایت از روی محبوب که پیش بر آورده کن باغ کاف قاصد بنده است کیمیا
 پیاز در آب بکاره مفرست که چون در اسبکند باز میوه وید و اتصال است اگر دیدن تامل بر کند نیست قی کریم
 و نیمی موی بناگوش بد کنین دولت ایام نکونی بسکه بنده گورست بجان آشی تهر جو بریش نگار شتی اقیامت که کرد
 گوی کنی ایام نکونی بسکه بنده گورست بجان آشی تهر جو بریش نگار شتی اقیامت که کرد
 بناگوش بر ایام نکونی بسکه بنده گورست بجان آشی تهر جو بریش نگار شتی اقیامت که کرد
 عفو بنده از تمام بد پس بخشی تغییر بنده است بنده از شرطی و نیست آفریده نذر دین دولت آه علت جزا فحش است
 ایام نکونی تغییر دولت ستای ایام حسن بسکه بنده ای تمام شدن بیت با تغییر بدیل اعراض است یعنی ترا دست است
 که ریش بر بیرون بدن ندی و نگار که گشته بد کرده دست بر ریش قدرت بر زوال آن مجاری طبیعی که بدان نام
 و مانند دست صاف شود که بر آید از قالب قطعه سوال کردم و گفتم جمال وی ترا بد چه شد که و چه گرداه
 جو شد است * جواب او ندانم چه بود و دیگر * که ایام حسن سیاه پوشید است * و چه بود و چه گردانیت از روی رستن
 ریش ماه در کفایت حکایت کی را پسندید از بنده سحرمان ماقول فی الامار و گفت لا ینفیر ما دام احم طیفنا
 تی نشن تیلای طاف این حکایت انتقال است از حکایت معشوق رشید از سبب حکایت امر دست و پیکه که برای مملکه
 سواددی لیس لوب خالص که زانی الصراح و کیفیت دارد پسیدن از سحر بیت زیرا که عربی الاصل عشق نساء
 و زرد نه دوتی اما و در عشق اما و تمثیل اما و نجم است ماقول فی الامار دایم چه سیکونی تو دیتی آشنای
 اما و دلا فی فهم ای نیست سبب دوی در حق آشنای اما و دلا و ام احمد هم طیفنا آه یعنی ما و امیکم کی از انشای طیفنا
 و روی صاف است نمی میکند چکی نیای زود التفات نکند پس نخت شدای ریش بر کرد و دولت کند و مهر جو
 نمایم بنی چند آنکه لطیف و نازک اندام است در شتی کند و سخته جوید و چون سخت و در دست شد

قلع با هم رفتی و زشت شدن تقیض حسن و بیخیز آلوده است خیمه مشاهیر او را و چون بر فراغ است مجاهد و رخ و محبت
دیدن دیدار و در پیشانی کوه و ناخوش داشته شده معنوت مفت باجم و شمس و شتران و معنوت شمال
جمع شمال با کمره شش خلق ای اخلاق و عاداتهای ناموزون ای زشت یا غریب البین خطاب طوطی بازغ
و تحقیق غریب البین سابق ازین گذشته یعنی ای زلف و فراق کاشکی در میان بر سر در میان تو دوی مشرق و مغرب
بودی و مشرق گفتن از باب تغلیب بروی تو هر که بر خیزد ای وقت صبح بر خیزد و یک تو بیدار می باشی
از شامت بروی تو آواز و زردی شب باشد و تا یک گرد و عجب تر آنکه غراب نیز از صحبت جوارت مگو
بجان آمده بود و ملول شده و لا حول کنان اگر گردش گیتی برینا لید و دستها آغازین بر یکدیگر میمالید و میگفت
بخت نگوست طالع دون ایام تو بملول لاکت قدرین هستی که بازغ بر دوزخ و شترانان هر غنی نیست
پارسا را پس اینقدر زندان که بودم طویل و ندان همی و رت همی بجان آمده ای نماز آورده و تقاضای یکا
که این چو بخت مگون بیان گفتار محرومست ای سیگفت که این بخت مگون اشارت به بخت خود است طالع
خویش مزمانه خود و دون خوار و زبون خود و ایام تو بملول آن بانهای که در گذشت متملول لا حول است ای
آن حالت بود که ای زلفی و باغی فارسی بر آن کوه است بهریت نیز مقول زلف است پارسا خود را متفر کرده و طوطی
را توار داده و بر غم خود نهی و التماس تا چه گناه کردم که روزگار بقوت بستان و سبک صحبت چنین ای خود آگاه
در ای چنین سینه بلا شکار دانیده است بهریت کس نیکو بیای دیوار که بران حدیث نکا کنند این
بدان آورده ام تا بدانی که صد چند آنکه دانا از نادان فرستند تا دانا و دشت بقوت ابرای غدا
گفته و در ای ای بهرود گوی چه در آید این معنی آواز و دشتن است بند و با کنایت از نقص است بتلاک و فنا
بیای و یو آرای زیر دیوار که بران زلف صفت یواری نکا کنند ای نقش کنند زاریدی در سماع ندان بود
ز انیمان گفت شاید بخی که در طوطی زار ترش نشین که تو هم در میان باغی تپشیل بر طلب است سلامی
در مجلس سماع ندان هر غنی ای مشوق که در سبب بشیر طوطی باشد و تخصیص باغی بر استوفی بیباکی گفت
این طوطی باشد زار متعلق ملول است ترش نشین و همچنین بر نشین بر دوزخ است خود را بر خیزد
نزد آنکه تو هم در میان ای و ذراق باو محبت باغی قیاسی جو کل لاله بهریت بهریت تو بهریت شکست
دسته چون و مخالف چو سر ناخوش چون و نشسته چو خیزد بهریت این طوطی از مقوله شاه بهریت است
جمع ندان بهریت بهریت ای دست بسته تو بهریت زار که درون تو ازین جماعت لازم است چون باو مخالفی

باز

این هر چه از خضر کلان لاله انداخته اند نه می نمود و به صفت نیست همچنین به تیغ حاصل آنکه بجا
 زندان مثل دستگیر لاله استم و نور بسیار باشد هر چه شکسته می چون با دو مخالف می و چون سر کلاه
 و چون برین تیغ نمود می ای و چون صفت استی پس باید که از اینجا بر دو دور شود حکایت قضاوت
 که سالها با هم سفر کرده بودیم و زمان نمک خورده بسیار خورق بود به تیغ آنرا سبب آنکه لغی از ازار
 من و داشت دوستی سپری شد و هر طرف بود یکی بود یکی که شنیدم در روز و بهیت از بخان این در
 همیخو اندک نگار من چو در آید برادر نکین نمک یاده کند بر جرات ایشان چه بود اگر سر لغش بستم افتاد
 چو آستین کرمان بدست در ایشان انتقال است از لفظ جمعی چو گل لاله از نمبوی حکایت دیگر خیا چو
 که در روز و بهیت از بخان من در جوج میخو اندک خورده می با هر که طعام خورده با تن ابا و دو می شد
 و توی نگار من این قطعه بیان و بهیت از بخان منست نکین منی طبع و خوش آینه صفت بخند نمک و ا
 و مر از روزش است چه نگار جرات موجب نش بر جرات است ایشان جمع نش منی شخص محو و
 و مر از عاشقانت بهیت است لاله در ایشان بر لطف سخن بلکه حسن سیرت خویش گویا میزدند و او
 هم در آن جلایا باند میخو و رفعت محبت قدیم سلف خورده به خطا خویش اقرار کرده معلوم شد که از طرف
 منی بهیت این بهتیا و ستاد هم که در روز بر لطف این سخن آن نوازش علیلا رحمت بهت منی خویش منو
 سین که بکسانیکه بر لطف این سخن از لطف میزد و میان حسن آن نمیدانند همچنین بود بلکه حسن سیرت خویش گویا
 چه حسن سیرت است که عیب من بنا و از این عذران کرده می به خطا خویش گردیده که فی الواقع خطا هست که برای
 نفع از ازار خاطر و داشتیم ابیات نه ما را و جهان عذرنا بود و چو کار می به عهد نمودی بیلیا از جهان دل در
 بستم و انداختم که برگردی بر دو و بهت و زرت که علم است بارانی که از آن محبوب باشی که بودی و این قطعه بیان میست
 نه ما را و انتقام الکالیست از در میان آن تو عذرنا بود و لیکن تو چو کار می به عهد نمودی از جهان
 ای از دوستی جهان برگردی بر دو ای از دوستی من باز می ای در محبت که بودی بیان از آن محبوب ترست ای
 سابق محبوب ترا می زیر که معرفت بخاطر تا لب اگر گناه بسیار خوش می آید از نگر و منفرد و ایناست که التماس است
 واقع است حکایت یکی را زنی صاحب جمال در گذشت و ما در زن فرقت بهلت کابین در خانه نمک
 بنامه و از جاورت و جهان بخند می و از مجاورت اسب و نریدی تا گردی از دوستان بهر سیدنی می آمدند
 و گفتند چگونه در وفاتت یا غریز گفت تا دیدن زن برین جهان و سواری میاید که دیدن مادر نان

آفتاب همچو دهن از صلاحت دوست بخیزد ای دوست که از درده خاطر باشد اورا صلح باید دید اما دشمن را
تلاش باید کرد بدین از نهارد دوست باید برید و هرگز دشمن از دیده جانبا نبرد و اگر گذشت ای مرد قوت
کاین هنرزان و آنز کاردین گویند شکنجی گنده محاورت بجای حمله طبعی گنگوی نمودن و
از گفتگوی گفتگو طالب مهرت مجاورت بحیرت بی همسایگی و درینجا یعنی هم خانگی آمده چاره زیدی از بهر گنج
مبلغ کاین بدین داشت ابیات گل تبارج زلف و خوار بماند و گنج برداشتن و مار بماند و دیده بترار کینسان
خوشتراز روی دشمنان بدین * و وجبت از نهارد دوست برید تا یکی دشمنت نماید بدین کینان خوار دازن و چوین
گنج و دیده ناک کینسان که از کینان کینسان آنکونیر و دیده یکبار از سر بر می آرود بدین دشمنان بر خطه شمر را بدین
تا یکی دشمنت نماید بدین که از کینان دشمنان مضرت است که بدین نمود نیست چون فراغ شد از بعضی خواص
شروع کرد بعضی احوال جواری پس فرمود حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم کلبی و نظری بآب
و نمونیکه در پیش آب بان بخوشانیدی و نمونش نموندر استخوان بخوشانیدی از ضعف بشیریت آب آفتاب
نیاردم و التماس باید یواری کردم قرب آنکه کس حسرت کند و حرموز از من بشیریت بی فرو نشاند نظری بر روی
کس نظرس ناظروی معشوق بود نمونای روی سبب آن تانان آفتاب است سلطان فارسین از نایه باه گویند
و هندیان ماه بدر و نام برده اند و بافتح باو گم و باهم گری بخت تانیک کس بجای همه از خوشیدن بجای خشک
سوم پنج تین حمله باو گرد تاب آفتاب احاطت گرمی آفتاب تر قریب شمر دارند و ناکاه طلعت بلای خانه و شمس
تفاوت یعنی جمالی که زبان فصاحت زبان صباحت و نماز ماند و کدورت با صبح بر آید آب حیات نظری است
بدان که در دست گرفته و شکو دران ریخته و بقر بر آینه تانم که گلاب طلیع کرده بود با قطر و چند انگل ریوس
و لک چکیده فی الحقیقه شربت از دست نگارینش بدم عزاز کر و بر رویه گفتیم یعنی جمال آفتاب و نمونای تانان
جمال ای صاحب جمال صاحب ای حسن چنانچه در شربت ریای آتشیل و دشمنای تانان برف کس کس
ست ای برف آب و آب برف آبی که در درون برف که آفتاب باشد کس کس برف که در دو اگر برف آب یعنی آفتاب
مرد آب گویند برف برف اضافتی درست میشود و عرق ای عرق گل یعنی گلاب شین گلانش راجع به برف آب
مطلب خوشبوی نگارین ای آراسته بخا و غیره عزاز کر و برف ای از سر فروزده شدم چیز را که از سرش شمس
بجان رسیده بودم بر بدیده ای فی البدیهه شکر شکر مار طبع لایکا و بسینه شرف الزلال و خوشترت
فولام با قصر کا عطرش لفظا و معنی لایکا و ای لایقا برب سبوعه شمس از ساعت یعنی روان کردن ای

از اهل ساختن شرف نوح و سکون نشین بهر کیشیدن و جذب کردن زبان آب روان و جز آن شرف مرفوع است و ظاهر
 یک یغیغ و غول غمیر سیخه که راجع است بسوی زمان زلال مثل غروب آب صاف و گوار شراب معی بهی آشناسیدن
 این ششگی است و در دل من نزدیک نیست که زایل کند آن ششگی را کیشیدن بای خودن آن اگر چه بیامیدیم
 تشنگی من تشنگی آن نیست تا آب زایل گردد بلکه تشنگی وصال است قی خرم آن فرزند طالع را که چشم و چنان
 اوقش بر باد اوده مست می میدار کرد و چشم شب + مست باقی روز و محشر باد اوده لفظ وقت مفصل دل آن فرزند
 مخدومست کلیدی برای علامت صفات است ای خرم مست آنوقت فرزند طالع که چشم او بر چنان سرگردانند و
 شرح عربی کلید را از آن گرفته امی خرم ست آن طالع ای صاحب سر درست فرزند باد اوده لفظ صفات است باد
 روز و محشر ساقی عبارت از معشوق که نوشانی و خمر جمال مست خود پس ساقی ساقی از می پشیر است حکایت
 سلطان محمود خوارزم شاه انا الله و بالله رسا با خطای برای مصلحتی صلح اختیار و قیاس جامع کاشعرا آدم بر سر
 در نهایت اعتدال نهایت جمال خیال و در شال گویند قیاس مملکت به ششخی و دایره میخست + جفا و ناز و محبت
 شکوهی آموخت + من آدمی بخشنیدم کل قیاس خود می روشن + ندیده ام کل این شیوه را بر می مویست + سلطان محمود
 خوارزم شاه بن ملک شاه انا الله و بالله رسا به ششخی از امارت بخوش کردن و ششخی بران محبت ششخی بر امارت
 سلطنت است روشن که حدتیا آثار سلطنت و اقبال و خطای نام شهر از کرستان زبان ششخی به ششخی
 بخوبی و یان با خطای با شاه خطا بر مصلحت اجرای تدبیر غیر معین ششخی تسلط و ششخی که یغیغ غلبه از قیاس و از قیاس
 معلوم میشود که پیشه خوارزم شاه با شاه خطا جنگی بوده باشد کاشعرا کرستان و یک سخن که از راه این ششخی
 شد اعتدال است بر بردن انجام اعدا و جمیع حجاج علامت حسن جمال است نهایت جمال تفسیر آن تا
 مملکت معقول آموخت ست روشن و قیاس دیده ام به صراحت اول مرد و با ست گری دیگر به تپساحت سیر کردن
 و رفتن فاعل نه قصد ساحت کند لفظ کسی است که در صراحت نمانست که بر سر کویت نه صفت کسی مجاور فاعل
 از مجاورت معنی با یکدیگر همسایگی کردن مجاورت مجاور بودن بدانکه حرکت تا قبل و دی که در عالم توانی از آن تو
 نام کرده اند درین بیت این ششخی گفتم گردیده چه در و بیت اول که ششخی است و درین بیت تا قبل و دی که
 و اختلاف آن هیچ جائز نیست بلکه اگر واجب است جواب آنکه حرکت تا قبل و دی را تو بهی که گویند که در
 ساکن باشد و قیاس که دی بصل حزن و صل متحرک گردید حرکت تا قبل و دی را تو بهی که گویند که در
 ارسه لفظ که مقدمه محشری در دست داشت همچو آنکه ضرب زید عمر او کان زید تعدی نام ای پسر خوارزم

باز نشاید در اندیشه نمی شوند که در فاعل خود است گفت پس خود است غالب یعنی اکثر ضمیر استعدا و کبر و بزرگو
 حدیث تکوین اندک علی تدبر تو که مملکت لغز زدی که باشد یعنی زیر که در تیر آمده است که کلام کشید بر دم بران
 عقلمای ایشان طبع موقوف است و فاعل گردد تر است و اول آن هوس است ای هوسناک خود می طاعت کن
 یعنی گناه مکر فتن است بسبب خواندن چنانچه از بیت لایق پیدا است ایها الم علم نحو صورت عقل آه ای عقل از
 دل محو کرده است بسبب محویت عقل نوحیت است و گناه گری او از عشاق بسبب علم نحو با تو بشنول ای ماز
 هر کاره بار و گردانیده بتو شنول گردیده ایم باید دان که غم منم غم شد کسی از کار و انیان گفتش که ظلم است
 و روان بدو مطلق کرد و ماست خود که چندین روز چنانستی که سعدی نم ناسک تو دم بزرگان را بخت میان
 بسته گنیم مسم بادل مغموم و سوسم شد و شوق غایت متعق و غم خرم ای مکر که چندین ذره عادت است
 خود دست را در بزرگان را یعنی بر است ای تبار ای شکرا آمدن بزرگان مصحح با جودت سر و از نیاید کم
 گفتا چه شود اگر درین خط بند زبیا سالی تا بخت مست سندی شویم گفت تو ام حکم انجی کایت با جودت است یعنی
 پرسید که از سخنان سدید یاد داری در جواب ضرورت گفته میشود که سعدی نم و لفظ نم شمر خود است پیش تو
 گرد و انظار خودی پیش عشوقان را عاشق اصلا بوجو دنیا یاری وجود دیگر پیش تو جوگو که مقرر که سعدی نم خط
 ای ازین شهر حکایت منظوم بزرگی دیدم اندر که بکس که سعادت کرده از دنیا ببار که چرا گفتند
 نیانی اند که بکسی از دل بر کشالی بد گفت نجا پر و دیان لغزند و چو گل بسایه پیلان بلغزنده بیان این
 حکایت از دیار از مردمان نیابندی طلال تنها از ان تملک طمر و مان دور نرفته لطیف یا که در گل کجک است
 فارسی گل لغزان داو را و خلایش تر گویند پس گل عبارت از پر و دیانست پیلان کنایت از پر و پیکان لان بن
 بختم و بوسه چند بر سر و کیکه را دیدم و دایه کردم قطعه بوسه او را بگو یا چه بود و همدان بکسر کردش هر روز
 سبب کوئی و دایه یاران کرده روی این نیمه رخ دران سوز و چه پدر و دایه فاکه و فیه سکون الی غیر
 را که مملکت سکون یعنی سلامت و داغ نیا یعنی و دایه ست گوی ای گویا که نه خود و عبارت از تلون رنگ تغییر حال است
 یعنی سبب که تلون رنگست گویا که وی نیز و دایه یاران کرده است مقرر است که سبب لاتی نیمه زرد شود
 ان لم است یوم الوداع تا سفا لا تحبونی فی الموت منصفه ان حرف شمر و مصرع تا جز او کم است
 صیغه مملکت معلوم از موت یعنی مردن دایه بالغی مرد و در دایه تلون شده خوردن سفا تمیز با حال یعنی سفا
 لا تحبونی صیغه مخاطب از حسن طایفه یعنی مردن منصفه بکسر الصاء یعنی اعدا دل از انصاف یعنی دایه کردن

سینه که گزینم من در روز دواع اردوری مانده خوردن وحسرت یاد رسد حال که متناهی با هم میسرند و در آن وقت
 صاف انصاف و عاقلانصاف است که بر سر و حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بودی از امرای
 مرا و اردو دنیا بخت تیرا نفقه فرزندان کند دروان خفاجه نگاه برگاه بر کاروان و در دوال بر دینار گمانان گریه
 زاری کردن گفتند و فریاد بفریاده بر آوردند و سیت که نفس نمی و گرفتار بود در دینار پس خواهد بود و نه حکایت
 بمنزله دلیل است بر نماندن چند روز بان دوست زیرا که اگر اتفاق سکونت افتادی و دستگی پیدا شد و قوتیکه
 و دستگی بوجود آمدی بر دشتن شکل میگشت لهذا انجامزد و انتقال فرمود نفقه بالتحریک روزی مایحتاج معاش خفاجه
 بفرستد و همه جمعی قبله است از بی عامه که اکثر آن از نرسند در راه که گمان در پیش صالح که برقرار خوشی از بود
 و دیگری در راه نه یافته گفتم که آن معلوم تر از دروان بزرگ گفت بر نرسد و لیکن مراد بان انفعی حیوان بود که وقت
 مفاد است خسته دل باشد بر بیت نباید بستن اندر خیر کس دل به که در بدو استن کار است شکل و تغییری نفس و قرار
 خویش مانده بودن است تغییر می تغییر حال معلوم معروف اگر چه معنی خیر نرسد و معنی دوم و دنیا نیز نیست
 و اینجا معنی اخیر استعمال یافته بدان ای بدان معلوم مفارقت جدا خسته دل شدن چرخه غیر انسان
 باشد و کس انسان مصراع ثانی علت نباید بستن است گفتم موافق حال نیست از این روایتی که مراد عینه بود با جوانی
 اتفاق محال بود و صدق و محبت مودت تا بجای که قبله ختم حال او بودی و مراد به وصال و قطعیه که
 ملاک بر تسمان و اگر بشیر و بحسن صورت و بر زمین نخواهد بود بدوستیکه از است بعد از وصیت به هیچ لطفه خود
 آدمی نخواهد بود و از آنچه ای از آن قسم که تو فعل کردی عهد و پیمانای عربی بر کس نسبت نیای فانی بر اسرار طبع
 با کسی استحقاق بجای غایت محال صدق محبت که قبله ختم آه بیان بجای است ملاک ملاک بر تسمان ای ملاک تسمان
 بحسن صورت و نخواهد بود که محال اندک اندک اندک ملاک که نرمی مختصر زمین است بجا بدوستی نسبت نیاید و وفا
 مصحف است که مراد است اصفه و مصراع ثانی جواب قسم است چو نمی چون از گمان پاک وجودش کل عدم فرشته
 و بود و فراق و دورانش بر آید و زبانه بر رخکاش مجاورت میکردم و گفتم قطعه کاش که از کوه دریا که تو رخکاش
 دست گیتی بزدی تیغ هلاک بر تسمان و بدین فرزندیدی ختم به این خیم بر رخکاش که تو کاهم بر سر بر سر گل
 عدم ای لای عدم که عدم باشد با وجودش آه ای در عدم شد و بدو دمان با هم و سوم موقوف اصل خیلان
 کاش که نفقه قول قول است خار اصل در پای شدن کاش از برای ماضی است تعلق مصراع ثانی است
 ای آنروز که تو مردی کاش که دست گیتی بزدی تیغ هلاک بر سر رخکاش که تو کاهم بر سر بر سر ملاکم

مضامین

مخافان لیدر است ای بر سر من بیت ثانی مرگ خوشتر است همان مفعول نپذیرد است و چشم فاعل آن ای می
ندا و منادی و مخدوست یعنی ای محبوب که خاتم بر سر حلقه حایله است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو در آن حایله کن
بر من نیست با جلود عاید است در حق خود برای مرگ قطع نگذارش نگزنی و خواب به تو اکل نرسن نفی است
غست به گردش گیتی کل رویش بر بخت به شمار بنان بر سر خالش بر بخت به جلود غافلت و غم کردم و بخت
که بقیه زندگانی فرس هوس در نورم و دیگر بار کرد مجاست نکردم و خواب نفی خراگر فتنی است کلودی او کلش
کل بود به ریختنای فانی شد غار بنان جمع خوار بنی بنات خارا خال خال که غم منی قسم است چنانچه بیان کرد
گشت که بقیه خواب نیم فرس هوس ای محبت با گردن چنانچه از خجالت می آید و مجاست با یکدیگر گشتن
اینجا مراد مجاست با مجبور بمانست یعنی ترک مجاست مجبور مان که بر دیگر بمانند مصیبت گرفتار نشوم قطع شود
در میانیک بود که بنودی به منج به صحبت کل خوش بری اگرستی نشویش خاره ووش چون طاموس بنایا بودم
بانج واصل به دیگر امرو از فراق یاری نیم چو باره سود و رانغ از البیت و تخیل است بر نیکی صحبت محبوب است
اگر که بنود و نیم به و خا بر دو کونایت از مرگ است به با نغمه نیستی ای بنودستی باغ واصل واصل دیگر ای زمانه
دیگر از ووش که امرو زبانش دام و زلفه دیگر است حرکات یکی از مالوک عرب احدی تیلی و مجنون و مجنون
حالی می بختند که وی با کمال فضل و بلاغت سر در میانان ننماده است و زمام اختیار از دست او نهفته
حاضر آورنده و ملاست که زندگانه انسان چهل دیدی که خوی با حیوان گرفتگی و ترک غشست مردم گفته
مجنون بنالید و گفت ای حکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمه چنانچه خود فرموده که بجز خدا
نگویم در ووشش ای که وی با کمال فضل انج بیان شورش است و ضمیر وی هر دو راجع مجنون زمام بالکس جهان
فاعل فرموده یکی از مالوک عرب است و مفعول حاضر آورنده مخدوست ای مجنون را فاعل ملاست که زندگانه
با و شاه بفرموده شاه مجنون را ملاست که زندگانه انسان انج بیان ملاست است تخیل معنی نقصان
خوی با حیوان گرفتگی ای انسان از ترک کرده و صحبت حیوان انس گرفتگی و فقر است که در بیان هم صحبت
حیوان بیابان بیان بود و دیگر گو و آمو و لگ و شیر و غیره غشست مردم کامرانی مردم از خوردن پوشیدنی غیر
شعر در بیت یق الامنی فی ودا و ما بعد الم یله یو یا فیوض لی غیری به جواب مجنون مطابق سوال با و شاه است
اشارت اوست به نشانی که گو یا و شاه سوال کرد که لیلی چه کسی باشد که در عشق او شرف انسان ترک داد و باید آن
الفت گرفتگی کلمه به انهم از او نشاید یا اینجا برای کثرت است صدیق با نغمه دوست دوستان و غم و غم است

نکر و مکر نوشت یافته لای مشتق است از روم یعنی نگو میدن و سترش کردن و داد و بالکس دوستی و دشمنی و بافتح آرزو
کردن و خواستن الم بر بازار دایت مست یعنی دیدن و میسر ستر در فعل راجع بصدیق است فاعل او ضمیر بار
راجع لمبلی مفعول فعل و در شرح عربی ضمیر بار راجع مجید است نه بسو لیلے زیر که این شعر از غزل ششم علیه السلام است
لیکن چون این معنی قول مجنون است ساخته فرموده که همچون بنالید و گفت رب صدیق انرا راجع لمبلی میگفت اگر چه از صفت
اوست و باطراف تعلقی فعل فوج مشتق از ایضاح و اشکار کردن ضمیر ستر راجع بصدیق فاعل و مفعول متبادر و فاعل
ضمیر ستر راجع مجیدی ای الا جلی اندری مفعول و مفعول منصوب نصب تقدیری حاصل آنکه بسیار از دوستان
کرده اند و دوستی و آذر و آن لمبلی آسانی بنیدان لیل را روزی پس نشن کنان صدیق بان لمبلی ای بن
مراد عشق لیلے مراد و در اشتقاق کلج آنکه عیب من جسدند به رویت آن لستان به یکدیگر تا بجای می رود
نظرش بخیر دشمنان و بدینکه این قطعه بر وجه شمس کلج هر دو یک معنی که عیب من جسدند به رویت آن لستان
از شجیه الازهر است هر دو ملامت گوئی حاصل تر به از دوست نشناسد در آن معرض که چون یوسف جمال از در بهانه
تا حقیقت نمی رسد معنی گو ای داد و گفتی فدا لکن لندی استنی فی حقیقه تحقیق شدن معلوم کردن در بانی
که معنی است درین لیلے و معنی ای شورش معنی فاعل و مفعول همان حقیقت است فدا لکن لندی ایس ای جان
پیش شما ای جماعت نان آنست که ملامت میکردید شما را بآب و ملک در دل آنکه جمال لیلی مطاعه بآب و
مهر گزشت که موجب چندین گفته است پس بفرموده و مطلب کردند و آیتها کعب بگردید و بدست آوردن
ملک و صحن بر آید پس ملک بدست بمال نظر کرد در نظرش حقیقه آنکه اگر خرم در به حال زمین بود و همچون
بفرست یافت گفت از در پیچم همچون بآب و جمال لیلی نظر کردن به مشاهده او بر تو عجبی کند احبابی تمام اول جمع است
و می در مقام معنی قبیله آمده سرچشمین مملو به هر چه بر سر آمده خدمت خجین حکا که آن نعلابان جمع خادم خرم زمین
گرد اگر خواهی که اندرون را خیر جرم او راجع به ملک و ضمیر بار راجع لمبلی بفرست دریافت که دریافت که بصورت لیلی نظر
ملک قیصر به مشاهده ادبیری تجلی و شرف اشکار شدن جلوه کردن و در بانی او بر تو عجبی کند و در لفظ کعب برای تمام
لفظ مشاهده است و هرگز نمی آید که معنی سمع و سمع رقی محمی اصحاب معنی یا ستر افلاک من لولمعا است
بالعقب محمی مملو به عبارات زدن ذوق است که جلوه گر است بدست آن مرغزار موجودات محمی که بر سر است
و فتح نیم مرغزار مملو به لام و حاکمیت که مرغزار دست من که محمی ای از یاد کردن و مرغزار دست امین
سمع که بر سر اول فتح نیم نمایست یعنی گوش من که گوش من سمع صیفه نموده نمایم سمع که سمع

از این شیخ باشد یعنی چنین میشود که شنونده شود و اگر شنونده کرد و قمری و فاخته مرغ را با یکدیگر آگاه نشوند که آگاهی
 بعد آشنائی است و آشنائی قمری بآن دوست معلوم ورق لیمو اول سکونانی جمع در قمری مثل جرم در قمری قمری
 لام لیمو ثانی نیز عند خارجی سببی مرغ از این صاحب مونس غار صحبت یعنی حیات بانگ کردن نمی میت آنکه نشین
 آن لذت و ذوق که گذشته از یاد کردن مرغ از دوست در گوش اگر شنیدی آنرا قمری و فاخته مرغ از این فریاد و ناله
 میگردن بدین در شوق حصول آن مرغ بود دوست به شمر اسم جماعت است و احدی را در و شل قوم و اسطه خدایان لیمو
 اول تشدید لام جمع خلیل یعنی دوست تو و او جمع مکرر حاضر و در شرح بجای الکسا واقع شده است گفته که دعا
 اسم مفعول من عافات الکسا المراد من بهیال الله العافیة تنفعهم المشیقی اتسی معانی بلندی عیال است از شاه
 بتقدیر ذی ای ذی العالی و معالج عکس بر خلاف قیاس می از عالی تحلیس نموده داخل وزن مصرع ثانی ننو
 و این سبب افزون شواشی شایع است تدری منصلع مخیاط در می پنج یعنی نهستن تعجب معناه معلوم التقلب یعنی
 گردانیدن نهالی بحالی سبب مفعول از جماع بهر قدر در و ن موج ای در فلک کرده شده که عبارت
 از دل عاشق است و با موهومی یا کلام است مضان لایه مضمونیه یا می شایع مثل مایه شمس می و در بعضی از نسخه ها است
 یعنی خیزر که انداخته است مقام از این لیمو او از لیمو استبر انداخته است این لیمو بهتر است و در شرح عربی مصرع اول لیمو
 آورده است که لیت تدری آنچه در دل در دست است حاصل بهیانی آنکه ای کرده دوستان بگوید بر باد شاه
 کاشکی دریا خیزر که میگرداند نهالی بحالی دل در دست بر پس با عبارت از این لطف قهر دوست است که دل عاشق
 را متقلب گرداند که ای بعیش که ای تقصیر غیر ذلک پیدا است تا دوستی دوست و در باطن کسی وجود دیگر در قهر او
 در و موهومی است تندرست از این باشد در دلش به خبر بهر روی نگوییم در دلش به گفتن از این خبری حاصل بود بهما
 در غم خود ناخوردیش به تندرستی باشد همچون به حال من باشد ترا افسانه پیش به سوز من با دیدن این نسبت من
 گویند بر دست من به غم خویش به پیش دست من نمی است مقابل تندرست و همچنین در بیت آخر بهر روی آه
 زیر که روی حال من خواهد یافت زینو آزار او گفتن بگوید ای با وجود آنکه کی ای یکبار از افسان این پیشین به تندرست
 است ای حال افسانه باشد پیش تو با وجود آنکه بگویند بر دست من علت نسبت من است آری که آن کی می ملک بر دست
 صحیح دارد ظاهر است که یک بهر صومع شستن تا لیمو گرد من به غم خویش ای ملک غم خودم دارم حکایت فامی من
 را حکایت کنند که بالبلبل پس خوش سری داشت لعلش در لاش رو گاری طلسم متعسف بود و پویان و
 مترصد و جویان و جرئت و کویان خطه در چشم من آید استی بر بلند بر بودم از دست سپاه گنجه در این به شرح میدهد

و آنکه بندگان خواهی که بس دل نهی دیده بچند نه باز آید بیان جوانی و عشق همدان و عشق قبله است از عرب و نام سیرت
 که این اقصای آنجا است قاضی همدان باضافت قاضی است همدان سری یعنی محبت خوش یعنی بسیار و غلبه
 در آنش موقوف الاخر است و کلام داشت و در آن این قره مخدوم است ای فعل دل در آنش داشت فعل آنش
 داشتن کنایت از بقیه بود دست و تقریر است که جادو ان افسون بنام شخصی خواند و بر فعل میزد و آنش می نمود
 شخص تیرا شود و تلف اسم فاعل از تلفت یعنی درین و افسوس خوردن پویان ای پوینده تر صد نعم فاعل از صد
 چشم داشتن بر بودم و از دست دست متعلق بر بود دست دریا گنگدای پایمال کردن این دیده اشارت بدیده
 شمع کمرش و دیال که بکندای سویی کند محبت قید عشق شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و بر این سبب
 رسیده بود از راه و وصف بچند و دستانم بی تا شاداد و سقط گفت و سنگ داشت و بر آن چیزی فرو گذشت
 قاضی باکی از علمای سمر که همدان را بود و گفت بدین آن ببری و شمع گرفتن بنش و مان عقد را بر روی ترش
 شیر ترش و عرب گویند بر بچید بیب گذر بی راه بر خاسته اندکی ازین معامله ای از عشق قاضی بوی آمد و وصف
 ای زیاده از وصف و میان آنجا که کشید و بچید پاک گویند بی تا شاداد و بچید با و بیک عقد و بچید از بچید
 ترش صفت را بر و شیر از صفت عقد باید گفت هم تنی در ضرب بخورن جنبه زن فعل یعنی مفعول از صفت
 است بسوی فاعل و مفعول و مفعول است ای خوردن معشوق عاشق را از بچید بچید و کسر از بچید بچید بچید
 نیت که در دست از دست تو شست بر دبان خوردن و خوشتر که بدست خوششان خوردن و همانا که از وقایع
 بوی ساحت می آید که با دشلمان سخن بصلابت گویند و باشد که در زمان صلح جویند از دست تو ازین مصرع نام
 واقع شده و در هیچ نسخه که دیده شده بر همین طریق است اما در حاشیه نسخه غزلی بر نظر در آمده که شاید که نسخه اصلی
 چنین باشد از دست تو شست بر دبان تو خوردن و این توجیه بدین است بچید آنکه کلمه مان یعنی ما را تو مان
 بیا و بچید یعنی شمار از کلام قد بسیار آمده و در ثنوی معنوی زیاده است که میان نموده کنی کنای از شایسته بیک
 این مصرع جمله تمام است بر وزن اعراب مقبوض ضرب تمام است که بچید آید چنین که مفعول مفاعله مفعول مثال
 اوست بیت غزلی است ای دوست حال من می پرسی و نیکوست حال من نمی پرسی و پس
 مغز و نانا خوردن گفتن نامزد و دست تو فاحش بفتح سخت رسوخ شدن و بشیر شدن ساجت جو از هر دو
 و آسانی و بچیدن جو از دشمنان که با دشلمان آه علت همانا که از وقایع و آه است صلابت و در دست
 و باشد ای احتمال است بدین الگو ترش در طعم بود و روزی و دو صبر کن که شیرین گردد و

این کیفیت بود: بخواهیم که از منبری چند از بزرگان عدول و فرگی که در مجلس او بودند زمین خدمت بپوشیدند که با جادو
تخته بگویم که ترک کردبست که بزرگان گفته اند بیست نه در هر سخن بحث کردن و دست خط بزرگان گرفتن
خطاست که اگر تکرار آورده اند که یکجام باشد که او را بخور و گوشت و طعام و شراب و باغ و مرغ و دین و دین و دین و دین
اگر تکرار کنی از آنکه مندرج باشد از بزرگان عدول و فرگی که در مجلس او بودند زمین خدمت بپوشیدند که با جادو
و شایسته که این فرگی اسم مشغول از زرگی منبری پاک که بزرگان گفته اند عدلت ترک ادب است هر در سخن
تقدیر قبول است خطای بزرگان از منبری که خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست الا خطا نباشد بیست
چون شنبوی سخن بل ل که خطاست و بعد شنباسی در این خطا نیست و و لیکن حکم آنکه سوابق انعام خداوند
مازم در کار زنده گانست مصلحتی که بپسند و اعلام کنند نوعی از خیرات باشد طریق صواب است که این مسیر گردد
طرح کردی و فرشت دایر و درودی که منصب فیما یکجا هی فیج است تا بگنجایی شیخ ملوث نگردی حریف است که
و در می حدیثی که شنیده قطعه یک کرده بی آبرو بسته و چه غم دارد از آبروی کسی بد بسا نام نیکو به نجاه سال
و لیکن نام شمش کند پایمال و سوابق جمیع سابقه صفت مقدم انعام انعام نعمت اذن و بوعی عطیه لازم است
غیر تکلف بندگان عبارت از بزرگان که خود را بپسند و تعبیر کرده اند اعلام بالکمال که او را ندین طریق مصلحتی
مصلحت است که در کار کاف و غافل پیرامون که در طبع نگردی بی باین بر طبع سخن و رحمت و ازل و در کار
فرشت و در غنیمتین فرشتگی منصب باقی و سوم و در تبرع منصب جمیع باقی غرض و تعبیر که نامی زنده است
زنده گانهای شیخ ملوث نگردی حدیثی است و ششام بی تحاشاد اذن و ششام گفتن و ششام و ششام بے آبروی
که ترک و بانشایه که باید که در پیش کرده باشد قدر و غایت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام کمونی نجاه سال
ای نام کمونی که در مدت نجاه سال حاصل کرده باشد ششام ششام راجع نام کمونی که یک نام نامی یکبار و یک
کردن نام کمونی نجاه سال از ازل کند قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آید و بر حسن رای ایشان
آفرین کرده و گفت نظر غریزان در مصلحت من همین هواد است و مصلحت جواب و لیکن توان حیا بالکمال
بزدل سمع افکار فیما به عدول بیست نصیحت کن مرا چند اگر خواهی که که توان شخصیت از زرگی سیاهی
میت از یاد تو ماضی نتوان کرد و چه هم به سر گرفته مارم تو نام که چه پیسم به غریزان ای بزرگان
مسکب جواب ای سوال که جواب نتوان داد و اعلام منی طاعت سمع صهیقه سکار سمع منی شنیدن و اینجا
شنیدن منی قبول کردن است کافی قول اصلی سمع الدین حمده انگ بالکمال دروغ گفتن و دروغ

بر سبقت و افکند ایجا عبارت از محبوب مست از پیش می و غیره که ذکر شود و افکند گفتن ای بنابر دست عاشق
ست که نسبت با و افکند با و افکند و افکند ای محض است افکند با و افکند دروغ گفتن عدول الضمتین و دال مملیه بر ذریه قبول
و در قول جمع عدل یعنی عادل حاصل شود اگر عاشق بکلام است بر طرف می شد بر این قبول می کرد و دروغی را که می پذیرد
آنرا عدول ای نیکو کاران نصیحت کن ایخ و در بعض نسخه کلامت کن است مصرع ثانی علت مقدمه و مشوی است
چند آنکه خواهی مرا نصیحت کن اما عشق مرا از ازل خواهی ساخت زیرا که نتوان شستن از رنگی سیاهی را زیاد و تلویح
این بیت خیال بختاب یا رسیست بیج ای بیج خیر و میم منقول نتوان کرد دست چیدان مهابرت از رفیق دوست
و مقرر است که بار در رفتن بخود رود و راست نبرد و چون سه بار گفته کرد و رفتن وی ممکن نشود بلکه هانجا سرود
می شود این بگفت و کسان را تفحص حال او برانگیخت و قیمت او بیکران بر خیمت گفته اند هر که از در تر از دوست
زور در بار دوست و آنکه بر درم و دنیا دست ندارد و در دنیا کس ندارد و فرمود هر که زور در دست فرمود و آرد
و تر از روی آئین و دوش است به شخص دریافت حال طاعت و در آمدن او ای بیج طبع خواهد پذیرد هر سه
که گفته اند این علت نیست ریختن است زور در تر از دوست ای حاصل است زور در بار و ای بر هر کاری قادر است
و دنیا مال و دولت و سترس نمی قدرت دنیا ثانی یعنی عالم ندارد ای رفیق ندارد و تر از و الفی و ای عیسی معون
مربوای فارسی نام مبارز تورانی که داد او اسباب بود که مرث و از اندک بگذشت گرفتار کرده با تمام بود و از پیش
گشته و اینجاست ثانی مراد است چنانچه از فطیر که پیدا است تر از و که آئین دوش به ملوان سخت تر و دانا و به کرامت
مناسبت ز رست فی الجمله شای خاوت از سر شد و به دران شب شعله را خبر رسید فاضلی به شب شرب در در و شتاب
از ترنم غنچه و ترنم گفتی ایامات از شیب که بوقت میخند این خروس به عشاق پس بگوید هنوز از کار بگذر
یاد و ترنم کیوی تابدار چون گوی علاج و ترنم چکان آنبوس به یک شب که یار است بخت است و گمانه بیدار باش
تا زود عمر نفوس به ناشنوی ز سجد آویند با لک صبح به یازده سحر آما یک غم کو کوس به لب بر لبی چه چشم خوس الطبی
برداشتن بختن بهیود خروس به شرب در سر است تنم بنار و نعمت پرورده شدن ایجا مراد از عیش و شکر است تنم
بختن درون مفهوم می آید سرود و شیب این ترنم الایات بیان ترنم است بوقت آه بوقت بهیج یعنی این خروس با لک
مصرع ثانی علت بوقت میخند مصرع کلامت شغل باشد لایحه تا بهیج از وی سری حاصل آید یا بدین معنی بیدار و غنچه است
چون که عاجز از تمثیل مصرع اول است بختن است بهیج مراده است در کنایه از خطاب بخود کرده میگوید بختن
خطاب بیدار باش از بهر تو شامی یار است و شویوت رانی بوی و حلاوت گرفتار از دوست تا زود آه

علت بیدارباش است فروس بختین و دوا فارسی خود و دست و دین تاز و دگر بر نفس ای تا عمر بخت و دین تاز
 و عمارت از زمان شب است تا نشوئی آه آخر المیت بر داشتن بختن بهیوه خروس است سجد و نیای نماز
 اما بک با شاه وقت لب اول مغول برداشتن چون چشم خروس شبید در برداشتن است لب بر لبی ای تابش
 را که بر لب مشوق پیوسته باشد بختن بهیوه خروس کردنی وقت با بک یخو اندر داشتن المی و دیوانگی است
 و چنانچه یک خروس چشم دیدار و دیدار شود بختن دیگر خروس و پیدا است که خروسان به با بک یک خروس
 چیدار شود و دیده را بکشاید قاضی در بختال بود که یکی از شغلش در آمد و گفت چه شد که تا پالمی را
 بگریز که صد و ان بر تودی گرفته اند بک بختی گفته اند تا که آتش فتنه که نه از اندک است باب تدبیر و نشانی میباد
 فردا چون بالا گیر عالمی را فرود گیر قاضی تبسم در و نظر کرد و گفت قطع نیچ در صید بر و ضعیف را
 چه تفاوت اگر شغال آید در وی در روی دوست کن بگذارد تا در پشت دست بجا یزد درین حالت
 اشارت به حالت مذکور است متعلقانش ای خدنگاران قاضی و مصاحبان و دق بالفتح و تشدید قاف کوفتن قاف
 گویند بفتح و ال اگر سخن اقراض کند و اینجا با صطلحان خاریان یعنی اقراض مرا دست بکری گفته اند زیرا گفته اند
 که موجود است فرو نشانی ای سر و کنیم بالا گیر دای متعلق شود عالمی را فرود گیر دای جماعت کشید باخو و شود و چنانچه
 قاضی و مصاحبان س و مشوق و خوشان وی و دلالان و غیره تبسم حال است از قاضی در در راج به سبک
 از متعلقان بفتح الف کزنده و شیر درنده تفاوت بهر سه حرکت و او دوری و میمان و دوز و دور شدن و دوز و دور شدن
 و سبب عیب نیز آمده قال الله تعالی متری فی خلق الرحمن من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب
 به متعلق است ای روی من در روی دوست کن و مکایله عدد و گذار پشت دست خاییدن عمارت از حضرت افیس
 کردن ملک را بعد از آن شب آگاهی و او اند که در ملک تو چنین منگری حادث شده است چه فامالی ملک گفت
 من اور از فعلای عصر میدانم و بگانه دیر باشد که معاندان در حق اولی عرض فوضی کرده باشند ای سخن و دست
 قبول نماید که آنکه معانی که در و در یکمان گفته اند میست به تندی سبک است بردن پیغ به بدندان کزنده
 دست دین به که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی است بگانه و هر به مثل و سبب لفظ فوض بفتح
 در شان تابی و فو آن معانی که و دای دیده شود که پس انحر کالمانیه متد بالضم فوقانی و فو آنون تیر و خوشم و
 خشکین تندی بیای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست پیغ بردن کی را کشتن پشت دست دین بخت
 گزیدن نداشت پیشانی کشیدن به تندی آه انحصار معضات الیه است معضات مخدوف است انصاف دست بردن

پرتوی پشت دست افروز بدندان میگرد و فاعل بدندان گزوه بان مخدوفست و اگر مصدر دست پتج بران بنی فاعل
ای کشنده بدندان گزوه در وقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باقی چند از حاصلان باین قاضی فرار
شع را ویرایه ما و به شاهنشاهی و بی ریخته و قح شکسته و قاضی در جواب سنی پیر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که
خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی همان بود و قاضی بلطفش ای بلطف تبارج ساخت حال
چسیت ای دریافت که من در حالت هستی ام و با شاه وقت پزیر شده است گفت از قبل مشرقی گفت ای محمد
هنوز در توبه باست حکم این حدیث که لا یعلق باب التوبه علی العباد حتی اطلاع الشمس من مغربها استغفر للکم و اتوب
الیک قطع این دو چیز برگزیده اند بخت نافرجام و عقل ناتمام و اگر قیام کنی مستحجم و در بخشی عفو بهتر
از انتقام بود فاعل گفت اول قتالت قاضی فاعل گفت ثانی با شاه قبل با کس جانب و طرف لا یعلق باب التوبه
یعنی برشته میشود و در واره توبه بهندگان تا آنکه طلوع کند آفتاب بجای فرو شدن خویش است تغفر للکم ای فاعل
قاضی هست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش میجویم از تو ای بابر خدا یا و اگر شتم بسوی تو و عیبت دیگر و بیضمون و ارادت
قال النبی صلی الله علیه و سلم من تاب قبل طلوع الشمس من مغربها تاب الله علیه ایضا قال نعم ان التوبه باعترضت
سبعین سنه و انه لا یعلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیز هم آه قول قاضی و تفسیر قول او که استغفر للکم
و اتوب الیه و خطاب بجان مقتضای است عذر ثانی تفسیر این دو چیز است بخت نافرجام و بی عافیت عقل ناتمام
عقل ناقص اگر قیام کنی ای معذب کنی پیادش گناه مستوجب از استیجاب یعنی سر او را شدن و زنی پیادش
گرفتار کنی لفظ یعنی تفسیر معنون و رند است عفو بهتر از ای شرط و انتقام کند کشیدن یعنی پیادش گناه کسی را گرفتار
کردن ملک گفت توبه در نیالت که بر ملاک خویش اطلاع یافتی سودی کن تو را تعالی فلم یک نفیم ایانهم لما و باستان
قطع بلند از میوه کوکوتا کن دست ده که کوته خود را در دست بر شاخ میوه سودا در زدی اما توبه کردن
که توانی کند انداخت بر کاخ معتر با بود چنین سنگری که حادث شد سبیل خلاص صورت نه بدندان گفت و
موکالان عفو بت در وی آویختند بر ملاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حشر سودی کند ای حد شرع ساقط
کنند نفیم هم پس نباشد که دفع کند کافر ان ایمان آوردن آنها و تنگنا بینند عذاب مانی توبه و در حال اقامت
حد شرعی سودی کند چنانچه ایمان یاس نفع ندارد پس ای او که بر سبیل تمثیل نیست که قاضی مسلمان
و توبه او ز گناه بود و اگر نفس محقق شد که آیت که بر می برای تمثیل آورده است و در حاشیه بر علیه الرحمة آورده
که معلوم میشود قاضی همه دان همه دان نبود و الاجاب میگفت که ایمان باس که توبه اگر کفر باشد

مخصوص فیلسوفان و یونان برای حقیقت پنداشته و نماد نردنگی سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و مرض
 اوست مادامیکه مزاج مستقیم است بقای بدن برقرار و الا فلان اما استقامت آنقدر بزرگ افتاد و است که با ک
 تغییر حال بر بزم خود و جهان بلب آید پس مزاج اگر چه مستقیم است اعتماد بقا را نشاید اصل مرض عرض است و غرض
 بنات ثبات ندارد و بسا باشد که باونی دوازده پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مثل آنچه باطل است
 سکه بر هلاکت نگذرد، بر که چشم سوس می دید قطعه خواهد دید نقاش الیوانست به خانه از پشت پامی ویراست
 دست بر هم زند طبع این به چون خرف میزد و فتاده حرفی به خواهد عبارت از صاحب تن است الیوان کنایت
 از تن و در نقاش الیوانست که تعلق زین تن است خانه همان تن پاک است که آب اصل بنا و انجام او از اصل وجود
 دست بر بزم کردن و نوبت شدن ظرافت یک خرف نتایج خواهد بود که آنکه از پیری چگونگی میگوید و نداند
 که چه میگویی پیری که غفلت از غایت پیر فاسد شده باشد حرفی به میگوید کنایت از مرض است بر بزم نهالی آخر این چنان
 طبع نماند و پیری که با نوجوان مرض خرف میزد نماید و قطعه پیری در بزم نماند و پیری زن صندل ش میزد و پیری
 محبط شد از عدل مزاج به نه غمیت اگر نکرده علاج پیری زن که ظاهر آورد سر در و صندل دفع و دست
 و نمیدانست که بجا است مزاج مست محبط از خط با نقاش اینچنین دست و پازدان و خود را بهر جانداختن بر کعبه و در
 آورده که اگر گنبد خط باغ شده است مراد آنست که استیلاگی عقل از بجز آن شده است و عقل خالص نماند و شرح بجا
 آورده که محبط فعل الشی غیر النظام و کذا قبول غمیت دعا میگوید به پانچوانه تا بکرت آن شفا یابد و غمی افسوس حاصل
 این دو حکایت آنست که چون پیر فوت مرض شود آگاه و مرگ و برگزوست بجلای نژاد و معالجه نماید که کاه
 پیر مرد را حکایت کنند در خرف او بود و وجهی که اگر است و بجا و است با او شسته و دیده دل در و بسته شمای دراز
 سختی و بدلهای و لطیفه نامی تا باشد که مو است پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله است از شبها می گفت الحمد
 که بخت یار بود و دولت میداد که به بصیرت چون من پیری افتادی بختی پرورده بهساندیده آید که مرگ و
 چشمه نیک و بد از موده که حقوق بصیرت باند و شرط و است بجا آرد و شفق مهربان خوش طبع و شیرین بان
 و خری خواسته بودی زن نوجوان در کجای آورده بود و کل آراسته که بکرات فارسی اس گنگل کرد و تقوا
 نموده و در شرح عربی بضم کاف فارسی آورده دید و دل در و بسته ای متوجه رضای او شسته بذلت و بجا
 و سکون دال بر سخن خوش و همچنین لطیفه مو است بایک اگر آنس گرفتن نامی آخر چشم دولت بقدرینه
 بلندت محزون ای چشم دولت و بخت بیک سخن است بختی ای بجا و اوستن بختی پرورده

تبریت یافته جانیده ای صاحب انبیا از سید محمد کرم و سر و پیشه اسباب سودگی و کاز و رگی در پادشاه نیک و بد
 آفریده ای خاص شخص نیک بدو استحقاق محبت بانیک بدو استحقاق دوستی هر یک از نیک بدو استحقاق
 خفیه بر اصل خود مهران بهر یک شایسته نیک خوشترین زبان خوشگوش تا تو اهدایت بدست آرم به گیاره ای که
 در چه طولی شکر و دوست به جان شیرین که در ورشت به نیاز آرم آرزو و شوم یاد دل آن تر از زنده بم
 ندای پرورش ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهیم ساخت یا که طلب شکر و کمال آن جان شیرین
 خدا خواهد کرد که اگر قمار دمی بدست جوئی بیخیز و رای تیر سهری بسکای که مردم چو پیچ و پودر کله را می زند
 جای نشیند و پرورداری گیرد قطعه جویان خردمند و خوب مضارند و لیکن در وفا با کس نپایند و وفاداری را
 از بطلان چشم که مردم بهی دیگر اندیشه محباز بهی که خود را دیدن و بخوی خود را از بدین خیره را پریشان
 فکر گوی بجای و گاهی بجای ستر تیر شون بسکای ای بی ثبات که هرگز بیک حال و بیک شخص در یکجا قرار نگیرد
 و پیوسته پردای بدستی گیرد و رای از بد بجای دیگر لفظ خرم نزد بعضی بی و او مدوله است مثل خود مقابل بزرگ
 و بزم نیست و او سده که از نانی ای شایسته چشم داشتن امید داشتن وفاداری از بطلان چشم در کار که مردم از علمت چشم
 مراست خلاف ظاهر پیران که نقل ادب بگمانی کنند به بقضای جمل و جوانی بهیت زود بهتری و قوت
 شمار که با چون خودی که نمی رود که گاه گفت چندین سخن بدین لفظ باقیم گمان بر دم که دلش در قیدش از بطلان
 ناگاه نفسی سر و سینه پرورد و بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در نزدی عقل من جز آن یک سخن از بطلان
 شنیدم از بطلان خویش که زن جوان اگر تیری در پهلوشند به کسیری خود و بهتری جوی آه زیرا که فاد و از که یک بطلان
 تو عاقل و در خدمت با نعمت خیر و نوبت آب و بهر از آن و اینجا کنایت بهر و عمر است ای بهر و عمر است
 شمار و بصفت بهر و نعمت مکن با چون خودی ای بصفت مثل خود که نمی رود و کار با نعمت کاف و عاقل
 ضائع میکنی گفت چندین سخن فاعل گفت پیر مرد و فاعل بر آورد و گفت خست فاعل از بطلان شایسته و از بطلان
 که بچرا پرورش کند از فاعل خویش ای از دایه خویش کند جوان را از مقتدر فاعل فاعل است بچرا پرورش کند که بچرا
 زیرا که بصفت با جمل موجب غم دل و جانست و بزم دل جان سخت است از زخم بدن شعر لمارات با این بیت
 به علم شایسته که کلامی شفته الصام بقول نهامه شیشه و انما الزیة للناهم لما شرطه است نقول فوالخ جزار است
 صیغه و شیشه فاعل و ضمیر است که در این زمان است بلال النعم شومر شیخ با نفع کالبد و تن بسکون یا زنده و در
 شرح عربی شایسته آورد و مراد از بدو است شومر پر و است کارنی کاف صبی مثل از می ام تفصیل از نعت که در نعت

رای منی نرمی بستمی تقول صیغه مؤنثه فاعل او ضمیر است که راجع بزن است و این است بوی خند او بخت
 است و دستا جز او رقیب با ضم فاعل نام منی خواهد بود و مرد او را نکست است حاصل آنکه بگاه و دیزن پیش شوخ و
 تنه که مانند ترین لب روز و داریت گوید آن زن این جسم بان شوهر مرده است ای هرگز جانی نیست
 و جز این نیست که انسون بر آنجا تن خواهد دید باشد نه برای مرده و انسون عبارت از دل جماع است و قطعه
 زن که مرده ولی رضا بر خورده پس خنده و جنگ آن مرده بر خیزد و هرگز برای خویش نخواهد بر خاست و الا انصاف
 عصاره خیزد و فی الحال امکان موافقت نه بد تفاوت انجاس چون مدت عدت بسر آمده نکاش بند باجو کند و
 نمیدست و بخوبی بخامد بدین رخ و غما یکشید و شکر نعمت متعلق میگفت که ای دلداران عذاب الیم بر بدیم بدین محرم سید
 بیت ما اینم جو رفته و خونی نازت بچشم که خبر و بی هر روز پیش مرئی بچگاه غلوت محرم بر بهر بخای بی یکدیگر
 شربت خود و الا انصاف موی تواند خاست عسکرا دل حقیقی و عصای ثانی مجازی عبارت از آن است که دست
 انجاسید ای انجام دی بد تفاوت شد ای مطلقه که دید مدت عدت که نهض باشد یا نه که او را بر بدین بیان پنا
 پس همچنان میگفت که ای دلدار عذاب الیم مومم دور و ناک و اشارت بصحبت شربت است که سبب از دل و جان
 بودیم تویم نعمت یا آینه اشارت بصحبت جوان است و ایراد لفظ تقیم از جهت قاست و عذر خود نیست لغز زن
 جوانست چه اغلب است که چون شوهر زن جوان چه باشد باندک رو و گلزار زده ماند و پس از آن جوان پیری که کرد
 و بچگاه از نعمت نعم بدروز و جو که بزن داشت خند خوی که صفت ذاتی جوانی باشد و هرگز از و نتواند رفت که
 خبر و بی علت نگزید نیست و خبر و بی او از سبب خاصه ساختن زن است و قطعه با تو مرده است و زن عذاب
 بر که شدن با دگری در شربت و بوی پذیر از بهر خبر و بیکلر آید که گل از دست نشت و با تو ای بصحبت تو که در
 سوختن با تو شریک باشم چه ادبی از او دلدار بر عاشق خفت تر از آزار بسیار دوست سوختن اندر عذاب بپیرا که سوختن
 عذاب هنگام که دل جان مست باشد موجب آزار نکند و در عیش هشی و معتیک دل جان گرفتار باشد سبب عسر
 نیشود و دگری اشارت بشوهر است بلکه آید که خبری رو و از رشتی بوی پذیر بجز سازد و رشتی روی از خبری گل غافل
 کند بلکه بوی پذیر بیکلر آید از آنکه گل محل انجم کات قاتر معروف نشت ای رشت رو حق روی زیبا و جامه دید و پندل
 و عود و رنگ بوی هوس و این نه نیست نام باشد و در آنکه و خایه نیست پس هوس ای آرایش و از رشت
 زنان که موجب نوبی زمان که و خایه نیست بن یکم و پیش نشان این پیرایه که و خایه خوشنماست اگر چه غفلت
 باشد حاصل انجاس نیست که هر مرد از نشاید که زن کند خاصه رنج آن این هوس را باطن بخوبی بیکلر از رشت

فرزند از دل بریار و در پی فرزند خواندگی نه نشانی بود چنانچه همان پیر و هم میگوید همان پیری بودم در زمان
 بزرگسالان فراوان داشت و فرزند خود را در کیستی حاکم کرد که در او غرض خویش بخیز این فرزند بود و است در زمین و است
 زیارت گاه است که مردان بجاست خواستن آنجا و نه بشک در از پای درخت لایق از ترس این فرزند بود است
 که نام شهر و نام قبله زیارت گاه اینی قبله حاجات و مسکن قبول حاجات و داد و ده حاجت بر آید آن نیست بلکه مردی
 از مردان آتی چو گاه در سایه و سحر مشغول بوده باشد یا اگر شانه اهل الدو بود و یا اگر سحاب ابروات در حق آن عاقل
 باشد و الدو علم با صواب جسد که مردمان آه و غمت زیارت گاه روی ای در پای ای در زیر آن درخت آرزو
 نیارزش تبارک و تعالی در زیر آن نایده ام شنیدم که با پیر فغان است میگفت چه بودی که من از باز بستی که بجاست
 آموخه کردی که پیر مردی خواهد شد ای انسان که پیر مردی است و بالغ و پخته زن آن که پیر مردی است و نفرت
 قطعه سالها بود که از گذر زنگنه منوی تربت قدرت به تو بجای می پرید که در خیر خانه آن چشم واری از پیر است
 چه بود که چو خوش بودی تربت باضمحناک و اینجا خاک مراد قبرست پیر مردی تا رنگ پیری و ذوق تو ای او خاک
 یافتم که پیر مردی ای الفی صیبت من نیست بجای پدری در حق پرورد و بعضی نسخه بجان پر واقع است و
 سنی واضح همان اشارت آن خیر چون در حکایت مذکور و معمول هر مرد فرزند بعد از گذشتن اکثر اعراف و پس از
 نالیدن شبهای دراز از بجز آورد و انتقال فرمود و بجای نایب را و طالبان آتی و خواهندگان بی تنهای مضرب نجفایت
 که در دست فرزند جوانی آه و حاصل حکایت آنست که طالب و تقوی از طلب آمدن و در ثانی دست برین مقصود و این
 حکایت روزی از روزی از پیر و پیرای سخت اندویش و شبها گریه می کرد و هست پیر مردی نمیدانم که پیر مردان است
 چندی که جای خفتن است که ختم چون رو کند پای خفتن است شنیدی که عاقلان گفته اند خفتن و خفتن که درون
 و گشتن قطعه که در شتاق منزلی شتاب میزدن کار بند و صبر آموزه است تازی و ترک و در شتاب
 اشتراک است هر دو شب و روز را می معمول رانده است اندوه بود امی طی کرده بودم سخت ای تیر و تنگ چنانچه از تنو
 پیری آید که درین گشتن و غیر این دو بیت پیدا است که ای شتاق منزلی آه و نیز از غم و غم آخاست که گویه
 در زیر گریه باضمحناک فارسی و کسر او و محله و تحانی مجهول فخر و او کوچه و پشت بلند بجای گریه ای در زیر گریه است
 مانده ای تا توان افتاده گشتن و گشتن هر دو بجا و فارسی یعنی الا قطع و انفعال که انی شعر العرب
 و اینجا کنایت از انقطاع قافله است منتاب ای سبوت و تنالی کن لبوی آن منزل نیم آموخه است
 آهسته آهسته تلاش کن پس این جمله تفسیر پیدا است است تازی ای سب علی گشتن و توانی بنه دیدن

و فلک رودای دود و در و از منزل بازمانده ای که اهو است وی به تنگی راه و نه منزل میرسد لکن گشت و
دود و فلک سیر و از رفتن نیامده اند از منزل بازمانده میرود و سوی منزل حکایت جوانی هست و چاک

و خندان و لطیف و شیرین بلان در حلقه عشرت مایه که در ویش از چرخ نوع غم نیامدی و لب از خنده فرا بهم
نیامور دی بر در گاری بر اید اتفاق نیفتاد و بعد از آن دیدش زن خواسته و فرزند آن بر خاستی خجالتش

و کل هوای پرده باز آمدند که خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیامد وی ای بند نکرد
بعد از آن ای بعد از معافیت زن خواسته ای به کلاه آورده فرزند آن بر خاسته ای فرزند پیدایش

بر کرده گیتی خوارش مد سرتاوانی بر او برش به پیر سیدش چگونه و چه حالت است گفت تا کوکان
بر آوردم دیگر کوکی که در دم شعر مضی الصبا و الشیب غیری به کوکی تبخیر از زمان نظراً به سرتاوانی آه

خمسده شده و کوزه پشت گردیده و کوزه که در دم ای هوس رانی نکردم مضی بختین مضی از مضی به
دانش بگذشتن و رفتن صبا بالاک کوکی در صبح آورده که الصبا و افخت الصبا عددت و اذاکرت

قصر شیب باغ نموی سفید و سپیدی حوی غیری مضی از تغییر بیست از حال خود گردانیدن تغییر بر فرزند
از حال خود گشتن زمان روزگار منظر بیست مانده حاصل آنکه گذشت طفولیت ای زمان کودکی و در گون کرد

هر اوجس است ترا گردش من از روی شمال آوردن مرگوش زمانه را در پیش مردم ایام است چون
پیر شدی ز بگو که دست بدار به ایام جوانی جوانان بگذارد به طلب نو جوانی پیری جو که

و کرب زنت به جوی به ریح را چون رسید وقت در و ده نخله چنگ سبز نو به کو که هوس انی ایام جوان
هوس های ایام جوانی که در نایم ملت مصرع اول است آب زفته کنایت از طرب است و چو کنایت

از ذات پیر رسید وقت در و ای ایام بالیدگی گذشت و چنگی و خشک گردیده نو فوج اول ضد کنه ایام
پیر زنی موی سید کرده بود که شمش ای ماکت بریند ز به موی به بنیس سید کرده گیر به راست نخواهد شد

این پشت کوزه و در جوانی بشد از دست من آه و در نیا ز من و لغز و قوت به پیر شیر بر فوت
را هم اکنون به پیری چو پوز به سیاه کرده و خضاب سید ماکت مصفا مسمی مامد و تصویف گاهی برای عمارت می زند

و گاهی برای ترحم و بریند ز در و از روی کثیر العمر است طبعش ای بکو و حیل خضاب به بصر رای جمله و او و حیل
یوم و در جوانی انی آخر البیتین تعلیق به حیل و حیل است من لغتین بیست زمان و لغز و بصری و پسند و خوش

ز من راصفت کرده به عبارت از پیری و موی سفید شای چنانچه پوز بخوردن پیر از دیگر طعام و گوشت بخورد
بیت

فناست که شرم بیداری قناعت کرده ام چون ازین قوت دزد شیر می برفت یوز بفرم اول جانور است در ده
 حکایت وقتی بهل جوانی بانگ برآورد و دم دل آزرده بختی شست و گران می گفت که کوه کوه را می
 کردی که در شتی بکینی تمیث قطعه جو خوش گفت زالی بفرزند خویش + چو دیدش پلنگ انگلن و سلیتن گران خود
 یاد آمدی به که بچاره بودی در اغوش من چه کردی درین دژ برین جفا که نوشید مردی و من چنان بهل
 به حالت حقوق و الدین که جو را غور و جوانی در سر باشند زال پر قوت شین و دیش ابع بفرست پلنگ انگلن
 پلینین و آواز گران خود در دست آخر به شین متولد قول که بچاره بیان خود خود که بچاره از هر کار خود و چون بچاره
 تو بودم که نوشید مردی ابع بیان این دست حکایت تو که می بختی ای سر می بختی و بختی و بختی و بختی
 معلمت است که ختم قرآن کنی از هر کجا بزیل قرآن باشد که خدا تعالی شفا دهد بختی درین اندیشه و قوت گفت
 مصحف مجید اولی ترست که در دست صاحب دلی بشناید و گفت جنتش بعلت آن اختیار کند که قرآن بر سر زبان و
 در میان جان انجکایت به تسمیه حکایت لایحه است بر اکثرین در غرض ایراد انجکایت که نظر در میان
 جانست و حاصل حکایات قبل آنست که در دیر باید که از هر بوس ل خود را بشود خاصه از روی زن که چه صاحب
 زرد دل باشد زیرا که زرد که در دهنان هر جان دارد همه اغریست لیکن بزلن ذکر سخت غریزست زین با آنچه
 بیرون دیر گفتند بهین حکایت اول باب هفتم در چند نسخه قدیم منظر آمده است قرآن بعضی اول هر یک در راه
 خدا تعالی تصدیق کنند و بدان تقرب جویند و آن عام ست ای القبر که در دست حیوان و دوست که می شنود
 باشد یا گاه و یا بیشتر و بعضی نسخه های مصحف مجید بهر آمده اگر چه این لفظ سوافی لفظ قرآنست که اقبال الهی
 اتحد و اذ القرآن مجوز لیکن نمی که در تفسیر واقعست که انبیا و پیغمبران و اولاد و پیغمبران و اوصیای و اهل بیت
 و شیخ علیله و سوره نمی نماید که آنکه تاویلی کرده آید و مجوز را به معنی و باید خواند یعنی مصحف که منزل قرآن است و در
 و بر و ختم اولی ترست اختیار آید یعنی که از قرآن است و در هر دوری که است بلکه از برای آنکه قرآن
 خواندن چیزی نباید و در قرآن زین فرج میشود و بر زبانست ای خواندن آن آسان ست بیخبر ترست
 لے قیمت قرآن در میان جان ای بس مشکل ست چه بگفتن جان بر آوردن راز و مصیبت ترست
 مناسب مقام نقلی یاد آنکه بختی بوده است و آنا فرج زین گفت که میان یک پیه که می می بیند نیست
 که بگذشت از الدن خود بریده میدهم قطعه دریا گردان طاعت نهادن بندگی کردن و فیض ان
 به نیازی چند در کل بماند و در الحمدی خواهی صد خواهد بود که گردان طاعت نهادن بندگی کردن و فیض ان

ای بسیار دین بودی بنامی کردن خداستغاثی را اگر چه پیری دادی هم مغزی بودی بدینا را هیچ ای بر دادی
یک دنیا به یک جهان میشود و فواید حکایت پیر مردی را گفتند چو ازین غنی گفت باین زمانم شیش بنامی گفتند
جوانی بخواه چون گشت واری گفت مرا که پیرم باین زمانم لغت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت
دوستی نه بندد قطعه پیرفتا ساجی گوید که کور مغزی بجای پیش روش بند و ریاید ز زر که بانورا چو گزری سخت
ز دهنش گوش بدگفت دولت آنرا اشاره بر زن است پیرفتا نخ این قطعه بعضی از نسخ قدیم در نسخ جوب
نوشته بدست اول ازین قطعه بر سهیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را تخفیف و ترخیم زبان رانند
پس به بقا ترخیم بقا است سلا مخفف سال است جوی باضم مخفف جوانی است مکنه بالک مخفف میکنند است و سقر
از قره است یعنی دوزخ و تخصیص موزن از آنست که بنامی او را بنامی شناخت اوقات بسیار در کار است
بخوان ترخیم خوب است بنی بکلمه باز ترخیم سست و در میان نون و یاقب مکانی است جیش بالغ ترخیم خیم است روش
مخفف روشن است بنی پیرفتا رساله که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موزن کور است که در خواب
بیند که چشم من روشن است ای بی اعتبار و بی استقرار است پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران
نباید بیت ثانی این قطعه جواب فعل سقر است باینکه تمام از زن خواند و خویش آنست که زو باید بالغ زو است
زور و رجولیت بانو عروس گذر سخت عبارت از عضو مخصوص مرد است ده من گوشت عبارت از کمال پرورش
است ای بسبب زرا اگر ده من گوشت در سینه او صرف نماید بسیار بعشرت و دوست دارن این عشرت
و دوست او را خوش نمی آید و گذر سخت و دوست ترا دارد و منطومه شنیده ام که درین روز با من پیر است
خیال است به پیرانه سر که گذر سخت و بخواه است خیر کی جوید که من نام چو در گوشت از چشم مردمان نهفتند
چنانچه رسم عروسی بود و تماشاکرده ولی بجهت اول عصای شیخ نهفتند و این حکایت تنبیه دیگر است بر عدم زن کردن
پیر مرد به پیرانه سر ای در وقت پیری که گذر سخت بیان خیال جفت ای زن نهفت ای برای از چشم مردمان
و پیرانه همان ساخت رسم عروسی ای جماع و جفت و نیز عصای شیخ ای عبارت از عضو مخصوص شیخ است بیت
کمان کشید و زور بدین که توان و جفت به مکر زورن خوا و جامه نهفتند به تحمیل تمنای رسم عروسی کردن
و کلام بر انجام رسانیدند کمان کشید ای باعث جماع کردن زور بدین است احساس باینکه زور بدین گوشت سخت که
نهفتش به پیر گویند نهفتند سطر و آنگاه این صفت جامه است بیت بدوستان کلام غار زور و جفت خواست
که خان ملان این رخ دیده پاک رفت فاعل آنرا که زور و جفت خواست کمن پیر است جفت ای جفت کلام که

فغان و بیان بحالت غمت ان خانه مان کیم و الف خانه و اسباب خانه پاک بجا بخاری و الف سعادت بخند
 چو کیم و بنی بجه و تمام است پاک بخت ای خانه و اسباب خانه من تمام لغارت برده است و غرور و بخت
 میان شوهر و زن جنگ فتنه خاست چنان که از شوهر فانی کشید و سجد گفت پس از بلاست و شغفت گینا
 و خیر نیست اتر که دست بلز و کیم وانی سفت که از شوهر فانی کشید و بیان چنان ای دنیا بیان هر دو
 چنان جنگ بر خاست که قدر نشان یکبار شوهر و یکبار فغانی بیت تانی تهور و سجد کیم و الله است
 پس از بلاست و شغفت ای پس از بلاست و خوار زیر که گناه و خیر نیست بلکه گناه تست شمت انعام اول
 زشتی زیر که آه علت مصرع اول است که چه دانی سفت مقرر است که هر اسوای کردن اجتنابی و دوستی
 و ایسام به آنکه نام و قدر کیم و بخت ای گوهر کافتن بکارت است **باب مقیم و تربیت تربیت و تربیت**
 پرورش است طلق و انجیام و پرورش معلوم طاهر است و بیان تا تربیت که در کمال طبیعت جا کند و در کمال
 و در کمال و تربیت تمام است برابر که تربیت و انجیام و انصاف و عطا حکایت کی از روز آری کی کون
 داشت پیش از نشانی نری و سا که هر این تربیتی میکان که ناقص شود و در نگاری تعلیم کردنش و خوشنودیش بدین
 کس است که این عاقل غشی و در ادویه که در قطع جان بود اصل که قابل تربیت را و اثر باشد و عقل
 که نماد کرد و آهی را که بگردد باشد سنگ بدیاری و نیکو باشد و چون تربیت باشد و نیکو باشد و چون تربیت
 هنوز نباشد که نون بافتح اسپ بالا گره و در کمال و کمال و کمال و مراد و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 تعلیم و دانش خالی شود و در و انکی سزنگ و هر نری ذات قابل ای قبول کننده تربیت عقل روشنه یعنی انسان در
 است را و قبول نماد که دست بگردد اصل و ناسر و که بگردد باشد صفت آهمن به گناه و بعد شستن است چون که
 پلیه باشد زیرا که سنگ پلیه ذاتی است هنوز باشد یعنی حاجی نشو و زری که زست نماند و ان است چون در حال
 پلیه ی سنگ و چوهری که کور کور نری ذاتی ایشان بخاطر او و انتقال کرد و تعلیم هر نری حکایت حکایت
 سخنی پس از این است وادی که ای جاندار در هر آموزید که ملک نیار و اتحاد و شایه و جاهد او و زاهد و داند و از
 دیگری بر روزه و سیم و زور و سحر و جمل خط و یزد میکبار و دیا و اجتهاد فانی بخود و اما بهر شری را که است و در
 پاینده و اگر نرسند از دولت نیستند غم نیست که نفس خود و دولت است هر که که در و قدر بید و بر صدر
 نشیند و به بهر نعم چند بیت محبت پس از این که برود و خورده بنابر و درم برود و جانان جمع
 جان بهر نعم کیم و در کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن از نماند و حق و یاقین که خیر نیست پس بهر نیا

بچه علم است و جاه اندر در دوازده آه عطف نیز است مرطک و دولت را و سیم فرد در غر فطر در غر و دست سیم فرد
 ممتد و دیده شده پس در غر صفت سیم فرد است این سیم فرد یکم پیشه در غر است و در میان و اگر است در محل
 خطرست خطر و تنگن سبک نزدیک شدن یا دور و یکبار به برآه هر دو فرد بیان خطرست یا خواه بقای بقا بخورد
 لے اکل صاحب المال شد یا نشینا چشمه زانیده ای زانیده سیم فرد در کر نزه آه عطف پر بر سر نشینا زانیده است در
 نفس خود ای بدانه فاعل هر یک را و در غر نرسد تنگن در افعال آئینده نخست خبر پس از انجائی تکمیل کردن است تنفس
 پس انجائی تکمیل کردن ایست قوتی امتداد فتنه در شام به هر کس اگر گوشت فرافتنده پیران فزیر ناقص عقل و کمالات
 برو ستا فتنه و روستا زادگان دانشمند به بوزیری بیاورند فتنه به فتنه با کمال عقل و جلا وطن شدن چنانچه فتنه
 شدن عقل و قوت است اگر گوشت فرافتنده ای آواره از خانه فتنه ناقص عقل صفت پسر است روستا بضم را
 دو و او محمود ساکن ده و محر بوزیری بیاورند صدمه ری وزیر شدن بادشاه بخود حرف ابرای رعایت تانیه
 بوزیری آه ای روستا زادگان عالم وزیر بادشاه شدن فتنه به با علم و الکمال الا بالنسب المال بیت میراث
 پدر خویشی علم پدر آموزد کین مال پدر خرج گو گو گو گو در ده این بیت نیز بقوله حکیم است بخطاب پسران میراث
 پدر خویشی شرط تعلیم حرف شرط ای اگر میراث پدر خویشی علم پدر را آموزد بای مصرع اشائی علت مصرع اول برآه
 ای بماندک دست حکما بیت یکی از فضلاء ملک واده ان علیکم که در بقیاس کردی و ضرب بجا آمد و باری که
 از بیاطاقی شکایت پیش پدر بر دو جاده انتن در دمنه برداشت پدر اول بهم براد است و انجاء و گفت پسران
 رعیت را چندین جفا و انداز که فرزندم اسبب چیست گفت بخش اینخیز گفتن حرکت پسندیده کردن همه
 خلق را علی العموم و بادشاه از اعلی مخصوص موجب انکیر دست زدن ایشان هر چه در دهر آینه با خواه گویند
 و محل عوام الناس چندین عقده باشد بداند در میان تاثیر تربیت جز برساندن بجا بانی ترس و بجزئی هم ترس
 و غضب اما احاد و مردم در دل مدد که نیک ده باشد و بجز محل عوام اطلاق کنند چنانچه احاد و الناس گویند که انی
 اندر پس احاد رعیت یعنی عوام رعیت علی العموم علی سبیل العموم من حیث الجمع لاس حیث لافراد پس اگر
 فردی از عوام حرکت پسندیده نکند چندین مضائقه نیست علی الخصوص علی طریق علی مخصوص من حیث لافراد
 چیت مجموعی هر فرد بادشاه را خاص میاید عوام به بضم و ش و دو و دویم عام باشد بر معنی مدعای ضد خاص لیکن
 در کار از انست که تخصیص تخفیف کلام رعیت هر دو شد و ظاهر نشود چنانکه اگر عید برادر در ویش از عید
 از عید برادرند و اگر یک ناپسند از عید سلطان در ظمیر علی علم می سازند پس در تندیب اخلاق خداوند از عید و انتم الله

شایسته معرفت و آن آلت صفا نیست و مجلدان و نوعی از مذاهبهای و قیل نوعی از عقلت انقضه شنیدیم که در علم
 جنسیت نفس و معلوم کردند برزند و برانند و کتب او مصلحت و او در بار ساسیم و نیکو دی حکیم که سخن خبر بگویم و در
 سنگینه موجب آرا کس بر زبانش نرختی که او کار به هیبت او ستاد و شستین از سر بر رفت و معلم و وی را با خلایق
 نمیکند و بدو و صفت یک بیک شدند و با عظم و علم او علم را ترک کردند و اغلب اوقات بیایچه فراخ است سندی
 و لوح نادرست کرد و بشکستندی هیبت استاد و علم و بود که از اراده خرسک زنده و کوهان و در بار از دوطرف
 بفتحیتین سبب بعضی خیانت نفس پلیدی ذات از هر طرف و دیگر از عیوب مصالح از اصلاح معنی صلاح اخلاق
 و بوضع شدیدی بر و در صفت شیطان گرفت علم و دیگر نادرست کرده امی تمام نوشته استاد که تعلیم و کمال
 منافع دیگر از علوم باشد و علم و تعلیم و فای علم و رنگ سنگ بزرگ و نامر آید و در از دو وقت و در آن سبک و کرم
 معلم اولین را و می که دل خوش کرده بودند و وقت از پیش از آورده از بهر و ادعای شمال پیچیده و از او اختم
 که دیگر با الهی را علم و کمال که از او میزدی همانند و بچندید و گفتند قضا به با دشمنی با کتب و از او لوح
 سیمینش و در آن از او بر سر لوح او نوشته بر و جو را و دست از بهر و در اولین و در از بهر و در سیمینش
 بنفشه اول مثل شست نخستین و در همین و کمتر و کمتر و غیر آن که از او با شاد و دل خوش کرده ای و بنامر
 الیس کبر شیطان که نوید از رحمت الهی است چه الیس با خود از ابلاس که بچندید نوید شدن است و همه بهم
 میسون ای البون و در نوای آورده که هر بنفشه که خاص است شیطان است و اول که کیهان شیطان موسوم شده
 حراث نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت آدم است بشتر و هیچ است که اول اشتیاق جن است و چنانچه
 قابل اشتیاق باشد و کافیه بر العلوم الیس انبیاء عبارت از معلم و شروعی تلخ گفتار ملائک عبارت از سپهران پاکیزه
 و در خیران و دشمنه لوح سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالایش حروف تہجی نوشته داده باشند یا براس
 و در از بهر و تعلی خاطر و شایسته آن طفل ساخته باشند تا به شای و مشغول بوده بخواندن شغل گیر دنیا پیچیده کنند
 نوشته دست طفلان و در نوای از ابتدای قرآن بدو آموزند تا نظر طفل بر کاغذ باشد و بزرگان آن قرآن
 را ندیده باشند که نوشته کاغذ بنحو اندک کمالیت پارسا زاده را نعمت فراوان از ترک عمارت بدست افتاد
 فنی و مجوز آغاز نمود و بدو پیش گرفت فی الجمله نام از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکر که نخورد
 با بنی محسن گفتیم ای فرزند فضل آب روانست و پیش آید که در آن بنی خراج فراوان کردن که رسلم
 باشد که در فضل و در ترک با فتنه و کسر و در بر وزن کلمه بنفشه متروکه عمان با فتنه و فتنه بدین معنی حج عم

بر می آید و در بعضی نسخها عام خوانده میشود است بقایا و عجز میسندری بیای معصومری از تندی بر سینه
 از این است منکر لغت و سکون فتح کائنات مل ناشایسته و در بعضی نسخها عجز و احواط و قیاس است مگر گاه لغت
 و بعضی نسخها بود و بیای منکر می ای گنا مان ناشایسته مسکری بجز کائنات فارسی چیزیکه میگویند و باشند عیش
 شیشه خنجر شاه ان کردن و صفت بسیار چنانچه ارسته آنکه خود فرموده است پیدا است آساکردان ای چنانچه
 آ جیانه تهره رت آید که در خنجر نیر باز آید و ذل باشد قیاس و عجز نیست خنجر آهسته تر کن به میگویند
 در این سرودی در گزبانان بایستشان بنار و دلسای و جگر کردن شک رودی و عقل و ادب گیر و لغت و
 بگذارد که چون آهسته میری شود تخی بری و شیبانی خوری بر زلفت ناولوش این سخن در گوشتش نیارد
 در بعضی نسخها من اعراض کرد و گفت راحت عاجل بخت اجل منقص کردن خلافت رای خرمند است قطعه
 خداوندان کام و نیک بختی و چه چنانچه بر آید از تهره غمی و در و شادی کن ای یار دل فروز غم فروشاید خوردان کمزور
 و ذل با نیت آید و نوح مالیکه بیرون رود و بهر ثانی قطعه بیان سر و دلا حاست و منقر است که در دو بابانی
 که در کیهستان روز شب بسیار و در جبار می اند و در جبار و در است در زندهاد و از این عباس رضی الله عنه
 منقر است که حق سبحانه و تعالی بنی جوی آب بر یک چشمه از چشمهای بهشت بر پا چرخل عم ساده از آسمان در
 فر تابد چون که نه زنده است و همچنان که نه زنده است فرات و جبار و نه است در عراق و ذیل که نه صرست سپر
 بجز اول فتح با بی فارسی و کسر آهسته یعنی تمام و آخر عاجل شتاب و پیشه حاضر و وجود اجل بالدر که جیم آید همان
 و هر چه با صفت باشد و صد آن بهر و معنی است و اینجا یعنی غائب آید و منقص جیسف منقول ای مگر کام
 نیک بختی و بختی بختی اول ای بختی عاجل بختی ثانی ای بختی آجل فکیف مرا که بر صدر مروت نشسته ام
 و عقد مروت بسته و در انعام در رفاه عام افکنده قطعه سر که عالم شد بسیار و درم به بند نشاید که نه بر درم به نام
 نگوئی چه بر درم شد بگوئی و در توانی که نه بندی بروی دیدم که نصیحت نمی پذیرد و درم گرم من در آسمان سر و در
 از نیکوترین ترک مناصحت کردم و در آرزو صحت گردانیدم و قول حکما را کارستم گفته اند اینج مالیک خان
 لم یقلوا مالیک فکیف خبر ای شمر طمخ و منست یعنی اگر چنین شد که غم و دانشای خوردن امر و پس چگونه
 باشد حال مرا که بر صدر مروت نشسته ام آه صدر مروت سینه سخاوت عقد مالگر گردن بند و شسته در آید
 و اینجا امر را در کمر نه است عقد قوت اسی که نه بد جو اندری بر میان بسته ام انعام منست ادن نگوئی سخاوت
 بر درم شد بگوئی ای مشهور شد بهر دی اسی بروی خلق آید من در رفاه و بسیار بلع مالیک آه به بیان آنچه

بر تو لازم است و اگر قبول کنی قبول کنانیدن آنرا میست بر تو مطلق قبول است نشان اجماع است و آنچه است که
فشنوید بگوید هر چه دانی تا توانی نصیحت مینماید و خود باشد که خبره بخشد یعنی چه بد و او افتاده اندر زندان دست سارست میسر

که درین بدقتنیدم حدیث داشتند نه پس از بدت انچه از کثرت حاصل می آید بشیدم بعد از بدت که با یار هم
بیدار خست و قلمه ای که می آمد و خست و درم نصف حاصلش بجهت برادر و مدت بدیدم در خیال و جمالتش در رویش

بلاست نمک پاشیدن پس بادل لغز قلم طعنه حریف سخند و پریان تنی بدیند تیر و زخم کس تنی بد و خست نامزد
بهملان برفشانند نه زستان لاجرم بی برگ نامزد نشوند چون نفی ستای اگر دانی کنی نشوند و نه بوال میکنند بگو

هر چه از نصیحت میدانی تو زبر که زود باشد که خبر برایشان بفعل هر واحد سماعین است بدو و حال است قبول
چیزی است کاف که در این بیان گفت میزد و دست ای دست بروست میزد و بگوید که دروغ نشنیده ام این است

دانشمند نصیحت نافع بحکمت بالآخره ای خوشگلی و در دهندهی ضعف حال خستگی حواس انقباضی نمک پاشیدن
ای نمک پاشیدن بر جهان ریش در این سفره شخص کید و نامل و در این استی ای درگاه استیاست سیکند

واثر روزنگد تفسیری اندر شکر برنج با وجوده بردخت بهمان جمع و مانع نماید و در اوقات فصل ج بیت
ثانی تمشیل بیت اول است چون از نکایات مابقیه معلوم شد که سعی و اجتهاد و غیر استوار و غیره نیست بهر تقدیر

مخاطب سماع رسانیدن که جهان در دور و دراز این دایره فرامید کرد چنانچه شریعت بیکه در پیشگاه مولانا خواجه
بادشاهی بابویی آه حکایت بادشاهی میرزا ابودیب را گفت این فرزندان به تیره قیصر خندانند

یہ ایک انفرزندان خود را گفت فرمانبردارم سانی و در پی او بیخ پر و دوشی گریه و ایامی مزید و میرزا و ادیب
فصل و بلاغت تہی شد ملک الشہر را مواخذہ کرد و معاشرت فرمود و کہو و ہجو خواند کہ در ہشتاد و ہفت

گفت بر سر عالم آرای خداوندی پوشیده و نهانند بریت کیسان است فخر کن طایف خلقت
که هم در زرنگ مدهی و در سبک نهانند ز روی و در پرده غریبه ایست چنانکه آفتاب گشاید و در

و گفت ای در عالم گرفته و معاینه نرغم ملک کرده و مخلوق انبیا و معاصره و در کمال کرد و در این

در علم طبع مختلف است بعضی تربیت پذیرند و بعضی نمی پذیرند اگر چه در سیم فرم یعنی علم خراین نیست که در ایشان
باشد حکما گویند که از ایشان در سیم فرم است و از ایشان که سیم فرم نیست و از ایشان که سیم فرم است

[illegible]

اتمی عقل بالغ شود و دانشش نیز میان یکی و دیگری و غیره و گفته اند تقویت نفس را که بدان تمیز ایشان که در او غریز
 و مصالح هر طبع بالغ میسر است مردم که بدان آفریده شده اند و اگر بالکسر در یافتن و بینان بجزی را سه
 بافتن اند و تدبیر فکرت بالکسر اندیش و اندیشه کردن تا در ده انگشت مضاف اند که ست ای ده انگشت تو بر
 گفت مرتب کرد و همچنین تا در بازویست مضاف اند و دست ست ای در بازو و در دست تو مرکب ساختن چون این
 حکایت بیان تربیت باطن فرمود و بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان را گفته اند و در شان نیز گفته اند
 پران ملاحظه نمود و در تنبیه ایشان این حکایت آورد و حکایت اخلاقی را دیدیم که پس از این میگفت یابی
 مسئول بودم اقامه نماز و کسبیت و الا تعالی بمن انتساب یعنی ترا پس من در روز قیامت که عملت چه هست بگویند
 که پدرت کیست قطعه جامه که بر او انداخته بودند و او را از گرم بپای می شد با غریزی شسته روزی چند
 لا جرم بپا و گرامی شده بنی تشدید یا تصنیف این است یا تصنیف این است یا تصنیف این است نه برای حقارت یابی است
 پس که بر رشتی تو بر سیده خواهی شد روز قیامت که چه چیز کسب کرده و چه آورده و غیره و گفته شود و کسبیت
 داری از شیرین خیس و فرزند گیتی که قال الله تعالی فإنا نخلق فی الصور فلا نسأله نیمی ترا پس در این تصنیف
 عبارت عربیت و در بعضی نسخه بجای علمت هزرت واقع است یعنی ظاهر است جامه که بر او بسته بود بجای و در حمله
 از بوسیدن است یعنی جامه که بر او ای غلاف کعبه که بوسیده بودند و بر سر چشم می نهند آن نیست که اگر گرم بپای
 شده است که نظر با صلبش نموده و سرگ میگردانند و بگویند که بجهت آن بوسیده که چندانگاه ملاحظه کردم کعبه بوده است و
 از آن صحبت برکت یافته و از بعضی نسخه بجای فارسی نوین معجزه است اول ظاهر است غریزی خانه کعبه و راجع
 به عز و فاعل نشسته و شد جامه کعبه است حاصل آنکه عزت و بفضیلت آتی او است و بجهت نسبت به اصل او
 چنانچه گفته اند نسبت به هر یک که کسی را بنفس خود شرف است از جوهر خویش که باکی از صدف است چون که در اولاد
 و باطن افتاد بعضی از آن چنانکه که از تربیت آبی خود انحراف نموده دست به بیت خود و بیان دیگر در نزد بجا
 نزدیک بر ایشان تنه میزنند و برین حکایت که حکایت حکما و در تصانیف آورده اند که فرمودم را ولادت
 معلوم نیست چنانچه سائر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورد پس شکمش بزرند و راهی که از آن پوشتا که در فضا
 گزردم بنمیدانند و است با این نکته پیش بزرگی که گفتیم که من بر صدق این سخن گویایم و در جزئیات آن بود
 که در حالت خوردگی با مادر چنین معالجه کرده اند لا جرم در بزرگی نامقبول نامعجوب بنگارم بکان عربی و فارسی
 فارسی است که بجای آن چیم نیز متعین میشود چون کچی در و شش میباشد بدین اسم می شده که زانی ای شمشیر

ولادت معلوم نیست که چنانچه در این حدیث آمده است که در کتب معتبره در کتب معتبره
 یعنی در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره و در کتب معتبره
 کای جوانمردی که در این چندم که با اهل خود و خانواده نشسته و دست و پا نشسته و دست و پا نشسته
 که در دم باو بریت نامی در میان است اهل باشد که آن زمانه و شایسته در راه و در راه است که آن
 بعضی صاحب خیر آمده و اینجا همی صاحب است و اینجا همی صاحب است و اینجا همی صاحب است
 نکته سخن باریک انداخته است از این که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 و نفوس است چون بخت و شوق و اندیشه و اندیشه و اندیشه و اندیشه و اندیشه و اندیشه
 گفت بتا است نامی که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 خود چون در سبقت و بیانی اول و اول با اهل که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 هرگز ساله نه نامی که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 در محل سیر و در محل سیر و در محل سیر و در محل سیر و در محل سیر و در محل سیر
 و نامی که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 سال در شهر شام با آدمی که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 سبب چیست که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 و بنابر این گفتیم این بار با اهل حاجت از خدا تعالی خواسته بود قطعه زان با در داری مردی که در این حدیث آمده است
 ما را نیند و از آن بهتر بود که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 بلکه دیگر این بود و اختیار کردن و اینجا همی صاحب است و اینجا همی صاحب است و اینجا همی صاحب است
 ای در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 حلقه نموانند از آن بهتر بود که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 و خاصیت وی نامهوری بود و قتل او به ایشان دشواریست و از او همیشه باشد پس زادن ما را بهتر است
 از زادن فرزندان ما را بهتر است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است که در این حدیث آمده است
 که بلاغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم بر آمدن موسی عانه اما در حقیقت یکی
 نشان است آنکه در بند رضای حق چهل و یکی پیش از آن باشد که غلبه نفس خویش و هر که این صفت

موجود نیست نزد عقمان بالغ نیست قطعه بصورت آدمی شده قطره آب که چهل روز در قفاز اندر رحم مادر او گذر
سال را عقل و ادب نیست چه تحقیقش نشاید آدمی خواندند بار آمد در بیان تربیت باطن اجتماع خوابیدن
جمع کردن در خواب بازال نمی بونی مطلق نیز آمده موی عانه بنون موی ز بار که زیر ناف تا آلت و در
مشرق آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد خط آنفس خویش بصورت
آدمی بالغ در نیمه ای تقدیم و تاخیر است آدمی قطره آب بصورت آدمی شده است قطره آب که چهل روز در رحم
مادر قرار مانده بعد از آن حلقه و بعد از آن مضعه بعد از آن مریخ و دیده شده و چون مریخ و دیده شد از دست
در بطور پوست پس شد و در بطور صورت آدمی بعد از چهل روز در دست و پا چهل روز همان لطفه میماند
چون در می و لطف و ادبیت مدینه نفس میو لانی مندر اند نه میزاید که صورت میوان کرد مد بایو انما و در
شکوفت و زنگار چه چو انسان را نباشد بفضل احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار به بدست آوردن
و نه با نرسد به یکی را که توانی دل بدست آرند چون در مقدمه لطف و مطوف بر آن در سبت بقدر انچه
بهیولان سبب بهیولان میگردی مرکب است اولی سبب آن دو قسم است بافتها و صفیه اول رسوخ که از ارواح
اعظم گویند و دو چو جانی که از اجسم کل گویند و میو بی نر و حکما ماده و اصل گویند که چون صبر است و عافیت شود
جسم موجود گردد و در او اهل اندام خیر نیست که صورت اشیاء در آن ظاهر گردد و از انچه در عیان نماند گویند و بگوین
حقائق اشیاء و حکما ماده و اصل اشیاء نه میزاید بیان جو انکه در لطف و ادبیت بفضل احسان که در سبت
لاحق است که صورت نه البیت علت نه میزاید یعنی آدمیت باخلاق است و صورت زیر که بصورت سنگ و درخت
در ایلو انما تیر انداخت لیکن معنی در و نه سازجی لا تستل بدست آوردن دل خوش کردن بلطف گفت یا با احسان
و یا با مادد یک چون ذکر اول بدست آوردن مردم مردم نموده انتقال کردند که دل از روی انتقال امن الضد
لے الضد پس فرمود حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حاج او فتاده بود و ادعی نیز هم در آن سفر
بود اتفاقا و سر در وی یکدیگر افتادیم و در او فریق و جدال برادیم که با و پیشینی را شنیدیم که با بعد میل میگفت
بوالعجب پیادگان حاج که چون عرصه شطخ بزمیر بر نذر فرزند میشوند یعنی بهتر از آن میگردند که بودند و پیادگان
حاج چون با دیب بر نذر و بر نذر نزع بالاخری گفت کردن حاج صفت موصوف میزد و دست آقا فلج
گزارنده پس حاج بلاحظه موصوف صفات الیه پیادگان ست امی پیادگان قافله حاج و تواند
که صفت بیان باشد بچشمیت افراد پیادگان که هر یک ایشان حج گزارنده بود و در شرح عربی

سبب تربیت و دعایان بی کیفیت ندیدند از بصیرت سریت باز نماند و گرفتاری باطن نشو و نه بختیست مقلد نشو
 نگردد و با نیش پیمانی نبرد چنانچه حکایت مردی را در چشم بر جاست پیش به طاری رفت که دو اکین
 به طار آنچه در چشم جار بایان میکرد و در دیده کشید که در شکوه حکومت بد او بر دند گفتند بر هیچ تاوانی نیست و اگر این
 مرد در نبودن پیشش به طار نیست متقصه و ازین سخن آنست که هر که تا از موده را خطیر نبرد که فرمایند با نیکو است
 بر دینزدیک خسته و دیند بخفت منسوب گردید قطعه ندید و نموند روشن را سه و بفرمایند کارهای خنجر به
 بوی بایان که پنهان است و در بندش کجای بای حریر به البیطار هو الذی یعالج العواشی کذا فی الصراح و در وقت
 آورد که به طاری با نفع بچشک ستور یعنی طلیب ستور و او را به طیل نیز گویند کاف که دو اکین بیان گفت
 مخدوف است ای رفت و گفت که دو اکین حکومت و او را سه اسب جنگ خصم است و او را حکم و مراد این
 قاضی است فاعل گفت و او است تا و ان ای ضمان و بدل چیز یک تلف کرده این اشارت بر وجه صاحب
 است تا از موده ای شخص بی تجربه فرمایند بی هنر و فقیر و آنکه کار با سه کینه کند خطری قدر و منزلت
 خاصه کار تربیت و سلوک که از عده کارهای خیر است تربیت ثانی تمثیل است اولی با فنده است ای صفت
 با فندگی دارد و کارگاه حریرای بردگان از فرستادن با فغان چون در حکایت سابق بر مریدان صداقت کشید و
 طالبان ارادت اندیش تخفیه نمود که دست جمع خود به پیران ناقص ندیدند انتقال فرمود به پیران
 کامل و در بیان مکمل که تربیت باطن بنا بر اهل لغز نمایند که ارشاد مثل قرآن است و ایشان مثل کوه چنپ آنچه
 حکایت یکے از بزرگان اید بپرسی وفات یافت پرسیدندش که صندوق قبرش چه نویسم گفت ایست
 کتاب مجید را عزت و شرف پیش از آنست که روا باشد بر چنین جاناوشتن که بر دزگارسه سوده گردود
 خلاقی بر دگر دزد و سگان ابشار شد از ضرورت چیزی نویسنده این دو بیت کفایت است قطعه
 آه هرگاه که سبزه در لبستان به بیدیدی چه خوش شدی دل من به بگذر ای دوست تا بوقت بهار به سبزه
 بیند و میدد از گل من به ای صبح نام که روانی بجان پیش از آنست که بر دزگاری علیه پیش از آنست
 هرگاه این دو بیت از زبان میت است چه خوش شدی دل من ای افسوس هر وقت که سبزه در لبستان
 به بیدیدی چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواهم کرد و گلگشت خواهم نمود گل بلکه کاف خواهم
 کنایت از قرب است و میدد بر گل من ای تماشا نمایان مدفون نمی و بر گل شان سبزه و میدد بیند که
 خود را تماشا شانی با و از بید و بهر عمر را غافل نداید و چون در زمان آخر از مردمان حقیقت

از آن

وجاهلان به معرفت و سارشانج بر سر مرتبه و بر صلاهی شصت شصت طالبان صادق و مردان و ائمه را بجهت صلاح
 در خدمت بنده تا آنکه تمام عمرشان بر باد دهند و بجای نرسانند چون صداقت طلب شوق را در قیامت شرم
 و صعل الهی فتح و حال بی تنهایی پس شیخ علیه الرحمۃ بران نادانان و جاهلان تنبیه نمود و بچکایت کپار
 بر یکی آه برای این معوله که فردا به از تو باشد و تو شمر ساری نهی و از نیاستی را و خبر نهی که بزرگ ترین
 حسرت آه پس بچنین مردم را باید که طالبان حق و مردان مطلق را بخوراه ندیند و علم الشان نمائند بکنند
 که ایشان چنین صدق مطلب در قیامت بهتر از مردان جاهل باشند حکایت بسیار که از خداوند
 نعمت گذر کرده و در دست پای بسته و عقوبت همی گذشت ای پیر تو بخل و غلو فی رایس حکم تو کرده اند
 و ترا بر وسه فضیلت نماده و شکرت نعمت حق تعالی بجا آورده و چندین جفا بردی و در امان نباید که فردا به از تو
 باشد و تو شمر ساری برمی ایستاد بر بنده که خشم بسیار بر تو خورش کن و دلش میازارد و اورا
 بدو درم خرد که آخرت بقدرت آفریدی مذهبین حکم و غوغا چشم تا چند نه هست از تو نیز گفته اند ای خواجه
 ارسلان و انخوش مفرمانده خود مکن فراموش فاعل پادشاست نعمت حق تعالی ای نعمت فضیلت چه
 قادرست که ترا بنده ساختی و بنده را خد کند و گردانیدی به از تو باشد بسبب فرمانبرداری که درگاه محض
 فصل پروردگار از تو به باشد آخرت بقدرت آفریدی زیرا که آفریننده را در تصرف با تو پیش خویش مواجده است
 چنانچه آفریننده خویش باشی و دیگر بحال دارد و در اینچنین گرفتار سازد که چه شکست این حکم غوغا چشم که بنده
 میکنی بزرگ تر خداوند که از این خشم خواهد پرسید ارسلان غلامان انخوش باغبین مضموم و او مجبور بند
 فرمان ده خود و آه ای خداوند خود که تبارک و تعالی باشد فراموش مکن که از این خشم که بنده گیتی باز پرس
 خواهد فرمود و در جهنم از خواجه عالم و سرور نبی آدم علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که
 بنده صباغ را در بر پشت و دهنه او نهاد فاسق را در خنجر بند و طوطی را در غلامی که طوع خدمت است خشم بجزایان و طوطی
 گیر که انصیحت بود و بر شمارنده بنده آرا و در خواجه در زنجیر بند که بنده صباغ را آه نیکو کار و فرمانبردار حق تعالی
 و فاسق عکس آن طوع فرمانبردار که انانی الرشیدی و طوطی با شمع خشم و غضب گیر که خشم بجزایان است
 فضیحت رسوائی روز شمار و در قیامت آزاد می خلاص از زنجیر و در زنجیر ای اسیر در زنجیر و در زنجیر
 چون بعضی عالمان بمطالعہ کتب اهل عرفان عالم علم معرفت شونده و خود را عارف نمیدانند و بر سر مرتبه
 بنشینند و از ارشاد آغاز کنند و چون مردان در راه سلوک بوساوس نفسانی و خطرات شیطانی

اگر قرار آید و طریق خلاص از میان آن تیرتیر بخوان که نیست جویندا ایشان از خلاص ایشان در مانند چاره ها
ایشان ندانند ناچار دعوی صلاح پیری از خود کشانند و زنت تربیت و ارشاد باز گذارند پس باید که چنین
مربی را به یقین پیش کشند و خود را در بلا نیکنند چنانکه کامیت سانی از پنج پادشاه میام سفر بود و راه مرای
پنج خط جویان بیدار قسم او داشت نیزه باز چرخ اندازد و سخنور پیش زد که ده مرد توانا گمان او را زده اند
وزیر آردان رو به زمین نشسته و او را بر زمین نیاورد و زنه و کیکن متعجب بود و سایلر پرورد
به هر مانند ده روز سفر کرده و بعد کوسس و لا و ران با کوسش فرسیده و برق شمشیر و در آن نوید
به پیوسته یافتاده و در دست او من اسیر نه بگردش مبارزه باز از تیر تیر از پنج پادشاه میام
سفر بود اما از آن پادشاه میام پادشاهان در تیر تیر ایستادند و حرامی همه به کرام خود در آن راه
حرام زد و میام بدام او و همه به کمان حکمت که گمان تا که گمان میام از آن پادشاه میام
تیر چرخ بسته گفته اند که گمانی در شمشیر و در بعضی فرنگی بنی به توان گمان میام تیر تیر میام
بالقصر میام پیش کشیده و در پنج آه از بر عد کوسس آرد و کوسس را در آن تیر تیر شمشیر میام تیر تیر
آنست که دیدن میام معلوم کرد آن نیز آمده است چنانچه رایت میام غلظت میام آید پس دید آن پادشاه
میان کرد آنست اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم و آن هر دو را که میام آید میام باز
میام یک دست و هر دست عظیم که دیدی بزور چرخ بر کنده میام و گمان میام میام میام میام میام
کرد آن میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام
تقصا بقال کرد در دست کی چوبی و در دست دیگری کلنج کوبی میام میام میام میام میام میام میام
زمردی و زور و نه که دشمن میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام
محکم چون میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام
لای باز میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام
بیمند میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام
که میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام
زیر که دشمن ضعیف که با تو میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام
لرزه در اندام افتاده فرو نه بر که میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام میام

چاره جز آن ندیدم که زشت و سلاخ و جاسر را گردیم و جهان بسلاست بردیم ایست بکارهای گران مردکانه
 فرست ده که شیر شتره در کار و در غیر کمند ده جوان اگر نه قوی بال بیلین باشد و بچنگ و شمش از مهول بکسل بپوش
 ز دیش پیش مضاعف از موده معلوم است نه چنانکه سلسله شرعی بر پیشی داشتند و لفظ اتفاقا و بعد از استخوان مغز
 است چنانچه رسم ایشان است نون نه بر که برای نفی تمام مضمون بیت است یعنی چنین نیست که هر که موی
 شسته و زینا و کمر سینه و تیر و جوشن نماند و نیز و ز جاد بنگ آوران نادر و پام بکار با سه گران جنگ با سه
 نفس بیوم کار وید و جنگه ناز و کاکه شیر شتره از صفات مردکانه دیده است شتره بالفتح و بنگین و پیر قوت
 ناز و زینا و تیر و جوشن و بنگه و بکر و دیگر زیاده و لیکن در کشف گفته که در زنده ایست غالب تر از شیر
 از سلسله با نه و قوت از زنده و آتش زنده و آتش میوه نیست ای در جنگ و دشمن پیوند از آواز مهول بکسل
 و پیر و سه و پیر و جاد و سه و آن مضاعف بالضم و ما و الهمة الحرب کذا فی الشرح العربی و داشتند عالم عالم لقمه
 چون از بسبب این ترسیت که هر دو باطن فارغ شد و از ترسید پیران و مردان ست فریاد یافت انتقال کرد
 و دست خاکه نیکه از جلال او صاف پای آن دشته لقمه مضاعف مریدان ست و آن عبارت از تجرید
 است از کار اخلاص و زیاده ایس فرمود و حکایت نوکر زاده را دیدم بر سه کور پر کشیده و بار و پیش بچه
 و شانه و پیر و سه که در این تربت در غم نگیان ست و کتا پورنگین و فرشتن رخام انداخته و زشت فیروز
 و در ساخته کور و تربت و آن که شسته و سه و فراهم آورده و شسته خاک پران پاشیده و در و شش بچه کشیده و
 گفته خاموش تا پیران سنگهای گران بر خورده و خنبد و باشد که پیرم به بهشت رسیده بود و بر کور پر
 نشسته و ترست که اهل دولت بر قیو بالهانی و کنگ و سلک و نقش در و بکار بر بند و بدان فر کنند
 و این آنگار زاده و بر قیو پر و لقمه و کنگان باور ایشان بنما و در پیوسته مناظر و مباحثه و وق تربت
 آموخته که ای میت و سه زنده که آگاه اگر نویشتن و در فارسی آنرا گویند که در کاندیا جامه کام المقدی و
 آن بچه و بچه و بچه و بچه نویسنده و زده و عمارت قریب مقف کنند کذا فی الکشف و در شرح هر بیت
 که آیت رنگین ای کتب علیه لفظ الملون اتنی رخام بالضم سنگ سفید و در دست رخام بالضم سنگ شام
 و قیل سنگ مرمر و ماند اسه مشابه است سنگهای گران که تو نیز تربت باشد که پیرم به بهشت رسیده و زاده
 در صیفت ست که فقرای امت من پیش از انبیا و بهشت روز و نصف روز که پانزده سال دنیا باشد چه روز
 آخرت هزار سال است و نصف او پانزده سال کذا فی بعض الشرح و در خبر است که موت الفجر اول و اخره

و موت الانبیاء و مرده در پیش چرخ نزارند که بحسرت بگذرانند و میست خور که ترشند بر روی باران و اسود و
 کند بر مقدار **احیای** مرد در پیش که با رستم فاکند شد و بدر مرگ همانکه سبکبار آید و به واکند و رستم آساید
 و آسای زینت به مردانش زین بهر شک نیست که دشوار آید به بهر حال اسیری که زندی به بهر بهر
 از حال اسیری که گرفتار آید به موت فقرای الهی یعنی مردن خوشحالی درویشان است و مردن تو گران
 افیسوس است و گفته اند که موت چنانچه است موت الامیر و موت العلما و موت الانبیاء و موت الفقهاء
 الاول و فیه ثمانی خلقة و الثانی حشره و الآل و انبیاء و رستم که انی شیخ العربی درویشان الهی علت راحت فقیر و
 حشر غنی است خور که ترشند و در قبر است که غنی الخفقون و ملک الثقلون مرگ پدر همانا که سبکبار آید ای
 با ساسانی و خوشحالی قبول مرگ که تا از صعب فقر و سخت فقر بهر شک نیست که دشوار آید زیرا که ترک تنعم
 سخت تر است بر نعم پس مرگ او دشوار باشد بهر حال این بیت تمثیل مضمون ما سبق است که گرفتار
 آید ای اسیر شود چون باعث انواض دنیاوی و طالب است لذات جسمانی هوای نفس و ادعای اوست
 آنکه از بخت نیست نفس پس فرمود حکایت **بزرگ** را دیدم در مشی این حدیث که اعدای عدو
 نفسک الی یوم جنبیک گفت بیک آنکه بدو شنید که با و احسان کنی و دوست گردی که خندان
 باز است و ملاطفت پیش کنی خفا گفت **افس** آید قطع فرشته خوی شود او سه یکم خوردن
 و اگر نه و چه بهایم جویند چو بسا و به مراد هر که برتری سطح امر شود و به خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد
 پرسیدم سوال کردم و در مشی این حدیث ای بسبب تفصیل او در دشمنان دیگر حبیب اعدای اتم تفصیل
 از عدو بافتیج شکر کردن بر کسی عدو بافتیج و ضم دال و تشدید او دشمن جمع و مغرور آید و در مذکر و مؤنث
 استعمال یافته و از نفس نفس اماره مراد است نه نفس مطمئنه حاصل آنکه شکر گارترین تو نفس اماره است
 چنان نفسی که در میان و به پهلوی است فاعل گفت بزرگ است فرشته خوی شود ای سیر و ملکوت
 نماید جویند اشباع میفقد است ای از ان سیر باز نماند با و بافتیج خیر که نشو و نما ندارد مثل سنگ و کلوخ
 هر که آه زیرا که ایشان بنده است فرمان دهد حاکم شود و بعضی نسجه بجای فرمان دهد گردن کشد آورد
 و شسته خا برست چون در سبق حدیث موت الفقرا را بیان نمود غنی را اسیر راحت مرگ انقطاع پذیرفت
 و خدای آنرا استیلا گرفت راه نجات ایشان برین حکایت باز نمود و رنگ ناامیدی از آینه
 دلشان بزد و دو خستم حکایت برین بیت فرمود و بین تو آنکه چو دل و دوست کار نیست بهر

ایست اگر لازم بود فقر می آید که پناه جویم بخدا از فقر که صاحب کباب است و اگر شکر بود فقر می آید
چنان است پناه می جویم بخدا از فقر که سرنگون کننده است و مجاورت من لایمب یعنی
پناه می برم بخدا که نه ایست از همسایگی کسی که دوست ندارد من لایمب عبارت از دشمنی بدخواه
و در بعضی من لایمب یعنی محکم واقع شد اما نسخه اول بهتر است چه مجاورت کسی که او این را دوست
ندارد و در حق این بدخواه و ازینجا است که شیخ علیه الرحمۃ فرموده است **بیت** دیدم بزرگ
سنان دیدن مدخوشت تر از روی دشمنان دیدن من و بساست که التفیق صحبت غیر محبوب
خود می یافتند و برنجبام مصاحب داد و می آید خلافت غیر محب که اصلاً باو سے ملاقات کرده شود
صحبت بسم نزد فقر سواد الوجب یعنی فقر سیاهی روی است در دو جهان و این فقر اضطرار است
ست اما وجه و سیاه این جهان پیدا است و سیاه روی آنجهان از انگ چنان در اضطرار فقر در آید
اتر از احرام نماند پس چون ترک جام گرد و ناچار در قیامت ماخوژ شود و در میان مردم سیاه رنگ
باشد گفتند که پیغمبر غم فرموده فقر خمری گفتم خاموشی که اشارت خواجہ عالم علیہ الصلوٰۃ و السلام
بقدر طائفه ایست که در میان رضا اند و هن تیر قضا نه ایشان که خرقه ابرار پوشند و فقر در
نوشند قطعه ای بلبلانک در باطن هیچ بدنی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج مهر و سے طمع
از خلق بیچاره و سے مدح بسیج هر از دانه بردست بسیج اشارت خواجہ درین حدیث که فقر
فقری بقدر طائفه ایست باضافت بسوی طائفه یعنی مراد خواجہ علم از فقر که انفق فقره و تن است
فقران طائفه فقر من است و من فقر ایشان سے نازم که در امت من آنچنین فقیران هستند که در
میدان رضا اند و هن تیر قضا صفت طائفه است مراد میان رضای در میان رضا سے
آئی مراد از سه همدقت در رضای آئی سنی نمایند رضا بلکه خوشنودی و استماد ابوالقاسم و
بشری رحمة اللہ علیہ در رساله خویش آورده که ایشان رضای خیری ترک اختیارش از قضا و یا یافت
که اجمیت از خفا و پیمان دوشی و میان بلاء رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرموده اسلمک الرضا للثقل
باللہ اگر کنه فی شامل الاتقیا و هن تیر قضا ای آماد و قبول بلاء اند و ایتان ای اشارت خواجہ علم
که در آن فقر خمری واقع است نه فقر انیان است که خرقه ابرار پوشند ای لباس سبزگان صاحب
سے پوشیده و خویش از منی اثری نیافند فقر در نوشند ای لقمه و لقمه و خیرات خورند بطبل بلند باطن

بگرمی دم دعوی فقر در باطن هیچ اسی از بینشی از آشنای حق تو شک نیست از بهمنی است شیخ فخری اول کوشش
 نوم و یا مجهول آماده شدن و قصد کردن وقت تسبیح اسی وقت قصد کردن بسوسه دوست و حقیقه بلند
 مرگ روسته طبع از خلق اسه طبع از خلق برده و متوجهی باشد تسبیح بر دست تسبیح برای قبول خلق درویش
 به معرفت باز آمدن فقرش بجز نه انجاء که در فقر ان کیون که در اوقات نه بزی بود و نعمت بر همه پوشیدن یا در خلاص
 گرفتاری کوشیدن و انبای جنس را بر برتره ایشان که رسانند و بدینا بدینا سفلی چه مانند بهی که حق جل و علیه و جلوه
 تشویش از نعیم اهل بهشت خبر میدهند اولنگ اهل رزق معلوم تابدانی که تشویش کفایت از دولت عفاف محروم است
 و ملک فراغت از نیکی رزق معلوم است تشویش کار سازد اندر خواب هر چه عاف اهل بهشت چشمه آب به
 کله فقر ان کیون که کفر آینه نزد یک فقر اضطراری که کفر شود یعنی بجز کفر گردد اسه بسبب اضطرار اسه
 بجانب الهی ظن بدرود و صفت علم در ارقبت او انکار کند بلکه کلمات کفر برگزیده و حدیث قدسی است
 من لم یعبر علی بلائ من لا یشکر علی نعمائی و من لم یرض بقضائی فلیطلب رباً سوائی و نشاید آه اسه
 بدولت و نعمت از خیرات تسبیح خیر و انمی شود و تشویش و ان لباس به بهر نه و خلاصی اسیری انبای جنس را
 اسی فقر او در ایشان علیاً بغم من منوث اعلی و همچنین سفله بالضم و نوث اسفل بدینا اسه دست بلند تر
 که دست سطلی باشد و بدینا اسه دست است ترک دست که را باشد چه مانند اسه چه مشا بهشت از و میان
 ایشان فرق بسیار است چنانچه حدیث آورده است الی الی علیاً خیر من الی الی سفلی کلمه تنزیل توان مجید
 او انک اهل بهشتیان آنند که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقت سبک از بهر نعمت خواهش کنند بر این
 کفایت بافتن روزی عفاف بافتن پارسا لای از دولت عفاف محروم است اسه پارسائی از و
 بوجود یار از حرام و شبهه هر چه بهشت آید بخور و فراغت نیست بلکه فراغت از رزق معلوم رزق
 که در خانه افتاده باشد و این جزو نعمت را میسر نیست تشویش کار از انجاء بیان عدم فراغت است
 اسی تشویشگان را در خواب به چشم آب بنمایند هر چه جاذبه در خواب بر آید تا که بریشانی شب بر و زارد
 و بفصل انجاء خواب بخند و همچنین سه حال مغلس و درویش حریص بر کجاسته دیده و سطلی چشیده
 بی خود را بشنود در کارها محنت در اندازد و بوالق آن نیز بهر دو از عقوبت آن نهر اسد و محلال از حرام
 نشانه قطع سکه اگر کله نرسد آید به زشاد و بهر جید کین استخوان است

مگر نقش دو کس بر دوش دارند به لایم اسه چند بر کله خوان است به بنجته دیده و سطلی چشیده و مغلس و

قلاش شد و فتنه کارهای خوف ای کارهای خوفناک مثل دروئی و اخذ مال غیر و غیره بواقی است
 آن سختی کارهاست خوف بر یکسند جرم حلال نشاندن از فرق حلال و حرام نیز بر در شاد است
 بر چه آه اس از غایت حرص اختیار کنم نشانش بالغ بر داشتن خباز و یا مرد و یا نیم دره بر چهارپای
 نیم ناکس نخیل لیم الطبع پیدا و آه و مقصد است که خوان از چوب بقدر چهارپایه می سازند و در می طبقهای
 پر از طعام قسم دهند و دو کس برداشته بر نفعش مشابعت تمام دارد و نیم الطبع ای حریص را اندیش
 و خوان نماز اصحاب دولت بعین غایت حق بطو است و بحال از جرم مخصوص من همانا فقر سخن گویم
 و بر بان در میان آوردن انصاف از توقع دارم که بر گردیدی تو اگر دوست دعا بر کف بسته یا بنویس
 در زندان نشسته یا پرده مصومی و دیده یاغی از مصمم بریده الا بطلت در قوتی بطوطه از ای طبعی میخس که گوشه
 چشم نکریستن بعین غایت آه بچشم مدانی حق دیده شده اندیشی خدا تعالی صاحب دولت چشم غایت
 دیده و بحال از جرم محفوظ ای بسبب حصول حلال از جرم محکمه اندامی متکبر حرام نشود پس راوه
 کرد شیخ علیه الرحمة سیان مضرات فقر و طلب انصاف و اعتراف از مدعی پس گفت هانا که انصاف
 و او دادن و راستی کردن بر بان در میان نیار و دم عطف تفسیر تقریر این سخن بکرم دعا باز است و بر
 ست و باره و قلب دعا ای دست بسبب دعا کف بالغ و دوست پس ایش بسبت و نجیب
 مقصود یعنی پشت ست پرده مصومی پاکدانی و بر بیکاری پرده مصومی دیده ای مصومی ترک
 و او مصمم بلکه در سخن از دست ای بند و بست الاستغنا از امور مذکوره است این تو اگر توقع نیاده
 الا بسبب فقر و افلاس شیر مردان را بکافورت و تقبلا گرفته اند و کعبه با سفته و تحمل ست که در رویش
 نفس اماوه مراد است جوید چون قوت احساسش نباشد بعینان تمیلا کرد و کلین و فرج تو اما اندیشی دو
 فرزند از یک جسم اندام که این یکی بر جاست آن دیگری بر راست حکم ضرورت ای نسبت اعتیان و فقر و
 سخت نقب بالغت سورخ و غاری که در کوه باشد و سورخ کردن کعب بالغت شتا انگ کعبهای سفید میخس
 شیر مردان بسبب فقر احتیاج خنایر دم رانقب زده و داخل شده اند و نقب آنها را گرفته اند و کعبها را سفته
 از آن نقب خنایر ساخته یاری بود و باشد که در آن کعب سورخ کرده و نهما انداخته باشند و درویش
 بجای غاری و درویشی مراد از درویشی ران همان رن خواستن مرد و پارسائی شدن قوت حصان یعنی زن کردن
 یا قوت پارسا شدن بعینان گردانیدن رن است بطین شکم فسیح آلت از یک شکم اندک سزاوه

از یک شکر اندازین یکی بر جاست ای حکم بر اطمینان و دیگر بر است ای استاد است تنیدم که در پیش
 بر حدیثی یافتنی بگویند با آنکه جای شمر ساری بود و بیم نگرانی گفت ای مسلمان ز زنده ام که زن کنه فطرت
 ندارم که صبر کنم لایسبانیته فی الاسلام حدیث یحیی بن مردودو است پس در حدیث و فحش تردید نماندست و
 فاعل حدیثی یا فاعله بیم نگرانی ای مستحق رحم بود اگر گفته شود که این درویش غسب بود و چنانچه
 از کلام مفهوم میشود و بر عرب رحم نیست پس چگونه مستحق رحم گردید و جواب گویم که جائزست که مر آن درویش
 در شهر دیگر بوده باشد اگر مسلم و اگر کفر که راد وقت او آمدند و مواخذ فرست نمود لیکن جائزست که
 در زمان ماضی تساهل بوده باشد پس مستحق رحم گردید و قول فقہ الاربع لم یس مطلق بل لغرب الاالی
 بلکه استفاد من شجر العربی که صبر کنم بزرگ جماع صبر کنم لایسبانیته فی الاسلام الرسا بیه فیفتح الراسل
 الربہان از دوام صوم و ترک خوردن گوشت و ترک کساح و اعتزال کلمه از زمان خصی نمودن است
 انیمہ افعال را آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم منع فرموده است که در دین اسلام منہجست معلومت
 که به باز چون صبر جماع نموده است یا از نگاه خود را خصی می نموده باشد پس این درویش عند فعل خود می آرد
 میگوید ز زنده ام که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم جماع ناکردن باقی ماند خصی می نموده شدن
 و آن در اسلام منوعست چنانچه بولای رومی رحمه اللہ تعالی فرموده است من کن خود را خصی سازد
مشوہه زانکه و غضب است شہوت را گرد و دواز جمله واجب سکون و جمعیت در آن که خواجہ زریں کی
آنکه هر شب صحنه در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تا بان را از صحبت او ست دل و سر سفره آنرا
پای از خجالت در گل طبیعت بخون عزیزان فرو برده چنگ به سر انگشتها کرده عذاب رنگ*
 بموجب سکون ای سبب های آلود و جمعیت درون تغییر ای خطوط جوانی بعد آن ز سر نو آنگاه کنند
 بدان منم که صبح تا بان را از خصی سه صباحت حسن دست بردل نماد و عبارت از جود و حسرت است
 پای در گل کناره از رنگ زلال شد است بخون عزیزان این بیت صفت منم است یعنی آن صدم که از آفتاب
 خود را سرخ کرده است نیز دیک چنانچه بخون عاشقان دست برده و سرخ کرده است محال است که با سن
 طلعت او گرد و نمایی گردد یا قصه نهای کند فرد و لیک حور بشرتی بر بود و نمایی کرده که اقامت کند بر تیان نیامی*
 من کان بین بدیه طرب ما اشتی بعبید ذلک عن جیم الغنائم لوراج بفرم و تباہی ای زنا فاعل گردد کند
 خواجہ است اینا غارت و نام شهر از کشتان و ترکان اینجا بدان منسوبست جماع بر دوشمنی است این بیت

از بی جویسته ایغما و مصرع اول بمعنی نارت و در مصرع ثانی خوابان که منسوب بهما هستند حاصل بیت آنکه
 هر که عاشق صاحب جمالی اعلی است نائل به صاحب جمال اوئی نخواهد بود مگر مست که حسن و جویسته زیاده از
 حسن و جمال انیمائی است پس جو عبارت از زیاده و جمیل و تبحر انیمائی آنهاست که توجیه جرم باشد
 من موصیای کان تا مین بدیه ای پیش او ضمیر بدیه راجع بمن است طب فاعل کان و جمیل بدیه موصی
 و موصوای فاعل است بنابر آنکه تبتدیت ماموصله با معنی وقت اشتبای فعل ماضی از اشتباست یعنی آرزو کرد
 و ضمیر فاعل که در وی ستم است راجع بمن معنی مصرع آنکه کسیکه باشد پیش او طب ای خرامی تر آن طب
 که آرزو کرده است آنکس ماهر و حتی که آرزو کرده است معینه فعل مضارع از بند معنی بے نیاز کردن ضمیر باز
 راجع بمن و ذاک مفعول محل است بنابر آنکه فاعل یعنی ستم و اشارت بسو که رطب است و این خبر
 مبتداست عن رجم جار مجرور متعلق بمعنی و رجم یعنی زدن بسنگ مضارع است بسوی عنایه و عنایه
 جمع عنقه و بضم اول یعنی خوشه آنکه درماد و خوشهای رطب است یعنی بے نیاز گرداند از رطب از سنگ
 زدن بخوشهای و حاصل شش آنکه کسیکه نزدیک او زن صاحب جمال است که در فتنه خواهد بود جماع
 که آرزو میکند بسو و اجماع حرام اغلب تبتدیان و من عصمت معصیت الدنیه و اگر سنگان نان
 انید فر و جان سگ در زنده گوشت یافت نرسد بدین شتر صلح است یا خبر و جمال بدیه چایه متصور
 بعینه در ویش در عین زمان و افتاده اند و عرض گرای بباو زشت نای بر باد داده است ملت با گری
 قوت پرنه نماند و افلاس عنان از کف تقوی بستاند اغلب بمعنی اکثر تبتدیان و مفسدان آلاینه
 ای آلوده کنند و گرسنگان رخ ای عنایت گرسنگی خود رجم بر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لا یوت
 ایشان بر بانی سگ در زنده کنایت از شخصی که از عنایت گرسنگی مثل سگ در زنده باشد راجع کنایت
 از حلال خود جمال عبارت از حرام ای چه قدر بمعنی بسیار ستوران پاکدامن و پرنه کاران عرض بالکسر
 یعنی ناموس گرامی بمعنی بزرگ صفت او زشت نامی عنان از کف بستن غالب آمدن چون شیخ
 علیه الرحمه و الاصل فضیلت غنا فقر ذکر کرده از استدلال مدعی جواب و الا الزم مدعی حاصل شد با آنچه
 مدعی منصف نمیشود و زبان دراز گردید غنا آغاز نهادن چنانچه میفرماید چالی که فن این سخن گشتم
 عنان طاقت در ویش از دست تحمل رفت و تن زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان
 و حاجت جهاند و بر من دوایند و گفت چنان مهالنه که در وصف ایشان کرده و

و سخنانی پریشان گفته که درهم تصور نمیکند که ترمانند یا کلید خزائن از زرق نیست متکبر و غرور و موجب کفر
 مستغفل مال و نعمت و متعش جاه و ثروت که گویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکبر است علما را بکدامانی
 منسوب کنند و فخر را بی سرو پای طعنه زنند و بغزت مالیکه دارند و باغ و بهارها که ندارند برتر از بهر متکبرینند
 و خود را بهتر از بهر پند و آن سر دارند که بکس فرو دارند و نه آن دل دارند که دل کسی نکند از بغیر از قول
 حکم که گفته اند که اطاعت از دیگران کم است و بهمت بیش بصورت تو نگرست و بمن درویش فرو
 کر بے بهر مال کند کبر حکیم چه کون خزش شمار اگر که و غیر است نه حالی بیای مجهول یعنی وقتیکه این سخن نگوید
 عنان از دست یعنی بی اختیار شدن تحمل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگلو
 و قاحت سخت مغرور و بی شرمه فصاحت ای فصاحت را در وقاحت آورد و بهالغرض و بهر چه
 علو کردن ای سخت گوشتیدن در کلامی تریاتی بالکسر معنیست معروف که آنرا تریاتی فاروق و تریاتی گویند
 و بهایه فارس پازیر خوانند از اوراق جمع زرق یعنی روزی و نصیب شتی بالضم جامعی قلیل و سبب اعتبار
 متکبر بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ دانند و غرور و غرور داده شده ای دیگران از صاحبان
 خوشامد گو غرور دهند و بزرگ نمایند عجب غرور کننده ای خود بدو غرور نمودن ایشان غرور و روزند
 و خود را از همه برتر دانند نفور گرگزینده دار مانده ای از صحبت فقیران و مسکینان میگردد مستغفل مال
 و نعمت ای حلیص متعش ای تشنه و بعضی فحش مفتن واقعست مفتن از افتد نیست یعنی در فتنه
 افتادن مفتن جاه اے و رفیع جاه و ثروت بسیار اے مال ای غنا سفاهت بالضم تیغ نیزی و سبک
 نمودن نظر کنند در مردم بی سرو پای بر صند بودن مریضه میل و خواستش سر فرو آوردن تواضع کردن
 و بی معنی قصد دل بجهت اشتن بمن رضامند نمودن تو نگرست ای تو نگردد دولت خانی دنیا درویش
 اے غفلت از دولت باقی که طاعت است بے بهر حکمت و بهای حکیم صاحب علم و حکمت کون غرور
 سخت نادان و احق گاو و غیره کنایت از شخص دولت زاری و از خود پدید کننده دولت گاو و غیره این
 قول بنا بر زعم بعضی است که گویند غیر سرگین گاو و بحر مسیت و دریدار الا فاضل آورده که غنبر گویند
 و خنیت در وریا و این جمع اوست قبیل چشمه ایست در وریا که بر میچو شد و کف بر سر آب سے آید
 و گویند سرگین داب ایت و از خاقانی معلوم میشود که از گاو بزرگ را آهوی شکست چه چاره که گاو بزرگ
 بر دو برگ غنبر سار آورده و هم قبیل های قبیل از جگر او در خالق الاشیا گفته مسدان او کو بهر است

و از بزرگترین بیکدیگر و بیکدیگر آن اشوبست و نوعی از ازلان گنجه خدمت ایمان را و ادا کرد خدایند
 کرم اندک گفت خط گفته که بنده و درم اندر چه گفته که ابرار آید ارا اند و سبب بارند و چشمه اند و نیتا بند و بر برب
 استطاعت سوار اند و نیر اند و قاصد بهر خدا اند و درمی بی من داوی نهند مالی به شقت فراهم آید
 و بخت نگارند و محبت نگارند و دنیا بیکدیگر گفته اند سیم عمل وقتی از خاک بر آید که وقت در خاک در آید
 برنج و سی کس نیست بهر است آرد و در کس آید و برنج و سس بر دار و گنجه هم بر خیل خدا و ازان نیست
 و قوت نیافیه الا بعلت که آبی و گرد نه هر که طبع میگوید که بر خیم و خیمش بیکان نماید محک و اند که زیر سیست
 و گدایشان که مسک کیست استطاعت تو انست و توانائی اسی تو نگردد و در عرف حقیقت قدرت که
 با فعل شود و هر سلامت اسباب آلات و جوارح و محبت تکلیف اطلاق کنند و زاد و اهل و نیر و در تهر و در
 که آن عرفی که خداوند تعالی و زیوان پیدا کرده که بان افعال اختیار میکنند و جمهور برانند که آن برای ادا
 فصل شرط است نه علت چنانچه در شش عقاید است من بالفتح و تشدید نون مست داوی نهند و غافلند
 قول باری تعالی و لا یطاول احد قدامکم الا بالذن و الا ذی خست بالفتح و تشدید سین که سنگی که بینا که خجلی که با کسر
 سنگی که بدان امتحان عیار ز کنند مسک کیست ای بخیل کیست پس که محک که بر و بخیل است گفتا که
 بجز بخت آن میگوید که متعلقان صلیف بر در دارند و غلیظان است پند بر گارند تا با غرزان نهند و دست
 بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کسی در سر ای نیست گنیم بعلت آنکه از دست متوقمان بجان سیده اند
 رفته که ایمان بفغان آمده و حال عقل است که اگر یک بهایان و شود و چشم که ایمان بر شد و دست برید و بخیل
 طبع نیست دنیا بهر نشود و چنانکه چاه بشنیم و ده حاتم طائی که بیایان نشین بود اگر نشود و ای از جوش که ایمان
 بیچاره شدی و جامه بر خود پار و در چنانچه در طلیات آمده است و درین سنگ تا و اگر آن چشم ناز
 که دست که ایمان نتوان کرد و توانی به صلیف صفت مشبه از غفلت بی درشته نمودن متعلقان صلیف است
 در ایمان و درشت غلیظ متبر و درشت و خوشدین و بخت و بخیل با غرزان نهند ای راه بزرگان و در و لیسان
 نهند دست بر سینه نماد و در کردن از دخول صاحب تیز صاحب عقل و علم آنرا که عقل آه علت
 بحقیقت راست گفته باشد عقل ای امتیاز نازل و فاضل است کرم تدبیر و راست حصول ثواب آخرت
 پرده دارد و ایمان چون مدعی کلام خود در دست اغیاء و در نجار سانید و بعضی کلام او ظاهر الیغ بود
 و بعضی محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضی ساقط ماند متعرض بدین بعضی گفتم بعد از آنکه

و در این شصت و یک روز که من بعد از آن نمودم انداز دست متوقمان آه متوقمان سوا لیان محسوس پاره کمانند
 که بران التماس نویسد بجان آمدن و حال عقل است این جمله عالییه است از حال آنکه اگر یک بیابان
 در شود و چشم که ایمان نشود و حال عقل است پس ایشان در بانان بر درنگارند فاعل نشود دیده اهل المرحمت
 نعمت و نیاز و ویم جامه بر خود پاره کردن کناسیت از انظار کمال عجز است طبیبات نام کتاب است و در
 شرح عربی بجای طبیبات مطالبات آورده لطائف درین منگراس امیدواران من مشوتنا و اگر ان بهم
 امیدوار نشوند خطاب بگدائی است ای درین امیدوار مشوتنا و اگر ان امیدوار نشوند زیر کلاه دوست گدایان
 نتوان کرد و ثوابی چه ثواب اتوقت است که شخصی برضا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدو قس که سالکان
 بی خدای آواز می خیزد بگدائی ثواب بران مترتب نیست درین امر حجت خدای تعالی منقده دست گفت
 من بر حال ایشان حجت بیهوشم که منم نه بر حال ایشان حجت بخیزی مادرین گفتا بر دویم که قمار بر بندست
 براندی در دفع آن بکشید می باشد نامی که باندی بفرزین پوشید می تا نقد کسبه است همه در بانست و
 تیر جعبه حجت همه بیداخت قطع بان تا سپهر نیکه از حلقه فصیح که کور از این معامله دست عاریت است
 درین روز معرفت که سخندان صحیح گوید بر در صلاح دارد و کس در حصار نیست و بر حال ایشان
 زینست می برم زیرا که مالی دارند ثواب نیکه نیکه بیدق بخت با و ذال همه پیاده شطرنج که براندی ای در بان کجاست
 براندی شاه شاه شطرنج و آنچه نیست که مهر هج را مقابل او شاه آورده منم نه درین امر شاه را
 بهر نیست و آنرا شاه گویند پس حریف مهره فرزین را گویند که پهلوی شاه را بر دانه حائل میان با و
 و رخ نمند درین کار باد شاه بطرف شود پس حاصل آنکه هرگاه که و کس برین غالب آمد کس بر روی غلبه
 کرد و کس کسبه است همه حجت که شجبه حجت بیداخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد و هر پنج
 که در بان کلمه تنبیه است سپهر انگندن عاقل آمدن فصیح نیکه کشاده سخن و درشت زبان بردن مبالغه است عاقل
 ای زیاد گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد و آه صبح کلام قفنی و سخن یافته گفتن صبح گوئی ای کلام قفنی گوئی
 و موزون گوئی بر در صلاح دارد و آه این مثال سخن و آن موزون گوئی و بیدین و بهر غیر نیست که بر در
 قلعه صلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که کس درین دارد و اهل معرفت است چنانچه شیخ علیه الزمیه و مبالغه و
 منظره شک نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود و عاقبت الامر و لیلیش نمازد و لیلیش کرد و دست آمد
 در آن که در و دیده گفتن آغاز نیست جابلان است چون دلیل از خصم فروماند سلسله خصم است چنانچه

چون آذوبت تراش که محبت با پیرش نیاید بگشاید بر خاست که لکن لم ننته لا رجبک و شش نام دو سطر
 گفت که با هم دیدیم زیندانش شکسته قطعه او در من و من در او افتاده خلق از پی ما دووان و خندان *
 انگشت تعجب جهانی نهاد که گفت و شنید باید بدانند دلیل سخن که برای اثبات مدعی آید دلیل معنی خوا
 لفظ کرد از آنرا می فرستد بفرستد بفرستد اول سنت بر او و روش و سیرت بت تراش آذوبد برابر ابراهیم خلیل الله
 لکن لم ننته لا رجبک اگر باز نیایی از حجت کردن با من هر آینه ترا سنگ خواهم کرد این بقول آذوبت تراش
 با ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرأنت این سخن پیش تافت
 بر بوم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بخوید و میان تو انکاران و درویشان خطبته بگو
 قاست تا قصه در و بشنید و مقصودت باید بدیدیم تعجب فکر و بر دلس از تامل بسیار بر آورد و گفت ای که
 تو انکار ترا گفتی بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلی است خار است و غم خار است و بر سر گنج است
 اینجا که در شاهوار است سنگ مردم از است لذت نیار الله اجل دلس است تو عیم بهشت را دیو کا و پیش
 فرد و جو دشمنی که نگردد طالب است و گنج و مار و گل و خار و غم و شادی هم اندمده مرأنت سخن زرد
 حاکم این سخن ای غنی انفس با نفی عدل معنی عادل کنایت قاضی همچنین از حاکم مسلمانان مرأنت است عظیم
 کلام که در دنیا می خدا تعالی و لغت پیغمبر علیه الصلوة و السلام باشد و اینجا کلام و سخن است فقط کلام در دنیا
 هر دو خارج معنی ما دام است خا با انتم قبیله است و ملاست و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید و زنده بود
 مر و اید بزرگ و پیش قیامت که آنرا از بیم گوید و دله نمیش زدن مار و کرم مکار چیر باد کرده و ناخوش که
 نفس آنرا اختیار کند چنانچه ریاضات و مجاهدات که اقال علیه الصلوة و السلام گفت بجهت بالمکاه و دنا
 بالشوات حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک میجوید است نه هم نیک اندمده بدو دشمنی که نیک است
 هر جا که دوست است دشمن است چنانچه از صبر ثانی می آید نظر کنی درستان که بدیشک است و چرخ
 در زمره تو انکاران بشنا که اند و گفت جمله درویشان صابر اند و غیر است اگر از این قطره در شندی * چو زمره بازار بایر است
 مقربان حق سبحان تعالی تو انکارند درویشان سیرت و درویشان است و تو انکار و همین تو انکاران است کو
 هم درویشان خود و همین درویشان آنکه تو انکار کردی و من تو کل علی الله فوجبه بپیشک بجهت موحده و توحید
 مجهول و سکون دال جمله و سکون شین همه گل بیک که از عروقی بخشه کفر بالغت ناپاس سجاد
 فخر دل تنگ شده از غم و اندوه و غیر تو کلمه کسر دوم مبتدا از برای فارسی آنچه از ابر بنار و آذر انکار گلی

بجز آنکه در مغفول گردید صاحب دنیا و آخرت اینجا و ندانم دنیا و آخرت مؤید نظری ای یاری داده شده و دفع داده
 خدای تعالی از مصلحت ائمه برای مجری زمامت بکسر اول بسنه همانا تو جمع نفر بکسر اول بسنه حدود آمده جان
 ثنوا اسلام ای گنجینان هر اسلام اعدل انتم تفصیل از عدل ادام القادیم ای و از یاد و عمر اوفال
 انصر الله است که در فقره اول واقع است اعلام جمیع عالم بجهت منقول او که دست جو داده بیان این کرم نمند
 است بجنبشید ای رحمت اسے باد شاه بودن تو بجهت رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن
 بدین پایه رسانید از قیاس مبالغه در گذرانید بقضای رضا و اویم و از راضی در گذشتیم و بعد از محاربه
 طریق مدارا کریم و سر تبارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه چند بر سر نهیم و در اویم دهم سخن بدین بود که گفتیم
 قیام کن در گوش گیت شکایت ای دریش بد که تیر و نگی که بر بزمین نسق مردی بد تو انگر چو دل دوست
 کارانت هست بد بجز بر بخش که دنیا و عاقبت بر دی بد بدین پایه که مذکور شد قیاس قیاس فکر است
 مبالغه مبالغه قضا حکم کردن قاضی رضا و اویم اسے راضی شدیم ماضی اسے جدال گذرشته سور
 گذشتیم اسے باز اویم مجاز از آنحضرت مجاز یعنی یکدگر را جز او ادون اسے جنگ کردن هندسے
 کوسا کاسی مدارا آنحضرت مدارا مانو از در یافت بازداشتن و دفع کردن و در عون بسنه تواضع سلوک
 استعمال کنند تبارک در یافتن خبر فتنه را بوسه چند آه طریق اهل فارسی است که بوقت صلح بوسه بر سر
 چشم همگرید بدین شکایت ای بر عمر و افلاس صابر و راضی باش و گردش گیتی ای گردش گیتی
 و تفسیر است در ویش صاحب عسرت و نجاتی ای بد بسنه چه نوشته اند که در ویش که بفرخ و صابر نباشد
 در دنیا و آخرت فقر است نسق بجهت منعی وضع گویند برین نسق بر دی ای بدین نسق صابری ماندی
 پس دنیا و آخرت فقیر و غفل ماندی الف تو نگارند است که دنیا و آخرت بر دی ای راجت دنیا و آخرت
 حاصل کردی چه حصول خطا دنیا بخود نیست و وصول خطا آخرت بجهت پاد باب هشتم در حکمت
 و هشتم حکمت بلکه دانش و دانستن حقیقت بهر خیر و صاحب تماموس گوید حکمت مدد حکم
 و نبوت قرآن و انجیل و شیخ و بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب
 که بر اصل مفقوده شمل در معنی مسائل و فوائدی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند در باب مال او
 آتایش عمر است ندم هر که در دن مال عاقله را پر سیدند که بکفایت و بدبخت که ام گفت
 بکفایت آنکه خود و کشت و بدبخت آنکه فرد و بدبخت بهر کس که نماز بران یکس که هیچ نکرد

که در خود در مرتبه مرتبه آوردن شے را یعنی هیچ کردن مال باقی نماند
 یعنی هم در کسب مال بود و آنرا مال گویند چنانچه مردی که بسیار عادل بود عدل گویند و مال را مال برای آن
 گویند که طبع مردم بسوی او مایل باشد که از آنی الکشف کرد و بکسب کان فانی جمع آمدن کشت بکسب تازی از
 کشتن بکسب زراعت کردن و تخم بختن خورد و کشت یعنی مال بر خود صرف کرد و هم در راه حضرت حق تعالی
 فقرای اتفاق نمود چه در راه حق تعالی خرج کردن تخم بختن است و آخرت نیست بکسب که است یعنی خود در
 مال را گذاشته نیست مگر نماز راه نماز جازه بر آن بخیل از روی تمهید فرموده چنانچه روش شیخ علیه الرحمة
 و الاسباب عدم جواز نماز جازه که نیست بخیل حکمت موسی علی نبینا وعلیه السلام قارون را نصیحت کرد
 که احسن کما احسن الله الیک ان تبتذله و تبتذله انکس که بنیاد و در زمین نیست و
 سرعایت اندر سر دنیا زد و مرد و بدخواهی متهم شوی از نعمت نیامده با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرده
 این حکایت مثال است بفرعون سابق موسی موافقت قطعی آب گویند موسی درخت را چون تابوت و را
 میان درخت و آب یافتند این اسم بردی نهادند قارون بر وایتی پس عمر موسی و برنی خواهر را زده گفته اند و
 آورده اند که قارون بعد از موسی از برنی اسرائیل و بزرگترین صورتی داشت که میخواست بخیل اندر پوستانه
 بقدرات تورات شتغال نمیداد و موسی عمر را تبریت او اتهام تمام بود و علوم عمده و فنون عجیب از موسی علیه السلام
 تعلیم نمیداد و یکی از آنها هفت گیمیا بود که قبل از موسی عمر بکسب بدان موقوف نگشته است حال می نمود
 چون آن علم از موسی بیاورد و بصدق آن عمل کرده اکثر اوقات در محاسن آن مصروف گردانید
 کثرت مال او بر تبریه رسید که چهل کلید صنایع آینه کشید که احسن کما احسن الله الیک بیایان نصیحت یعنی
 احسان کنایه بندگان خدا تعالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو تعلیم گیمیا و دولت ادا می ترکوة
 بکن آورده اند که زکوة دولت موسی یک دینار بر سر هزار دینار بود که از آن بعضی شمع روشنید
 اے عمل بران نکرد و عاقبتش شنیدی که چه دیدی ای عذاب حق گرفتار شد و قهقهه اش مشهور است خیر
 نیز دولت ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دنیا زد و در صرف کرد
 شمع از تنگ است یعنی بر خود داری یافتن خواهی آفرینی اگر خواهی که بر خود را شوی از مال و دولت دنیا
 مصراع ثانی جسد او از اجارک دنیا علیک محمد با علی الناس طر اپنا تطلب فسلما البحر از
 از به آفتاب و لا بخل بفسها و از این مذهب چون بیان خود کرد و کرم کرد و شمع و غیبه می کند که

[illegible]

نه از برای دنیا خوردن **شکر** برین علم زده و وقت به خرمنه کرد و دو پاک اسبونت بهر که برین علم بخشنه
 بهر که برین علم زده برای حصول دنیا که در جهانست که جمع کرد و تمام بسوخت پس عالم ناپرسید که کور مشغول است
 سیدی بهر دهنده شدی **سید** بیفانده هر که علم در باخت به چیری نخرید و زبید است بهر سید که بیفانده
 معلوم از بدایت یعنی زده نمودن سیدی فتح اول و کشتنی و تشدید اول و لایستنی و فتنه و تشدید اول
 بهر دولت متعارف انداز باب قتال در اصل سیدی بوده است کذا فی الکشف یعنی راه راست نماند راه
 نیکو و بیفانده انی هر که علم در ابی حصول خالصه و دین پروری بره حصول دنیا خرج کرد و بخت
 که چیری نخرید و زبید است **سید** ملک از خردمندان جمال گیر و دین از برین کاران کمال پذیر و بادشاهان
 به نصیحت خردمندان از ان محتاج تر اند که خردمندان تقرب بادشاهان قطع نماید اگر بشنوی اسے بادشاهان
 در همه عالم به این پند نیست بهر خردمند مفر با عمل بهر که عمل کا خردمند نیست بهر که پند دیگر و جمال
 بادشاهان ملک از خردمندان جمال گیر و زرا که خردمند بعدالت کا کند و عدالت جمال ملک باوی است جز
 بهر خردمند مفر با عمل بیان نیست عمل ای عمل بادشاهی چون درین حکمت بهر بادشاه و فرود کار بادشاهی
 بهر خردمندان کند ما میفرماید که بادشاه را سیاست نیز می باید در عمل ورده که سیاست نیز در جمال ملک
 آبادی دخل دارد و حکمت بهر چیزی بهر پندار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
قطع و نه بطف گو و مدار او مرد می بهر باشد که در کند قبول آوری دلی بهر وقتی بقهر گوئی که
 گونه نبات بهر که چنان بکار نیاید که خطه بهر تجارت بازگانی کردن بحث کا دیدن سخن سیاست بهر
 پاس داشتن ملک و حکم اندان بر رعیت و بدکار را بر سر ساندن وقتی این خطه در باب ملک دارد
 و سیاست سنت ای بادشاه لطف و مدار بر رعایا و کار است لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی بقهر سخن
 گفتن و قهر کردن بر رعایا و لی از لطف و مدار است چنانچه در باب دو آگاه گاهی خطن اولی از نبات
 می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد و بر لطف بکند آن شخص بر بدی دلیر بر مردم غریب خواند
 و لهذا فرمود **حکمت** چهر آوردن بر بدان ستم است بر نیکیان و عفو کردن از ظالمان جوهر است بر ظالمان
بهیت نصیحت را چه تمهید کنی و بنوازی بهر دولت تو گننه میکنی با بنارس بهر نصیحت پلید و بد کردار
 و بد گو و عقوبت مردم تمهید تیار داشتن و نازا کردن و بنوازی تمهید کردنت بهر دولت تو ان خود را
 با نه شرکاب داند کارهای دنیا کانه پیش کند و تعدی همچو با نماید پند بردوستی بادشاهان اعتماد کرد و انشاید

و باد از کوکان مغرور نباید که آن خیال بدل شود و این بوابی متغیر گردد و بیست و هفتم هزار دوست را دل بدو
 دیدم بی آن دل بجدلی نمی شد و از خوش کوکان ای و لاسا و تسلی و دعوت دوسته ایشان مغرور نباید
 مغرور نباشد آن اشارت بدستی بادشاه میست خیالی و هم بدی خیالی که در خیل بادشاهان میاید بخوابی
 ای بختی از یاد ای اندک غفلت از ان یار و قدری دور از ای آن نگساران و عده دوسته از یاد برود و
 در شرح عربی و از خوش بختی سخن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ است سخن
 کوکان ببالغ شدن متغیر گردد و بیست و هشت هزار دوست را آه ای معشوق که دوست و عاشق او هزار باشند بدستی
 او دل متعلق نماند و اول بجدلی خواهی نهاد و بوقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه کوکان همان معشوق
 که هزار متوجه او نیستی ایشان بیک کسی قول نگیرد و میسر آن سری که داری با دوست در میان منجه دانی
 که وقتی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مهران که روزی دوست گردد و رازیکه نهان خواهی بچسب گوی
 اگر چه بعد باشد که بچسب بر اسر از او را تو معشوق تر نخواهد بود و قطعه خاموشی به که ضمیر دل خویش به با کسی گفتن و
 گفتن که گوی به ای سلیم آب ز سر چشمه به بند که چه پر شد توان بستن جوی به فروخته و نهان نباید گفت
 که بهر آنجن نشانیا گفت که داری ای در دل نهان دار و در میان نهادن بسنه ظاهر ساختن که دوستی
 دشمن شود و علت در میان منداست یعنی هر راز که در باطن تست با دوست ظاهر کن زیرا که شاید که وقتی همان
 دوست دشمن گردد و آنرا از تو مردان بگوید باشد که روزی دوست تو گردد و تو از آن بدی رسانیدن و
 بری که نهان خواهی داشت اگر چه متعبد باشد یعنی اگر چه آن کس اعتماد کرده باشد که با کسی نگوید که بچسب بر سر
 آه علت تا به چسب نگوئی ست خاموشی به اظهار خاموشی بهتر است از نیکه آه از نیکه ضمیر دل خویش آه سلیم
 بسنه ناوان آب ز سر چشمه به بندای آبیکه از سر چشمه بر آید و از سر چشمه نبدن تا برین نیاید زیرا که چنان پر شد
 لے آب بسیار جوی گردید بستن نتوانی پس این بیت تمثیل است بر آنکه راز ضمیر خویش بر زبان نیاید بگوید
 که بیرون آید و در جهان مشهور گردد و باز نهان کردن نمیتوانی سخن در نهان نباید گفت آه درین بیت کمال
 ببالغه است و در خاموشی رازی آن سخن که بهر آنجن نشانیا گفت در نهان هم نباید گفت البته بطور خواهد ماند چنانچه
 در حدیث آمده است که اگر از اجازت و الاثین مراد از دلب نموده اند یعنی رازیکه از دلب بر آید خواهد این گویند
 تنها باشد یا نباشد آن راز مشهور شود پس نباید و نشانیا در حدیث آمده است آه راز اندکی
 علیه السلام را زوی القهرین از آن گویند که دو گوشش او را زود و ندو حجامه خاص بود که

جاست او میگردد آن را ز گوش درازی او میداست و بکس میگوید اتفاقا وفات یافت جاست دیگر
بخدمت تعیین کرده فرمود که دو گوش دراز است و بچکس بران مطلع نیست چون تو مطلع بران شدی سبک
نگونی آنرا لامر و بیایان چلبست بود و در وی در چاه فی انداخته گفت که ذوالقرنین دو گوش دارد و از دو چاه
نفس پیدا شد شبانی در بیابان گرداگرد بران چاه رفت و نفس را بریده آلت نواختن ساخت چون آن فی را
نواخت از آن فی همین آواز برآمد که ذوالقرنین دو گوش دارد و از لب بد از آن زبان زد عالم شد حکمت
دشمن ضعیف که در اطاعت در آید و دوست نماید مقصود وی انبست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بدوست

دوستان اعتماد نیست تا بملق دشمنان چه رسد به دوستانم ز دشمنان بترند و دشمنان خود
علاست و گراند و در اطاعت آید ای اطهار و فرمان بردار که دوست نماید بغیر در اطاعت آید دست
و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف است که دشمنی قوس کرد و ای در لباس دوستی آید و آهسته آهسته دشمنی
قوی گردد و زینست به برساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد و بدوستی دوستان اعتماد نیست که اقبال
علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان بواسیس العیوب تفاق چالوسته کردن چه رسد ای اعتماد رسد
دوستانم ز دشمنان بترند و دشمنان از دشمنان بسبب نماند داشتن دشمنی در لباس دوستی
حکمت سر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را محل میگردد و قطعه امر بکشتن که
بیتوان گشت که آتش چه بلند شد جهان سوخت که گذار کند که گذارند دشمن که به تیر بتواند و خست
بران ماند ای شخص مشابه است محل میگردد ای سر و ساز قطعه بیان شمرست مفعول کشت آتش که در مطمع
ثانی است که تیر انداخت یعنی زیر که اندک است نتواند گشت بلند شد اسع شعلدن و بسیار شد مفعول
گذارد دشمن که در صراغ ثانی سعت که زه کند که انرا علت بگذارد است که به تیر بتواند و خست صفت
دشمن است حکمت سخن در چنان دو دشمن چنانچه گوئی که اگر دوست گردند تو شرم زده نباشی
ایمانت میان دو تن جنگ چون آتش است دشمن چون بد بخت بهر کم گشت است که کندان و آن خوش
و گریه دل و دوی اندر میان کو بخت و محل دشمنان دو کس آتش افزونست نه عقل است خود در میان
سوختن ایضا دشمن با دوستان آهسته باش که تا ندارد دشمن خونخوار گوش چه پیش دیوار آنچه گوئی
برش دار که تا نباشد در پس دیوار گوش که فاعل دوست گردند دشمن شرم زده نشود که بهر کم گشت
شخصه را که چوبه ایس دشمن که تا آتش افزونست که دو و خود در میان سوختن ای دوست شدن

دو دشمن خود در میان نخل شدن چنانچه از سابق میدانید و سخن اینچنین است که گویا: «آنکه بنی شمشیر و گنجی است
چرا که با دشمنان صلح جوید سر از در و ستان دارد و شمع بر شوی خردمند از آن دوست دست میگرداند دشمنان را بود
همیشه است. و با دشمنان ای با دشمنان طلب صلح کند سر از در و ستان دارد و ای خیال آرزوی در و ستان
دارد زیرا که ازین دو کس دوستان آرزو خواهد شد که دشمنان آن به خدمت دوست هم نشسته و همه
سپهبدان و ارضای کاری مرد و باشی توانا ظرف اختیار کن که بی آزار تر باشی شهر با مردم سهل گوی شود
گمونه با آنکه در صلح و جنگ مجبوره امضا بگذرانیدن و در اگر اندین مرد و اسم فاعل از در و ستان شد
کردن مرد پس سهل گوی صلح جوی بی آزار تر است از دشوار گویند و گویا: «حکیم است که با کار بر آید
جان و نظر انداختن نشاید عرب گوید آخر اخیل السیف بعیت چو دست از همه حیلته در گشت و حلاوت
ست بردن البته شیر دوست و نظر هفتین هلاک نزدیک شدن و اینجا معنی هلاکت است که کار بر بر حال شود
جایز و هلاک انداختن نشاید که مایل المال و قایقه النفس از اخیل السیف میمنت همه جایهای قیاس است
تفسیر این نیز بعیت است سین دل محله و در متوج کشاد و شکست است ایجا بر آبرو عایت قایقه متوج خاص
باید که در حلال است و جایز است حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قدا شود و تو رحمت کند بعیت
دشمن چنانکه آن لای از بر و ت خود مرن و مغریت و دیر استخوان مردیست و دیر برین و لای از
خود مرن و لای از نظر و ت دشمن و قوت خود کرده لای مرن که دشمن چه نیست هر وقت که نخواهم گرفت میتوان
وزیر کرد و بعیت و دیر استخوان این توجیه میدانی که تو مغر و قوت خود میباشی و دین غفلت بر تو نمیکند و
حکمت بر هر که بی ادبست خلق را از بلای وی بر ماند و او را از عذاب خدا تعالی قیاس است و بیست و شش
ولیکن و من بر ریش خلق آزار هم ندانست آنکه رحمت کرد و بار بار که آن ظلم است بر غیر ندانم و هر
بیا فاسی شخصی بد و ظالم بایای برای تقسیم است ای بلا بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن بر یک
بلا نیست بر خلق و او را از عذاب تعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند و ظلم کند سختی عذاب تعالی گردد
خلق آزار ظالم که ظلم است این مفعول ندانست است آن اشارت بر رحمت کردن و بیا حکمت نصیحت
از دشمن در بختن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخوان آن کار که که عین صواب باشد
قطعه حدیث که از آنچه دشمن گوید آن کن و هر که بر از فزونی دست لغایب اگر چه راهی نماید راست است و
تیر و از آن بر کرد و راه دست چپ گیر و خطاست زیرا که اگر است و او بشه و بد سه نخواهد بود

آن کن بقول دشمن است که بر افروغ ملک حذر کن است آفتاب زده شده حکمت خشمی و حشمت آرد
 لطف بی محبت بر دین چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو شیر گردند قطعه درشتی و نرمی
 بهم در است چه برگ زن که چراغ و مرهم نه است چه درشتی بگیر و خردمندیش به نرمی که نازل کند قدر خود را
 نه خویشتن را از زنی دهد نه یکبارتن در زبونی دهد نه بی اساسی زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه
 و حشمت آرد ای نفرت آرد و مغضوب علیه را لطف بی قوت ای لطف کردن بر کسی که سبب آن از ان توقع
 نیامده باشد با نخل لطف بر حسن خدمت است پس شخصی که حسن خدمت نداشته باشد با نخل لطف بر حسن خدمت
 بروی بیجا است اگر چه مستحق غضب نیست بیعت بر دایمی است لطف آن کند درشتی فقط نرمی نرمی فقط خفا
 از بیت ثنوی می آید همچنین است درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل خودی در خردمندست خودی در آرد
 بزرگی و دگر بزرگی کسی که بزرگتر آرد تن در زبونی و دگر ای با کمال خود را در تو اضع اندازد که گاهی از خودی از تو
 نماید در شتابی باید گفت ای خردمند به مرا تعلیم کن پر اندیک پند بگفتا نیکم وی کن بخندان که گرد خیزد
 اگر گزیند از آن به این حکایت تمثیل است بر مضنون بن سابق شبانی صفت پسر محمد و ت ای پسر شبانی باید بر
 گفت ثانی مقوله قول است نیکم وی حکم تو اضع خیزد و مگر خا و بجز و سکون تخمائی و فتح رای محله در نه و در و بجا
 و حیاتی و نه ان صفت اگر حکمت و کس دشمن ملک دین اندا و شاه بی حکم در از به علم ملک بر سر ملک سواد
 ملک فرمانده به که خدا را نبود و بنده فرمانبردار به با و شاه به حکم و از به علم بیان و کس است و تفرست که با و شاه به حکم
 اس تمام ظاهر خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و از به علم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردید و سخنان مخالف علم و تفرست
 با و شاه خواهد کرد و دین را بر هم خواهد زد و فرمانده حاکم که خدا را هیچ صفت ملک است با و شاه را باید که
 باید که خشم بر دشمنان تابا می نراند که دوستان را اعتماد نماید که آتش خشم اول در خدا و در خشم افتد اگر نه با به به خشم رسد
 یا نه رسد قطعه نشاید نبی آدم خاک زبونه که در سر کند که و تندی و باد و تراز با چنین گرمی و سر آتش به نه پندارم از
 خاک از آتشی که که دوستان را هیچ بیان تابا نیست و دوستان را اعتماد نماید بسبب خوف از خشم او که مبادا با نیز خشم
 سوخته شویم کاف کاتش را نه به به بلای این نقصان است و خشم به به دشمن این در بیت ثنوی
 مطلق است چه با و شاه چه غیر آن خاک زاده صفت نبی آدم که در سر آنجی بیان مخفی و مخدومت ای نشاید این
 که در سر کند این تر از خطاب نبی آدم هم سر کش است پندارم قی و خاک ببلقان برسد و با به به که مقسم را به به
 از جمل پاک کن به که تبار و چون خاک حمل کن ای قیقه یا به چه خوانده به و ز خاک کن ای حکایت تمثیل بر شبانی

ب

تمدی و سرکشی نکردن ست بیلقان بالغ نام شهرست نزدیک دربار از انجا است مخبر بیلقانی ساعه مشهور کند
 فی الرشیدی و المدا تامل کن ای تواضع یا هر چه خوانده آه چه غور و عالم علم است چون عالم از بار علم از داغ بیرون
 کرد تو تواضع خواهی کرد و زیر خاک کن علم را پنهان کن و خود را عالم پندار حکمت بدوئی بدست شش گرفتند
 که هر کجا که رود از جنگ عفو او خلاص نیاید بلیت اگر ز دست ببار فلک رود بدو بدست خود بدویش
 در بلا باشد نه که هر کجا که رود آه صفت دشمن است در هیچ دشمن است بلا از دست بلای که غیر بدوئی فلک و
 گر بخیه حکمت چون بنی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد و جمع باش اگر ایشان جمع اند از ریشانی اندیش کن قطعه
 باد و ستان آسود و بشین و چو بنی در میان دشمنان جنگ بدو دینی که با هم که بایند که کنار از کن بر باره بر
 تفرقه دم اتفاق از ریشانی ای از ریشانی خود یک زبان ای متفق نه کردن و باره سنگ بیرون مستعد جنگ
 و خود را نکند نمودن باره دیوار و حصار باره بر مردل ترجمه علی تازی و بر آخر امر از بران حکمت دشمن
 چون از بیهوشی در ماند سلسله دوستی بخیزد و انگه بدستی کار با کند که دشمن نتواند کرد و مضمون این بند است که سابق
 که دشمن نهیست که در اطاعت آمده و حیل دشمن انگه بجای بسته نفیست نیست در بار بدست دشمن که کوب
 احدی از حسین خالی نباشد اگر آن غالب مدار گشتی و اگر این از دست دشمن میرد و بر بدو که این مشور حتم
 که مغرور بر آرد و دل ز جهان برداشت و این اشارت دشمن آن اشارت بمبار بر بدو که آه این فرزند
 دیگر است ضمن ذکر دشمن مهر که بسته جنگ لغت را موافق قیاس و ضم آن خلاص قیاس نیز آمده و گزافی انجاشیه
 مصرع ثانی علت این شعر است دل ز جهان برداشت استعد مرگ شدیست در جزیر دانی دل بیازد و
 خاموش باش تا دیگر بیازد و بیست بیلان فرزند بمبار بیا و خبر بدویم شوم گذارد و خبری تخم ناری کنایت سخن
 و بدو خبری نسخه یا ترجمه و بار موده و اقص است یا خبری و دلی فارسی بر آن مکره است همچنین بار دیگر بیلان بالغ
 نداشت کنایت از فرزند رسان است بود عبارت از خبر بدو رسانده است و یا و شاه را بر نیانت کس و وقت
 که در آن که انگه بدوئی کلی و افاق باشی و گزیده بهلاک خود یکوشه قطع کمال است و نفس انسان سخن
 تو خود را بگفتا ناقص کن چه هیچ سخن گفتن انگه کن بلکه دانی که در کار گیر و سخن بدو که اوقات که بر قول آه و افاق
 اعتماد کند و بر قول کلی و افاق باشی ای یقین دار که با و شاه بگفته تو البته قبول خواهی کرد و گزیده ای و افاق
 نباشد و در هلاک خود آه جزا اگر است و کار گیر و بدو شود قبول گردد و حکمت هر که نصیحت
 خود را نیکند به نصیحت گری محتاج است خود را مرکب یکد برای کار خود کند و گفته کس گوش ندارد

بصیحت کرمی خنجر است ای ناصح را با نصیحت باید اورا ازین نصیحت کردن بازدارد که در خود رای نصیحت شمر
 نخواهد شد حکمت فریب دشمن خود و غرور و مبالغه که آن دام زرق نموده است و این کام مست
 آید و انهمی را استایش خوش می آید و لاشه که در کعبش دم خرم نماید قطعه آتاشنوی بر خنجره که در کعب
 نامه شمع از تیره دارد و اگر روزی مرادش بر نیاری دهد و صد چندان عیوب بر شمارد و به فریب بیاورد
 گشتن بر نهایی مصوم و ماعل گردد اینان او بدعا و غرور با نفهم فریفتن مداح بسیارشایش کنند و به روح کینه بخور
 مداح بدو رخ تراستم زبان گویند و تو از حماقت و جهل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن شاد بزن
 دام زرق نموده ای نیزه که تیر بدم اندازد و کشد این اشارت بر کام طعنه کشاده است و نهاده که چه
 از تو بگوید که کام طعنه کاف نازی یعنی دشمن لاشه خزر بون کعب با فتح شتالنگ و مقرب است که در این
 ولایت دلالان شخاص خر لاغر از شتالنگ شنگافند و بادوران بدیند و آن شنگاف قلیل نفع کم اندک نایه
 اگر گید و به تیر چوبی یا دودی و دوی و طینه خویش بر تو مقرب ساخت اگر روزی وظیفه او بر سینه خوب شمار
 تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر کن حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد خنجرش اصلاح نه پذیرد
 بهیت مشوغه بر حسن گفتار خویش به تحسین زبان و پذیر خویش به صلاح خوبی و حسن تحسین آه متعلق
 مشوغه است تحسین آفرین کردن نادان جاهل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود و حکمت بر سر حسن
 خود بکمال و خزان و بحال اسیات یکی جو دو مسلمان ترا میگرداند و چنانکه شنیده گرفت از نزع ایشان
 به طایفه گفت مسلمان اگر این قبالة من بدو دست نیست خدا یا هو و گردانم بهدو گفت تورات پیغمبر مگو
 و گرد و بدوغ خورم همچو تو مسلمانم مگر از بییطرین عقل منم مگر دهم به خود گمان بر تو بچسب که نادانم به
 تمثیل است بر آنکه نه کس عقل خود بجمال نماید می جستند ای می گفت یکدیگر میگردند خنده گرفت چه خنده گرفت
 است که جو دوین خود را بکمال نیک پنداشته بطیره که بغضب قبالة بافتح خط و ام و جز آن تورات پیغمبر
 سگو گفت دست و اگر بدوغ آه ای اگر قسم بدوغ خورم مسلمانم مثل تو اگر از بییطرین آه این بیت حاصل حکمت
 است بییطرین فرخانی زمین ای عرضد زمین نادانم ای بعلیم حکمت ده آدمی بر فرودمان بخورند و بکن
 مرداری بهر نمره زولیس باجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر تو گری بقناعت ست نه بقناعت فرود و دینک
 بیک گردنه نان پر گردد و نه قناعت روی زمین بر کند و دینک مدمان بخورند بسبب قناعت بر نمره بسبب
 بسز کردن ساز کاری کردن باجهانی ای با جو دو جهانی بنانی ای با جو دو زمانی دید و دینک حریص قطعه پیر

به از خاموشی پیرانیت و اگر این بد استی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به کز زبان در زبان
 جابل هم نداری نه آدمی رازبان فصیح که در به جز بفر بر بسکساری به نادان معنی جابل این مصلحت آخاموش بود
 جابل بترست و نادان نبود ای چه جابل خود را میداند کمال فضل و کمال علم اینجا معلوم شد که ناقص علم را نیز حق
 گفتگو نیست چه جای آنکه فقط جابل باشد آدمی رای آدمی جابل رازبان فصیح که در ای بکلم زبان خوار گردید که
 بتکلم جابل اوطافه خواهد بود جز بفرانخ مثال اول مست جز بفرانخ چهار خ که بفرانخ آنرا که گویند و مفرست که جز
 که بفرانخ باشد بسکساری بفرانخی او معلوم در بفرانخ که آهسته آهسته بفرانخی را بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی
 بر صورت کردیم و نام بفرانخی گفت ای نادان چاکشی به درین سودا ترس از لوم لوم به دنیا موزد به نام از لوم لوم
 تو خاموشی بیا موزد به نام **قطعه** بر کمال نکند در جواب به پیشتر بفرانخی نام و اب به دنیا سخن آری ای چوم
 بفرانخی به پیشتر بفرانخی بفرانخی به این حکایت برای آنست که نادانرا بفرانخی خاموشی پیرانیت تعلیم میداد
 که گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پدیدست بر و بفرانخی پاست سودا بفرانخی تجارت و اندیشه ملائم آدم فاکل
 مشتق از ملاومت یعنی بفرانخی که راز ملاومت کردن و باب تفاعل میان دو کس باشد چنانچه بفرانخی که رشد و گاهی از
 یک جانب باشد چنانچه ساق و دعایت اللق پس اینی مفاعل از یک جانب است ملائم یعنی ملائم است ملائم که بفرانخی
 و در بعضی نسخ بفرانخی از لوم لوم لوم واقعست لوم لوم که بفرانخی لوم لوم اسم فاعل مشتق از و بفرانخی که لوم لوم
 یعنی هر که در ادای جواب سوال نکند بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی
 او نکند از وقت نیز خاموشی لازمست آری ای امر از لوم لوم ای آراسته کردن حکمت بر که با نادان قرار
 خود مجادله کند تا پندارد که داناست و دانسته که نادانست **حکایت** چون در اید باز توئی سخن به در آنست
 اعتراض نکن به دایتر از خود ای عالم تر از خود مجادله بفرانخی پندار توئی علت مایه که داناست پندارند که
 نادانست بیان بداند فاعل پندار بداند و نادان عالم نادان جابل از توئی ای عالم تر از توئی گرچه بداند
 ای اگر چه بعضی سخن از وی بهتر دانی پس انگاه تو عالم از وی شدی پس از وقت مباحثه با وی روی رو باشد
حکایت همه که با نادان بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی
 ریو به از بران بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی
 بلکه سیرت به پندارند چنانچه بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی
 لازمست از و بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی بفرانخی

هرگز نه اگر گزینایت از پستین روزی ای نیکی ای نیکی کند پس تو چو گزافه زدی نیکی بیاموزی مردمان
 نهانی پیدا کن که مرایش از رسوای کنی و خود را بی اعتماد مردمان راضی نماید عیب نهانی است و اگر آنست
 علامت ای عیب نهانی مردم ظاهر کن که مرایشان را آه علت پیدا کن هست بی اعتماد و زانست که حکمت
 هر که عیب خود را بپوشاند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند
 گوارانند که بیان بدانند گوارانند که بیان بدانند گوارانند که بیان بدانند گوارانند که بیان بدانند گوارانند که بیان بدانند
 بضاعت را نشان بدهد و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند و نهان کند
 الامن اتی الله بقلب سليم پوست شنی بویج و بی نهایت بضاعت با کسریه که در آن تجارت کند پوست بیغیر دست
 تشبیل تن بیدل است چهره تن بیدل با بیز پوست بیغیر دست که در آن سود نماید که حکمت نه هر که در مجادله
 و دو عالم درست است پس قناعت خوش که زیاده باشد چون باز نماند مادر و پدر باشد و مجادله
 جنگ کردن و انجام دادن گفتگوی و مباحثه است مساوی که خیر و ضرورت کردن یعنی مصروف تمام کلیه
 هر که در گفتگو چپ چالاک باشد و می نماید درست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو چست اند و وقت بیام
 بے معالی میکنند تفصیل این منقول است مادر و پدر و مادری و قوت است اگر شباهت شب قدر بودی
 شب قدر از همه بر قدر بودی بدگرنگ بر عمل بدشان بودی پس قیمت عمل و سنگ بجان بودی
 عبارت حکمت خیرست و نظم و کسایکه منطوق خوانده اند از قافیه خبر برده اند و حاصل حکمت و مبحث تشبیل است
 که قدر شب بقلب است و در کثرت بر قدری است یا حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت یا
 در دست کار اندرون دارد پوست قطعه توان شناخت بیک روز از فضائل مرده که تا کجاش ریت
 پایگاه علوم بد و نه ز باطنش ایمن به باش و غره شود که خبث سینند و دلسا آنها معلوم مدنی مصروف تمام
 کلیه ای هر که صورت داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کاینه است بلکه سیرت بعضی زیبا دارد کار اندرون آه
 ای منطوق هذ الله تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسن باطن است نه خوبی پوست و تن است چنانچه مولا
 روحی فرموده است باطن و حال را بد ما برون را نیکم و قال را بد فضائل تحصیل علوم ظاهر
 است تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روز است شین باطنش راجع بر دو غره و منشای غافل باشد
 که خبث سیند علت ایمن به باش و غره شود که خبث سیند ای خبث باطن معلوم کردن اصعب کار
 است حکمت هر که بازرگان ستیزه عاقبت خون خود بریزد قطعه خوشترین را بزرگ می بیند

راست گفتند که در مینا لوج بدو دینی شکسته پیشانی بدو تو که بازی ایسر کنی با قوج مد عاقبت خون خود بریزد
 عاقبت کشته گرد و لوج بالضم و باجم فارسی آنکه یک را دو میند که بناریش احوال خوانند پس خود را بزرگ میند
 حال او حال احوال است که خود را بزرگ دانسته باز بزرگان ستیزه زد و دینی آه ای زود پیشانی خود را شکسته بینی
 زیرا که بازی سیکنه تو بر سر با قوج قوج قوج بالضم و باجم فارسی گو سفندی که کو دکان بران سواری آموزند بر تنه
 پیران حکمت پنجه با شیار انداختن و شست با شمشیر زدن کار و دزدان نیست عیبت جنگ و ترقی
 لمن با سرت به پیش هم پنجه در نعل نه دست مد سر پنجه شیره دین نه تنه قوی ظالم دست در نعل نهادن طاعت کردن
 و تسلیم نمودن حکمت ضعیف که با قوی دلاوری کند یا در تمن است در پالاک خویش قطعه سایه پرورد را به
 طاقت آن مکر و دو با مبارزان اقبال مدست باز وکیل ستمگانه پنجه با شمشیر آیین چنگال بند و لاک
 کند ای بچنگل یاد دشمن است آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن است و نیز مستعد
 خویش است چه مقابل زد و آرد و قویست شست باز و ضعیف پنجه بمنقول میگردد آیین چنگال یعنی زور آور
 مد حکمت بی هنر آن هنرمندان را نتوانند دید چنانچه سگان بازاری سگان شکامی را چون سینه ز شعله
 بر زار ز پیش آمدن نگارند یعنی سفید چون بهر با کسی بر نیایم پیش در پوستین انداخته و کند بهر نیایم پیش
 کوتاه دست مکر در مقابل انگش بود زبان متعال مد مشعل فوج عین معجزه کار و غوغا و فریاد اینها
 و غوغاست با کسی ای با کسی بهر سینه پیش ای نماباند در پوستین افتادن به عیب کردن و ضعیف
 عیب خیزه دست ای عیب بهر سینه کوتاه دست باعتبار عدم بهر شین انگش مضاعف اندر زبان متعال است
 در مقابل آن هنرمندان آن گفتگوی آن حسود و گنگ است و نمیتواند بهر و علم با و بر آید حکمت اگر چه در کم
 نبود می هیچ مرغ در دام نیادی بلکه دام عیاد خود نمادی **پ** حکیم دیدم در خورند و عیادان نیم سیر
 و زاهدان سیر و بیرون ناموق و جوانان تا طبق در زندان بخورند که در موده جای نماند و بر غره در
 کس بهیت اسیر نه شکم را و شب بگرد خواب مد شب ز موده سگی بنشیند و لنگی مد جو شکم کینا تراندا
 شکم است دیدم در خور نماند غالب شر و بی اشته تا خوردن به حضرت رساند و زحمت پیدا کرد و عبارت
 لغت خضوع دل و تعبد است و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارت از غایت زوال بدرگاه الهی بصوم
 و صلوة و انزادان این بر آگاه سلیمان به بالضم عبادت کردن و غیبت گردانیدن از چیزی در اصطلاح
 سالکان نه عبارت است از بیرون آمدن از دنیا و از چیزی بای که بهر تعلق دارد مثل مال و ملک جاه

و با سیر

و ناموس و غیره و میل زاهدان را گویند که از همه بیزان شود آنچه از ماسوی العدم کرد اند چنانچه الحدیث از آن مردان
 با تقدیم که اثر بر بدست رفق بختین باقی جان و زاهدان سدر رفق ای زاهدان بقدر بسختن باقی جان خورند
 است اندک طعام که بوی رفق با ندیران تا عرق و دستور است که پیران طعام بخورند تا وقتیکه عرق کنند و وقتیکه
 عرق کردند است تا بماند شود طبق نفیض آنچه بر وی طعام می نمند تا طبق ای خالی شدن طبق شی رصده الخ
 بیان دوست ست معده سنگی بیای مصدوری سنگ شدن معده از بسیاری طعام دل تنگی بیای تنگی
 بسینه دل تنگ شدن از سبب نایافتن طعام حکمت مشورت با زنان تباہ است و سخاوت با مفسدان
 گناه است **حکمت** ترحم بر پلنگ نیز دندان به دستم کاری بود بر گو سپندان به مشورت با نفیض صلاح بهار
 اندر شنیدن تباہ و تبه و تبه باطل و کار آندی ای صلاح کاری با زنان نمودن باطل است اگر کسی بزرگ باشد
 صلاح با وی نه هر چه وی صلاح دهد مخالفت او بکند که خیر و آنست چنانچه حدیث است شاد و حسن و فاضل
 و سخاوت با مفسدان گناه است زیرا که هر گناه که مفسد بیاورد و سخاوت سخن کند گناه آن سخن است ترحم بر پلنگ
 است ترحم کردن بر ظالمین حکم کرد دست بر مظلومان حکمت هر که دشمن در پیش است اگر کشد دشمن را دست
حکمت شست رابو قیاس درنگ به سنگ در دست و مار بر سنگ بند و گوی بخلاف این مصلحت
 که در شستن بندیان تامل اونی ترست بجا آنکه احتیاط با نیست توان گفت توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود که
 مصلحتی فوت گردد که تدارک مثل آن متعین باشد **حکمت** نیک سلسله نده بجان کرده کشیده از نده مار نتوان کرد
 شرط عقل است صبر تیر اندازنده چونکه رفت از کمان نیاید بازده دشمن خویش است زیرا که دشمن از نده گشت پنجه
 یا رست راسی شست فکر و عقل بونوست قیاس بالا اندازده کردن میان و خویش یعنی فکر کردن که کشم یا کشم
 درنگ بکردار حمل و فتح دای حمل و خوار کردن آرام و تاجر کذافی نورالدین در مدار نفیض آورده بی اہستگی قیاس
 و درنگ این امر که سنگ در دست و مار بر سنگ باشد است رای بود بندیان جمع بندی منسوب نمند
 مراد از بندی دشمن است که مجوس باشد نه مطلق بندی تدارک این صفت مصلحت است تدارک دریافتن خبر که
 رفته باشد تدارک مثل آبن دریافتن مانند آن شخص و دست آوردن صبر تیر اندازی صبر کردن تیر انداز تیر
 انداختن که چو رفت این علت صبرست فاعل رفت و نیاید برترست **حکمت** حکمتی که با جاہل فتیله بکند
 غرر ندارد اگر جاہلی بزبان وی بر حکیم غالب آید عجیب نیست که سنگی است گوهر او شکنند **حکمت** عجیب گزارد
 نفیضش مدغندہ یعنی غراب تهم نفش قطعه که بر نهند زار و باش جفا ی بنید تا دل خویش نیاز دارد و در تهم

سنگ بدگوهر اگر کاشته زین سنگند به قیمت سنگ تیره زاید در گم نشود و به حکیم عالم در افتد ای مباحثه و مقابله
کنند شمشیر شمشیر راجع بنعلیب و غریب و غراب مثل عالم و جالبیت بهترند عالم او باش جابل در شود
ایست قصد کند بر که بدگوهر راجع حکمت خود مندی بر که در زمره او باش از سخن به بند شکفت مدار که آواز
بر لب با غلبه دبل بر نیاید و بوی غز اگر گنده سیر و ماندق بلند آواز نادان کردن افراخت چه که دانا را به بشر
بینداخت به نینداند که آهنگ جاری مد فروماند ز بانگ طبل غازی مد که آواز بر لب الخ علت شکفت در است
غلبه دبل ای غلبه آواز دبل بر نیاید اگر گنده سیر و ماندای مغلوب شود و بلند آواز صفت نادانست که دانا را الخ
علت کردن افراخت است جزیخت ای بشویر جابل از خوش مغلوب ساخت فاعل نینداند است جزیخت
نام سر دوست غازی معروف و تیز جانور که بای چوبین بسته باشد حکمت به دور اگر دطلب اند بهان نفیست غما
اگر بنگار و جهان خمیس غلاب بکسر قیل و قیل جلش و آب گل در گیس که یکبار کرده شود نفیس گرانمایه خمیس حاصل
انکه شریف عالم اگر قدر ظاهر او است شود شرافت علم او است شود و جابل که نگردد ظاهر می عالیه شود و دناوت
و خدایت نادانی او بر طرف نشود حکمت استعدا و بی تربیت و ریت بی استعداد ضائع است و کور و کور آلوده
نبرد ای غنی قابلیت تربیت پرورش حاصل انکه تشکیک قابل است ساخته تربیت است و تربیت نیاید فوس است
تربیت قابل را در امر بی حجاب نگار تربیت تشکیک قابل بنا اهل ضائع ای بی حجاب چه در تربیت قبول نخواهد
دکست به خاک تر نسبت عالمی دارد که آتش جوهر طلایست و لیکن چنان شمس خود بهتری ندارد با خاک برابر است
نیست پیشتر ازنی است که از خود در خاصیت می است و چون از طبیعت بی بهره بوده به پیر از وی قدرش نیز رود
بهره نگراری که گوهر به گل از خاصیت بر اینم آفریده نسبت به مجتهدین اصل و بغاری فراوان گویند که آتش از سنگ است
نسبت عالمی دارد و خاک است که از آتش است و از انکه است ای نوع ازنی است چندی از جنس اوست که از خود صفت
و استیامی بلکه حیثیتی بود و در خاصیت می ای اوست چنانچه کنعان از کنعان هم بهر حضرت علی علیه السلام است
بهر بود ای سیدین بی اسلام بود و در حجب گوهر نسبت خاک گلین که خدا را باشد از پیر از ابراهیم علیه السلام پس اگر شرف
را در شرف حسب دخل بود گل و ابراهیم علیه السلام را شرف نبود که بر ایا که اصل ایشان را که خدا را از شرف بی شرف نیست
و دوی جامی علیه الرحمه و سلمه الذاهب فرموده نسبت جان دل چو باشد نسبت آب گل را چو شود و تربیت بود
و بواسطه آن نمی در طلب مرغی را هم دلی را آغوشش نزدیک و با ایشان نسبت بر نیافت بانو ایشان بهر که
نداشت آن نسبت شد سفر و سفر چو به نسبت یافت انچه احمد یافت از نسبت به قربت حق را شناخت

اگر نسبت سانهی سرفرازش به بولوب نیز بودی انباشت **حکمت** مشک آنست که خود سواد نگردد و اگر عطا گوید

و اما چون طبل عطارست خاموش و سهر نیا و نادان چون طبل غارست بلند آواز میان سینه قطع

عالم اندر بیاخته بهال به مشک گفته اند صدایان به شادی در میان کورافست به صحت کوشش زندگان

بے اطلاع عطار بودی و در ظاهرست شخصیکه باو مشک باشد از روی او معلوم کند که اندکی مشک دارد و بی اطلاع

این شخص این مقدمه تمثیل این مطلب است که در اما چون طبل عطارست آه و اما عالم نادان جابل جاهلان تمثیل

لغو و تشدید که صیغه مباهله است و اندک اول جمع جمع خواهد بود صدایان ای راست گویند شایده است بیان

مشک کشت ایضاً کاف تازی و کسوف و کسوف شین بهر افکند زندیق کنایه نسیه ال با اصل رای کنایه عالم

در جماعت جاهلان مسیح نیست و بقدرست چنانچه مشوق در جماعت کوران و شجاعت در افکند به بیان

حکمت دوستی را که بری فراخنگ زنده ناید که یک نفس باز از طبیعت سبک بی بال شود و بی بال

زندار یک نفس نشکند بنگ بیت تمثیل مضمون سابق است زمار بنی آگاه باش یک نفس را بخل ناز

حکمت هر که نصیحت شنود و شرنیدن دارد و بیست چون نیاید نصیحت هم در گوش به اگرست من از نشستم

خاموش به سرالامت شنیدن دارد و مقررست که هر که نصیحت ناصح نه شنود و درالامت خواهد شد که نصیحت

نه شنوی و بران عمل کنی در گوش ای و گوش تو خاموش ای وقت من از نش خاموش باش و غصه کن **حکمت**

عقل در دست نفس چنان است که هر دعا جز به دست زن گزیر یا پیوست در زخمی برسد ای به بند که باک

زن از وی برآید بلند به نفس ای نفس اماره مرد عاجز است مرد بی زور و مغلوب گزیر یا بصم کاف فارسی و را

معه و هم موحده مکار و میل کند آن نورالدین و بکاف تازی نیست خوانده اند که زنی الکشف در زخمی است

در دل زخمی یا برسد ای موصول است که باک زن آه صله ضمیر و راجع برای باک زن از وی برآید

بلند ای زن بچیا و بے شرم **حکمت** را بے سبب قوت مکر و مضمون است و قوت بر اے جمل

و جنون **ف** و نیز باید و تدبیر عقل و اندک ملک به که ملک و دولت نادان سلا جنگ خود است

رای بی قوت آه مکر و تدبیر کار بے قوت بدن و استطاعت اسباب کار و کجیل است ای بیفائد و قوت بر ای

لے زود تن و قدرت اسباب کار بیک و تدبیر آن دیوانگی است ای حماقت است پس هر کس قوت آن هر

بایند کار بر آید چنانچه خود فرموده است نیز باید و تدبیر آه صلاح جنگ خود یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که

بخا فلک داری ندانسته سلاح است که برای جنگ خود قتل و خرابی خویش حیا کرده نه سلاحی که بر اے

الاشیطان انکم عدوین طبیعت بقول دشمن بپایان دوست بشکستند چه بدین که از کبر بریدی و با کبر پیوستی
جان و حمایت یکدم هست یعنی قرار و ثبوت رنج آوی ببدن در گنجانی یکدم هست اما آدمی که درم آمد و شد
بدن دارد و روح بدین قرار گیرنده است و وقتیکه دم نقطه شد رنج نیز حلت گیرین بشود و در عزم کی حلق
که او را عدم قدیم گویند و دوم عدم لاحق که او را عدم حلاش گویند و گفته اند الوجود بین احدین عدم که انظرین
الدین هم چون اثبات نفعی چنین است و ثبوت نیایشان پس بین بدینا و روشن خیزد اول همست که بتا پیش نما
گویند ای احمق و فرزند ثانی فضل مشفق از فرزند یوسف کنایت از نسبت مراد دین و اشارت فرشتی بقصه برادر
یوسف علیه السلام المرحوم الیکم ما ذکرتم من اوله بالفضل و انزل علیهم من دلائل المسح و عبادت الیشیطان بعبادته فاما یوسف
و الیهم و نیز من لهم و ان بعدونی و وحدونی و اطیعونی و هذا اشاره الی ما عهد الیهم فی من مصلحت الیشیطان طاعة الاحما
صراط المستقیم ای صراط بلخی فی استقامت الی صراط اقوم من کذا فی المذکر و نیز در مذکر جای دیگر فرمود که عهد
انی حلقه طائفة عمو العبد الاول الذین اخذوا علی جمیع ذریة اهوم بان یقرؤوا و یقرؤوا لله و یقرؤوا لعلی و اذ انزل
و عهد نانی انما نسی ان بلخ الرساله یقرؤ الذین و یقرؤوا و اخذ ناس النسیین و عهد نانت نفس الیعلی و یقرؤوا
و اذ اخذ الیه یتاق الذین او توالی کتاب التلبیة للناس و لا تکفونہ منی آیه کریمه انکما یا عهدیه تهتم ای صیحت
نکرده ایم بسوی شما ای فرزندان آدم باینکه نرسیده شما شیطان را بعبادت بدینیکه آن شیطان را دشمن انگار
چون درین آیه امر بعبادت غیر کرده دشمن شیطان و دوست خداست عالی که بنزدگان خود اجماع الهمین هست که
بریدی ای از دوست قطع کردی با که پیوستی ای بدی رابطه اخلاص پیدا کردی حکمت شیطان خالص را

و سلطان با مخلصان و طوطی و امش و ده انگه بی ندرست مد که چه در پیش رفاقت با رست مد که کو نفس خا اسیکاز
از قرض تو نیز غم ندارد مد مخلصان جمیع مخلص مست و مخلص نفع لامست یعنی اخلاص کرده شده ای که خدای
او از خودی و پندارگی محروم بوده و بر خود برگزیده است چنانچه او تعالی در کلام مجید ازین حال خبر میدهد
فال ذیخرک لا غویم جمیع الاعباد کسیر التملصین و مخلص کبر لام دوست خالص که دوستی و محبت
را در شانه و با خالص بسیار و این مخلص تا آنکه مخلص نشده است از دوست نذاری شیطان خالص نشانه
حضرت مولوی علیه الرحمه این معنی را تصریح فرموده است ای بیای ای زبیریت ل عشاق و تویم مد خطر مخلص
راه تو عظیم مد ای مخلص اگرش آبی پیش مد خطر دیدن اخلاص ز خویش مه دیده اشراک ز خود اشراک نیست
اشراک نه از ادراک نیست مد کار مخلص نص است و خلل مکرر و نفع نیست بدل که مخلص مدی نفع نیست

که در دست هیچ کس نیست و سلطان با غفلت آن آگاه نشاد و با غفلت آن بیاید و همین غفلت را شیخ علیه الرحمه در این
فرموده است **بیت** عمل گردی مردم شناس بد که غفلت ندارد و سلطان بر اس بد ثابت نمانی و غفلت آنکه
ز دطاعت و جحیرات تیسیدست باشد چنانچه خود میفرماید و امش دره انگلی بنام شیخ شین و امش راجع به
باز می کشد و بیت ثانی علت و امش دره است که فرض هیچ زیر که فرض خدا مثل فرض است کیست که فرض را
او اینکند از فرض تو نیز نعم ندارد و **حکمت** هر که در زندگی نانش نخورد چون ببرد نانش بر بدستش
راجع به هر که در فاعل بخورد و بر مردان **حکمت** لذت انگو پیوه و اندک خداوند پیوه و یوسف صلیق عم
و زشتک سالی سیر بخوردی تا اگر سنگ از او فروموش نکردی **قطعه** آنکه در راحت و تنم نیست و چو
و آنکه حال گرسنه نیست و در حال در ماندگان کس و اندک که با حال خویش و ماند و لذت نگو پیوه و اندک
او را گاه گاه میسر آید خداوند پیوه ای باغبان زیر که در هر وقت میسر آید تا اگر سنگ از او تابرا تفرج است
نبرد آفتاب ای یوسف عم و زشتک سالی سیر بخوردی پس اگر سنگان دیگر از او فروموش نکردی نعم نماند
پرورده شده در ماندگان با بزرگان که احوال انصاف کسی در ماندی عاجزست **قطعه** آنکه بزرگان سوار باشند
که بخارکش نگیمن در آب بگوشست و آتش از خانه همسایه درویش نخواست و با کجا ببرد و زن و میگردد و دول
بشد ای هوشد از آنکه بخارکش از بخارکش خورنده که کسب خدگشی مشغول باشد سونته صفت خاکیست
و گل حاصل بیت آنکه ای که قدرت و استطاعت داری خربچاره گیر دازد و پیر می کند از آن و دول آه از
گر بنگ و درویشی **حکمت** درویش ضعیف را و زشتک سال میرس که چونی الا بشط آنکه مرهم بر پیش
نمی و در پیش **قطعه** خری که بین بارش بگل در افتاده بد بدل بر و شفقت کن می مرویش
کنند و خفی و پیرمیش که چون افتاده میان بنچو مردان بگیرد و خرش بد که چونی بیان پیرس که چو
ای چه احوال داری و از فقر و فاقه و در پیش عطف تغیر مرهم درویش نمی ست لفظ از مضامین
ست که سنی هر که است ای خور هر که نشین برش هیچ بهر که بچین و ضمیر ثانی راجع بهر که است باری یعنی کیا
بگل دیدی افتاده غنی بدل بر و شفقت کن می مرویش زیر که نو که برشته پرسیدی او را که چگونه افتاده
پس میان بنچو مردان بگیرد و خرش و از گل بر آ **حکمت** و در خیر حال عقل ست خورن
از زرقه قیوم در عزت از اجل معلوم **قطعه** قضا و کوشد و گزرا ناله و آه بد بشکریا بشکایت برآید
از دستند و فرشت که کباب است بزرگ من با و بد چه سهم خور که بیهوده زنی و خوردن پیش از زرق

بیان دو چیز است پیش از این بیای تا ناری و ثانی میام غاری قبل اهل بنشینن نهایت زمان عمر و مرگ و مدت و حیات و وقت ادای قرض اهل معلوم ای نهایت زمان عمر که قمر است که قال الله تعالی انما اجاز اهل علم لایستخوانون ساعده و لایستقدون قضا قضای بهرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدیق و کفر میشود و نیز در لفظ و هر کتاب قدیم قافیه شده اما و اقصا باید گرفت لشکریا شکایت متعلق بر آید و فاعل بر آید و نه است لشکریا شکایت ای شمای حق تعالی یا شکایت اهل شمای وکیل آنکه باو کاری گذاشته شود پس فعل بسته مفعول است لایا یاکون الامر ای مفعول ای و گویند وکیل خزان حضرت یسکائیل علیه السلام است بهیت ثانی تمثیل بهیت اول است چنانچه فرشته وکیل یا دوستی که باو را میراند بفریاد پیوه باو زنی که چیراغ او پیوه و باو در نزد حکمت است

ای طالب روزی بنشین تا بخوری و ای مطلوب اهل مر که جان نبری قطعه چید زرق کنی و دور کنی میرساند خدای غرض اهل روزی در زمان شیر و لاینگ بد بخوریدت مگر بر و اهل معنی اطلب بنشین آرام کن بخوری علت بنشین است ای طلب روزی کن که آنچه تقصوم است البتة تو برسد و خواهی خورد و واسعه مگر نیز از ان اثر از کن که جان نبری علت مر دست ای از اهل مگر نیز از که جان از وی میاست نبری قطعه نظم شمس اگر کسی گوید که مقول شیخ علیه الرحمة است که بعد زرق کنی و دور کنی او از لایان مفعول متوجه است که در حکایت شست زان واقع است و زرق بهر چند بیگمان برسد بشرط عقل است و نیز از او و هر چه کسی به اهل نخواهد مرد و در زمان از او با بد جواب اینکه شخصی نیست است که طلب زرق را اهل عقل است و از این کثرت مال است و است نیست که زرق باشد یعنی بخوردن آید و معنی بهیت اول اینجا است که تو کنی کردن شست و زرق تقصوم علیه تو برسد و حال بهیت ثانی اینجا است که اگر خفتن از بلاک نامور است بقوله تعالی و لا تقوا ابائکم لئلا تسلكوا عمل رسول علیه الصلوة و السلام که از دیوار یا خیمه بد و دزدیک قمار است مغرور و دزد و اگر خفتند و حاصل بهیت ثانی اینجا است که افادون در تسلمه موت بلا اهل موجب نیست بکذا استفاد من شرح العرفه

حکایت بناماده دست زرد زنده هر یکی که هست برسد بهیت شنیده ام که گفته برفت و طلبات و انکه خود را ب حیات معذ ناماده ای شی که در تقدیر آبی برای تو نماده نشد و ای امیب تو نیست است و بناماده

بهرم غیر سوال اگر کسی گوید که قول شیخ علیه الرحمة معاذ است مرقول خدا تعالی را که فرموده و ان میس لایا یاکون الامر ای و آن میس و یری جواب گویم که گیت که میس در حق ثواب آخرت نازل است یعنی انسان هر چند از اهل اند ثواب آن در آخرت میاید و یا معنی آیت که میس چنانست که نیست چنانکه پس را انیکه ثواب عمل برای غیره

بلکه هر کس که در این باب عمل فرماید و در این باب بسیار مجاهد است و تحقیق است که کسی که می بیند فساد میسر را اگر نقدیر را کسی نباشد
بلکه نقدیر درسی سفید است بلکه کسی هم بدین نقدیر وجود دیگر و دهناده ای شی که در نقدیر آبی برای او نمانده شده
لای نصیب تو نیست ای دوست برسد یعنی بسی می رسد بچند محنت تعلق برفت ای بچند محنت و ظلمات برفت خور آنکه
خود آب حیات ای آب حیات نه و آنکه خود یعنی خضر عمر خور و نوشید حاصل آنکه چون آب حیات نصیب کند
علیه السلام بوسع میزند خضر عمر برای آب حیات می نگر و چون نصیب او بود میزند و بخور و حکمت صیاد
ب روزی در جایی ای دیگر و ملای بی اجل در شکلی نیر و در و سکین در این در همه عالم می رسد و در
او دفعای زنی و اجل در دفعای او بعد بی مدتی ای نصیب و بی قسمت لفظ سکین برای ترسم است بحال نصیب
که چهار در و در آن است تفانیس گردان و سر و نیز می شناسی و بی مطلق نیز آمده و اینجا بی نیست است لفظ اجل است
مرکز حکومت نوگو ناستن کلنج ز آمده دست و در ویش صاحب شاه خاک آلود این دلق موی علیہ السلام
موقع و آن ریش فروان علیہ الله است و کلنج ز رانده دای ظاهر آراسته و باطن خراب شاه خاک آلود است
ظاهر خراب و باطن آراسته موقع ای رفته رفته و در رصع ای رصع بجا هر دو در جعفر خوانه بوا هر دو ریش میکشید چنانچه
در رشت می کشید و نوشید آنکه آدمی چنانچه اندکی تو گو در دنیا تو نگار آخرت و آن تو نگار صاع دوم در ویش
در دنیا تو نگار آخرت آن در ویش صاحب سخی علیہ الرحمه فرموده است قطع که آیا بین اندر و در
به محنت ملک تو چون بادشاهی به چنان نوری از عبادت به تو گوئی آفتاب مانند و ای حکمت شدت
نیکان روی در فرخ دارد و دولت بدان سر در شیب قطع هر که اجابه و دولت بد آن به خاطر
در نخواهد یافت به جز ده کیچ دولت و جاده به برای دیگر نخواهد یافت به شدت ای بختی کند آن از سبب
بید و بی روی در فرخ دارد ای تنویر فرحت ست اول فرحت ظاهر است اگر فرحت ظاهری می رسد و بر همان
شدت معروف است باطنی و آنچنان میشود و دولت بدان فاسقان سر در شیب ای لکل سخی به سود بدان چنانچه
و در نوبه قدیمه مقبره دیده شده که بجای فقر و شدت نیکان آه این فقره آورده که حدایت نیکان روی در اوج دارد
سعادت نیکان زوال نیست و وزیر و زانو نیست خلافت دولت بدان که زائل است بهر که اجابه و دولت
مهد ای بدان خاطر خسته و نخواهد یافت صفت دولتی ای دولتی که بآن خاطر خسته را مرامات نخواهد کرد و خسته به
و جان بخرش و ده آلی آخر الیت خبر حاصل آنکه کس دولت دارد که بدان بیان مرعانی بیج عاجز اگر رسد
و بر تو اندر آنکس را خبر دهد که دولت که در دنیا و روی به برای آخرت نخواهد یافت چه دنیا فرته آلاخره است

و هر که در روز غمزدار است نکودار آخرت خرمین خواهد بود و داشت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بختگاه دشمن قطع هر که شک مغرور اویدم به زلفت در پوشتین مردم جاه که تمام انخواهید که تو به بختی * مردم ملکیت را بکنه حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق بخیل است ای - میکند که نعمت دیگر رسد و نه میکند که است در تصرف باشد بنده بگناه ای کیس که حق بوی فضل کرده و نعمت وضع عطا فرموده گناه با اعتبار آنکه در تصرف نیست قسمت حیات که بزرگ گرفته باشد تا بدان سبب گناه بکار او را باید گفت خشتک مغرور می سودای فراج و سبک و عبارت از حسود پوشتین یعنی عیب بد بختی ای دولت و نعمت نداری بختی صاحب جاه و دولت چنانکه غایت بخت نیست این خود از نصیب تو و نصیب غیر حق الا انخواهی ملا بر حسود که او بخت برگشته خود در بلاست و چه حاجت که با بخت که در پوشتین چنانچه دشمنی و تفاست که که آن بختی است ملک بلا انخواستن است خود در بلاست زیرا که حسود مغرور و مهاجم در مثل آتش که میخورد نفس خود را و نمیاید بهریم را و نیز در حدیث است که الحمد تامل الحسنات کما تامل الی اخطای با و بی با حسود و دشمنی اول بیای تازی مصدر نیست و دشمنی ثانی بیای فاعلیست که برای تظلم ای دشمنی بزرگ که حسود با

حکمت تلبیذ بی ارادت عاشق بی ز رشت روزه به معرفت مرغ بی تر عالم تیل درخت بی بر فرا به تعلیم خانه بی در ارادت در لغت یعنی خواستن و حقیقت طالب صادق است که هیچ مانعی مانع او نشود و نزد اهل تصوف عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن و بر تبادی مراد است حقیقی مشتاق حضرت مولوی جامی علیه الرحمه در معنی ارادت فرموده است ارادت بر هر آرزو ترک مان علیه العادت عاشق بی ز رازی بجا حاصل چه عاشق را نیز از وصول الی الله مقصود محال است روزه سالک به معرفت در لغت یعنی علم و نزد صوفیه علمی است که قبول کتب و شک را و تسمیکه معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر اسه هرگز در مرغ پر و از انخواهد که در وخت بی بر بیای تازی در پیوه ای بجا حاصل چه غرض از علم عمل است و چون عمل نکند و علم او بجا حاصل ماند خانه بی در ای مانعی در و نصیب که او را از حب ارام و شبهات و غیره نسیات باز دارد و امید است که علم مانع از جهالات مذکور است **حکمت**

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت و تزلزل سورت مکتوب عامی تشبیه پیاده فدا است و عالم تبادون سوا خفته عاصی که دست بردارد به از عبادی که عجب در سر دارد **حکمت** سرشک لطیف خوب کردار بهر تر ز فیه مراد از مراد ای حکمت خدای تعالی تزلزل هموار و آرمید و پویان خواندن و سخن لطیف و نالیف خوب و دلان سورت پاره از قرآن از خدمت صفات همدانی منقول است که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده است حال و مردم و آنان از عمل دانسته امام محمد غزالی در احیاء العلوم میفرماید که هر که در تلاوت قرآن مجید است تعالی او را در همان فنا نموده

مثل مردیست که دلائی منسوب باشد و خلیفه وقت او را فرمانی بفرستند و انواع احکام در آن نوشته و امضا کنند
و عبارت و الفاظ قرآن تعجیب نماید و با و از خوش میخواند باشد و آنچه در آن فرموده است عمل دریناورد و تنبیه و تنبیذ
عاقبتی شود حال او چه باشد حال مالی قرآن که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود و گذرانی الحاشیه عامی حاصل تجمیع عبادت
کننده پیاده رفتاری رونده که پیاده است و عاقبت بمنزل خواهد رسید اگر مانعی بوسی مانع نشود و تمام آن تنبیه و تنبیذ
ست که کنده و عبادت و عمل سوا از خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست بزدار دای بجانب حق تعالی دست نیاز
بردارد و غدر و عصیان نماید عجب بالضم تکلم عجب در سر و در دای عابد که عمل و عبادت خود مشکبک باشد و سیاست که عابد
مشکبک عبادت را که کرده اند سرنگ پیشرو و شکاک که تبری که هر دو گونید و عسل لطیف نوعی ای خوشخوی و دلدار آرد که گشتی
خلق فتنه دانا بحال و حرام و مرام و عبادت **حکمت** یک را گفتند که عالم عمل بیاید گفت بنور عسل و رو
زبور و رشت بیروت اگر چه بکار عسل نمیدی پیش وزن بند زبور بالضم پیش دارد و بی گس شد و معروف عالم عجم
خوانند زبور بی عمل ای زبور پیش و از فقط که شدند و بدو جانشین زبوری عسل انگه عالم بی عمل زورش ندارد که
مفضل دیگران خواهد شد عاقلان احوال او دیده بدان اقدار خواهند بلکه احوال او را دلیل مثبت احوال شیعیه خود
سازد و دیگر عالم بی عمل تعلیم فرمای محصیت دیگران میشود چنانچه در محفل شراب خوردن نشسته که در شراب
انگور واقع شده اند در شراب قندی و غیره پس شراب قندی حلال است و همچنین بی تعلیمی عبادت معاصی فینا
و میگوید که حق تعالی سبیه و شقی درازل مقرر نموده پس اگر ترکب معاصی نشود شقی نگردد و اگر عبادات بجا
بیاید و وسیع شود پس احتیاج به ترکب عبادات و ترک معاصی نیست و این بی تعلیمی عبادات و معاصی نیز بکفر
میشود و نوعی بالبدنها و چون عالم موجب عمل بجا آورد و مشابه بکس شد است که هر سه از علم بهره گرفت و دیگران را
نیز آفتد اعمال صالح او کرده بهره و در خواهند چنانچه بکس شد چون عمل میاسکت و چه قوت او هم مردمان
نیز از روی بهره میگردد زبور و رشت بیروت عالم عمل نمیدی ای اگر خود عمل نیکینه پیش وزن ای مشکل
دیگران مشو **حکمت** مرد بیروت رشت و عابد با طبع به زن **ق** ای ناموس جمل کرده سپید بهر بنده خلق
روی سیاه بند دست کوتاه باید از دنیا نه آتشین چه دراز و چه کوتاه نه ز رشت زیرا که مرد و تنبیه و تنبیذ
رهن ای رهن خود و دیگران چند و دم بدین عبادت که برای طبع یکند بمنزل خواهد رسید چون خود گرفته شد
دیگران که با و افتد آفتد انهم بمنزل نرسند بهر بنده خلق متعلق کرده جامه نفیست یعنی جامه سپید بر آس
بند خلق کرده و سیاه خلق مای خلق که رو سیاه و عامی از حق تعالی ست یعنی مردم عوام و کینه می تواند

که روی سیاه از خال منادی باید گفت ای جامه سپید کرده و حال آنکه روی سیاه داری سینه را چه بریاعدات
 کردن روی سیاهیست بیت ثانی مقصود بالند است یعنی دست از دنیا کوتاه کن و طبع را بخود راه دهی
 خواه کوتاه باشد خواه دراز و مقررت که صفویان استین بر این کوتاه سازند حکمت و دوس را حیرت
 نرود و پامی گنجان اگر گل بزیناید تا جرمی کشی شکسته و وارثی با قلندران شکسته قطعه پیش درویشان بود
 خونت مباح اگر نباشد در میان ملت سبیل مدیام و اما رازرق پیرین مدیامکش بر خنمان انگشت نیل مدیام
 کمین با پیلانان دوستی مدیامنا کن خانه را در خور دین مدیامکش شکسته پانال و متاع شکسته وارثی صاحب زر
 و مال که در شب بوی رسیده باشد قلندرا که صاحب تجرید و تقصیر باشد و ایشان کا طالعند و انجام او قصید است
 که مرد بر بنه کنکی بدوش و لنگی بکون بنگت و دوش و دوش و چرم پوش اندر اگر کا طالعان مراد باید داشت و دست
 زیر که اگر کا طالعان ظاهر خراب کنند و باطن را آباد سازند و یا باطنی باطن خرابی ظاهر دشوار نماید و موجب حیرت
 نباشد خلاف ناقصان که هم ظاهر خراب کنند و هم باطن پیش درویشان آه این قطعه نظم فطوح دوم واقع شده
 مباح ای کشتن تو مباح دانند عصر اول خبر مقدم است مصلحت ثانی را بسبیل پنج را و ناری خوانان مبنی مباح
 است ممال کرده اند یا رازرق پیرین درویش و قلندرخان و مان از قبیل توان اند که استمال آن و خانه
 و اسباب کنند انگشت نیل کشیدن از ترک کردن بیت ثالث تشبیل بیت ثانی است در خور دین لایق
 آمدن پیل حکمت خلعت سلطان اگر چه غیر است جامه خلقان خود از ان عزت تر خوان بزرگان اگر چه
 غیر است خورده اینان خویش از ان بلذت تر است سر که از دست بخت خویش تره و بهتر از نان
 خدا و بره و جامه چیر که به پیشند چیز را و اینجا جفس ثواب مراد است با صفت او خلقان که جمع است و دست
 خلقان بضم الحاء علی ذلن عثمان جمع خلق یعنی بسته کنند و در کشف خلقان یعنی بن بستند پس در بوقت
 صفت منفرد و راست میشود و خوان طرف است و اینجا از طرف منفرد مراد است ای طعام دست سرخ و
 مشقت تره یعنی فوقانی و راه عمل سبزه که با خودی بخورند و تره معطوفت بر سر کرده خدا سالارده تره فطوح و شد
 را بچو گو سفند و اینجا به تحفیت باید خواند براس رعایت قافیه و بره معطوفت بر زمان منتهی است که اگر
 از کسب خود برای نان سر که یا تره بدست بهتر از است که در محفل سر داده حاضر شده نان و گوشت فر
 خورده شود حکمت خلاف رای صواب است و نقض عمدا لوالالباب و او بکمان خوردن و راه نادیده
 بے کار و ان نقض خلاف رای صواب است و نقض عمدا لوالالباب خبر مقدم و او بکمان خوردن آه مبتدا و خبر

همچنان ای گمان محبت مرض باید که خواص دارو از رف و ضرر بقیس دانسته باشد نگاه بخورد بی کاروان ای بیکه خبر
وراه شناس حکمت امام شریعتی رحمة الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علم گفت

نداستم از پرسیدن آن ننگ نداستم قطعه اسید عافیت اگر بود موافق عقل بود که بعضی طبیعت شانس بجا ببرد
هر چه بدانی که ذل پرسیدن به دلیل راه تو باشد فرود آسانی به مغزانی به تحفیت راه بجزه منسوب لغزال که در سیرت
مضافات طوس یعنی باشد گویند که دانی الحاشیه که چگونه آه بیان پرسیدند بفرموده بر ای قنطرم است ننگ است
شتر موافق عقل تخصیص براسه آنکه ارادت الدکا و گاه مخالف عقل کار سیکند چنانچه شخصی از سخنی مرض را
قاتل بخورد که بمرم و او اصل شانه محبت عطا کند ذل نعم تشدید لایم خوار سے ضد غرت دلیل یعنی هر هر سه

هر سه تو باشد آن راهی که بزرگی علم باشد حکمت هر آنچه دانی هر آینه معلوم خواهد شد پرسیدن آن تشبیه
من که حکمت رازیان دارد قطعه حلقان دید که اندر دست دالود و بدی این سبزه مومم کرد و دهنه پرسیدش
چو میازی که دانست به که بی پرسیدنش معلوم کرد و مد که حکمت رازیان دارد و علت تمیل است چه درین عمل تمیل
کردن از حکمت درست کرداری نیست غلبه و تسلط سائل را نقصان دارد چه در تمیل سوال در مقدمه حماقت خفت
عقل سائل معلوم گردد که بیان دیدست آهین بجز مومم کرد و دایم بجز آهین را مومم کرد و دانی سازند که دانست

نه پرسیدنش چه میازی که بی پرسیدنش آه بیان دانست است حکمت یکے از لوازم صحبت است که خانه بیزاری
دیو یا خانه خدا و سازای قطعه حکایت بر فراغ مستمع گوید اگر دانی که دارد با تو سیله مد هر ان عاقل که را بجهنم نشیند
نباید گفتنش بزرگ لیل ۱۰ خانه پر دانه ای خانه محل محبت تو و خانه خداست خالی کنی یعنی و تنیک خداوند خانه
موافق طبیعت تو ترن باید که آنجا خیزه باوی مخالف نشوی تا صحبت بر جانا ندای گفته او موافق مانای
و هر چه گوید مسلم و از خانه لقلب ترکیبی است ای خدای خانه یعنی خداوند خانه بر فراغ مستمع ای بر مناسب مرغوب
مراغ شود گوئی امر است بشکلم و مهر اول جزاء اگر دانی آه است ای گفتگو کردن مستمع نگاه است که بوجع و غمت

تا بود داشته باشد بیت ثانی تمیل بیت اول است چو ذکر لیل زیر که مرغوب طبع همچون ذکر لیلی است حکمت هر که
باید ان نشیند که طبیعت ایشان در وی اثر نکند لعل ایشان شتمم کرد و تا اگر شخصی بجز بات رود بجا نگارد ان
منسوب دبل بجز خوردن این است رقم بر خود بنادانی کشیدی به که نادان از صحبت برگزیدی مطلب کردم
ز دانیان یکے چند بهد مرا فرمود بنادان میوند به که دانی دهری خبر باشی بهد و اگر نادان بجز باشی رقم بنادان
کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که لوازم اوقتیست ای و فیکه نادان از صحبت بخت و اختیار کردی

نادانی بر خود ثابت کردی و احمق مقرر کردی پسوندی صحبت کن اگر درانی الحمت باناوان پیوندست یعنی باباوان
 صحبت کن زیرا که تو نادان هستی بصحبت احمق نباشی و اگر تو نادان هستی بصحبت نادان احمق تر نباشی و پیدا است که
 نادان بصحبت نادان نادان میگردد و اگر نادانی در وی اثر نکند منسوب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت
 نادان تر میشود حکمت حاتم تر تنیایچه معلوم است اگر طفلی همارش گیرد و صد فرسنگ بردارد از عطا و غنی پدید
 آید اگر او بولسا که پیش آید که بموجب هلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت زمام اگر غش در گسلاند و در گستر است
 نکند که بنگام در شتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگیرد و بلاطین زیاد کند قطعه کیه
 کند با تو خاک بایش باش میدگردستیز کند در چشمش افکن خاک بدخن بلطف و گرم باد رشت خوی گوید که زنگنه در
 نگرود که به بان پاک مهند با اضمح و فتنی همارش و در زلفان گویاست همدان بضمح و جوبست که در بینی شته کند و در
 رئیسان بند بند یعنی بند شتر مطاوعت فرمانبرداری کردن زمام بالکلیان همارش که بنگام در شتی انج عیلت - اجعت
 محکم ملاطفت مذموم است و قیقا کار بد رشتی بر آید و بشوخی کار کند نرمی کردن بدست باید که آدمی در اندیشه
 و شتی کند و نرمی را کار بندد و گویند که دشمن دوست نگیرد و انج یعنی اگر تو با دشمن خود ملاطفت کنی با تو دشمن
 هم دوست نگیرد و بلاطین در اندیشه تو پیش کنای بخاطر ادا کنون رام شده است البته اینها خود احمق و سیر خود را نداند
 در چشمش افکن خاک ای باوی مقابل شود جنگ کن و بعضی نسخه سجا افکن کن و انج است و اگر امر است
 از آنگذاری بر کردن که زنگ خورده انج علت مصرع اول است زنگ خورده ای آهن زنگ خود چنگ است
 هر که در پیش سخن دیگری افتد تا بقیه فصل بدانند پایه جملش معلوم نکند قطعه نه هر دو هوشمند جواب بدید اگر اگر کرد
 سوال کنند بدگرچه بر حق بود و فراخ سخن بدعمل و محولش محال کنند بدهر که در پیش سخن دیگری افتد ای ناپرسیده بگو
 پناهیضمون قطعه نفر است فراخ سخن فراخ صفت مقدم سخن است ای کلام کثیر و توقع راست باشد و
 ضمون او دعوی بر حق بود حمل آن کلام بر محال و ناشدنی و دروغ کنند حکمت ریش در روان جامه شتم
 شیخ رحمه الله تعالی علیه هر روز پرسیدی که رشت چو نست و نه پرسیدی که گجاست و استم که از ان استر نمیکند
 از عضو روی روان باشد و فرزند ان گفته اند هر که سخن بسنی از جواب نرنجد از شیخ فرزند او داشته ذکر بر عضو
 و انباشد خفا پنجه غلط که ذکر و قیج باشد سخن بنده یعنی هر که سخن بتابل بگوید و وقت گفتن از اینکه دیدی اندیشد
 جواب نرنجد جوابی که دل آزرده شود از بچکس نشنود پس اگر شیخ علیه الرحمة سوال کردی که گجاست پیش
 عذرت غلط بود و محیب البته در جواب ذکر عورت غلط میگردد و آن بر شیخ علیه الرحمة گران آمد سنی

و نجات بر دی و چون شیخ و رسوال کردن تا مل کرد از جواب آن گران خاطر شد ق تا نیک ندانی که سخن عین
 است و است مد باید که گفتن پس از هم نشانی ده که راست سخن گوئی در بند بانی * بنده انکه دروغت و دراز بندر با آنچه
 انتقال است از سخن و بنجیدن با طرف راست گفتن نیک منی خوب بسیار که عین صواب بیان اند عین صواب
 محض است است که راست سخن گوئی از غرضی اگر راست سخن گوئی و بسبب آن محبوس گردی بهتر است از آنکه
 دروغ را از بند خلاصی و در حاصل آنکه راست گوئی است اگر چه ضرر از آن نفس قابل عائد گردد و دروغ گفتن در
 است خلاص نیویز نیست پس از دانش که این قول شیخ علیه الرحمة علی الف قول اوست که در با سبق فرموده که دروغ
 است لغت آری از راستی نماند که حکمت دروغ اینست: از آنکه اگر اجابت درست شود نشان باز چون اگر
 یوسف علیه السلام دروغ مسوب شد یوسف علیه السلام را بر راست گفتن ایشان اتمام داد تا قال بل سولتکم
 انکم امرا فمهر جمیل ضرب لازب در محاربه غرب ضرب را گویند که هر چند فراهم آمده باشد نشان آن بقیانه و چنانچه در
 جراحه می باشد چه از لب با فم بسته ثابت و استادان و سپیدان بخیری آید و نذانی الحاشیه که اگر اجابت از غرضی ضرب
 لازب است موسوم شد حق از و همست با نفع نشان کردن و داغ کردن قابل بل سولت آید یعنی گفت یوسف عم
 بل مکرری کرده است و بدی پوشیده است مرثا را نفسهای شمال پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف
 در بایه مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف عم را در چاه و دعوی آنکه اگر از آن خورده و دیگر در قصه انداختن
 یوسف صدیق عم را بدین السبب در کجانه نقره درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان
 ظاهر شده بود و اما درین راست نماند پس مراد از این نشانی است که در مذکور آن واقع شده کذافی الحاشیه قی کمی را
 که عادت بود راستی به خطای رود و گذارد و نه و اگر نامورش بقول دروغ مد و اگر راست باورند از رند و نه
 قطعه گفته اند لیکن در نسخ قدیمه یافته میشود راستی ای راست گفتن خطا دروغ و گذاردادی معاف دارند
 و او را دروغ گوئی مقرر کنند و اگر اس دیگر بار راست می سخن راست یعنی شخص دروغگوئی اگر راست میگوید
 اعتبار نکند و گویند اینهم دروغ گفته است ق دروغی نگویید صاحب دلان * هر آنکس که پیوسته گفت است
 و اگر نشسته باشد بقول دروغ مد اگر راست گوید و گوئی خطاست مد * دیگر نذر اس مواخذه نکنند و گویند خطا گفته باشد
 بر آنکس متعلق بگویند خطاست ای دروغ است حکمت اصل کائنات از روی ظاهر آدمی است و اصل
 موجودات سگ با اتفاق نر و نرسان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناپاس ق سگ را نفهمم که دروغ فرست
 و اگر بر سر زنی صد بویش سگ * و اگر صد و نوا از سفل را به کمتر چیزی آید تا بود و جنگ مد اصل اسم تفصیل از حلال است

بسته بزرگ شدن و بزرگ اول استم تفضیل از ذلت بلکه در شرف و بلام بخاری اجل کائنات آه که قال الله تعالی
 ولقد کرّمنا نبی آدم و حملنا هم فی البر و البحر و قما هم من الطیبات و تخصیص از روی ظاهر آنکه از آدمی را اخلاق برست
 از روی باطن بجز از سنگ است چنانچه میفرماید که سنگ حق شناس آه که گرد و لفظ کم گرد و لفظ کم یعنی نفی ستای
 نگرد و شنیدن و تفتیش مضافات الیه سر زلفش صدره ای صدمه تیرگی تیرگی ای بکتر خیز که او را طبع بوده باشد خواهد کرد
 حکمت از نفس پرور نیز نباید بی هنر سروری را شاید مکن رزم هرگاه بسیار خواهد که بسیار خواست بسیار
 خواهد چو گاو را همی بایدت فریبی بده چو خرتین بچو کسان در نمی بده نفس با لایع نفس اندر که همیشه طالب هوا و بوس
 نفس پروری شخصی پرورنده نفس هنروری صاحب هنر و بودن و هنر حاصل کردن بوجود دنیا پذیر که غلب او است
 هست او نفس پروری مهر دوستی بی هنر سرور ویرانندای بی هنر لایق سر دارندان نیست زیرا که سروری هنر است
 و چون نشد سر مقتودست رحم بالغ و الفهم بخشنود و مهر باکی کردن ای عدم چو بودن برگاه بسیار خواست شخص انعم چو
 نده که بسیار خواهد علت مکن رحم است بسیار خواهانی یعنی بسیار خواهد و بسیار خواهان است یعنی بسیار با نیاز و چو
 مردمان لشکره نبی شخص بسیار خواهد چو مردمان کشنده و آن چو در نظام چو دگر اگر کرده است تو بر بر مسه ترکیه یک چو را
 ترک کن چو گاو را همی بایدت فریبی بده نصیحت بخاطرب است و چو خرتین بچو کسان در نمی بده زیرا که فریبی بسیار
 طعام چو مردمان میشو و حکمت و انجیل آمده است که اگر ای فرزند آدم نوگر نه دهر است ازین شغل شوی
 بهال و اگر در لیش گشت تنگدل شینی بحال پس حلاوت و ذکر کی یابی و اعیادت کی شنبالی قطع که اندر نیست
 مشغول غافل بده که اندر تنگدسته خسته و ریش مه چو در سر او و فرار و حال نیست مدغم که بختی پر دوازده و شش
 انجیل بکسر نام کتابی سادی که بر علی عم نازل شده بود ازین مشغول شوی ای اعراض کنه ازین بحال ای اسبب
 مال اسه بحال خود که اندر نیست آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرور و بیدار غافل از خدا نیست سر را
 بالغ حمد و درود و راحت و آسایش و ضرا و همچنین بالغ ممدوده و خلاف آن اما در رفاه است این و آخر کلام طاهر
 نه شود مثل تشدید آنکه ازانی الحاشیه حکمت اداوت چون کیسه را از تحت شانهی خود و آرد و دیگر می را
 در ترک می نگردد و از شدت حضرت یونس عم وقت شب انتقال است از تنگدخت یونس عم و شکم نه به
 بموسی ذکر حق تعالی چه سبب نگذاشت او ذکر بود زیرا که گفته اند ایان ذکر الله نعم الامیس و ذلک لوقفت سبب
 یونس یعنی نون او و نعم او نام نمیرسد عم و درین مقام کم کس نون واجب است و سبب است و سبب
 قافیه با اختلاف توجیه حرکت ماقبل روسه است و شاید که گفته اند که اگر آبی است شسته که در

[illegible]

۱ سے ہمسایہ افعال ہی نیند و بیدار فرما دیکند کہ چھین میں چھان درخانہ میکند بحال خود اسے بطور دے
 خود فرغ خویش حکمت ز راز معدن بجان کنان برآید و از پخیل بجان کنان قی و زمان نغز زندگوشه
 دارند و گونید امید بر که غور و جہر و زری بینی بکام دشمن مہر ز ماند و خاکسار مرده و جاکندن مردن و مان
 بخیلان مفعول نغز زندگوشه دارند ای بخیلان ز رنغور و در گوشه نشیند و برین امر حجت آرنکہ امید بر که غور و جہر
 چه خوردن لذت جسمانی و امید اولت جانی ست بکام دشمن مرده ای مرده بکام دشمن چہ مرد دشمن و مردان
 خاکسار همان دون حکمت ہر کہ بر زیر دستان بنشیند بجز زبر دستان گرفتار آید بلیت نہ ہر باز و کہ دروست
 قوتی ہست مدبر دی عاجز از انباشند دست مدفعی غار انہ بر دل گزندہ * کہ درانی بجز زور و منہ ہے
 زیر دستان ضعیفان ای ظلم کند زبر دستان ظالمان نہ ہر باز و انخ ای نفی داخل تمام مضمون بیت ستائی ست
 این مقدمہ کہ ہر باز و کہ صاحب قوت باشد و ہر دگر قوت دست عاجزان لیکند عاجزان مضاف آید دست است دست
 عاجزان کہ درانی انخ علت منہ بر دل گزندہ حکمت ناقص چون خلاف میند و در میان ہجہ چون صلح میند لنگر
 ہند کہ انجا سلامت ہر گز نیست و انجا علالت و در میان آید ای در میان خلق جنگ آید ہجہ ای از انجا بگزید چون
 صلح میند ای چون صلح در میان خلق می میند لنگر نہ بدای استقامت گیر کہ انجا انخ علت ماسبق نیست انجا
 اشارت بخلاف ست انجا اشارت بصلح سلامت بر گز نیست ای عافیت انجا دورست حکمت مقام رست
 شش میاید و لیکن شش یک می آید بیت ہزار بار چہ گاہ خوشتر از میدان * و لیکن سب نذر بدست خوش
 غمان * بدل لنگر چہ زہندی باز نیست کہ سہمہ در از بقدر چہ از گشت می باشد ہر ہای آن باری جاری می شود
 چنانچہ بکفن جاری میشود ہر یک لزان ہر مریع می باشد و ہر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطوت م
 جمع صفر بطوت چہارم شش صفر و چھین ست و دہمہ دیگر پس وقت با ختن بازی ہر سہمہ میند از و بحساب
 صفر با این ہر سہمہ حساب خانہ بازی میکنند و ہر ہر ابدان شمار روان کنند مثلاً اگر ہر یک خانہ
 بحساب سہ صفر از ان بشمارند و ہر ہر روان سازند و اگر از ہر سہمہ و دو صفر افتاد شش صفر شد بحساب آن
 شش خانہ بشمارند و اگر از ہر سہمہ طرف شش افتاد و جملہ پانزدہ صفر شد پانزدہ خانہ بشمارند و اگر از ہر سہمہ طرف
 شش افتاد و جملہ پانزدہ صفر شد پانزدہ خانہ بشمارند و اگر از ہر سہمہ شش و گسترین و روسہ یک ست
 پس مقام رست شش میاید کہ میخواست کہ دو ہم داد و بزرگ افتد یعنی علی الدوام حصول مرام خواہد
 لیکن چون رشتہ تقدیر در دست او نیست سہ یک میاید یعنی واکثرین سہ آید ای تازی و بخت خواہد

[illegible]

کے اسی کیلئے اس صفت داشتہ باشد و این صفت موجود است پس میان احوال موجود یعنی باید توجید و توجید پائیز
 زرش، چشمشیر سندی نمی بر سرش * این دو حال مراد و سنای اندنہ از زرشاد وے و اردو نہ از شمشیر باک از
 نہ در پای رنگین زشتا کردن تخصیص شمشیر سندی از است کہ شمشیر سندی بران میشود بر نیست بنیاد
 توجید و پس در وقت از بزرگی منقول است کہ التوجید فیہ القلب عن جمیع الوہب القلوب لایہ من انھا
 والناف یعنی توجید است کہ ہر چیز از ان چیزیان و اردو و نافع داشتہ باشد توجہ نماید و آری ہر فراغ تمام استغنا
 نام دست و ہر کہانی ای شمشیر حکمت بادشاہ از بہر دفع سنگار است و شمشیر بر اسے دفع و نحوہ از ان

وقاضی مصلحت جوی طرار ان هرگز دو خصم بحق را رضی نرود پیش قاضی قطعه چه حق معاینه می کردی
باید داد و ده بطف بد که بجنب آوری و دلنگی بدخارج اگر گذارد کسی بطیب نفس بدینقره بدستانند و در سینه
طرار افش طار و تشدید را و بخی تیز کردن و بدیدن آمده یتقال طررت انسان ای حدت و دهو الطر لیس مرد
هنر زبانه اگر در عرف میگویند یا بلا خطه اول است یعنی طرار اللسان یا بطریق استعاره از سنه ثانی بهر حال
اینجا از طرار ان انسان زبان آوراد و آنکه بقوت لفظ می خواهند که حق دیگر را تصرف شوند و بهر
حیث کشند که از انی الحاشیه مصلحت جوی طرار ان آتی چنینه تدبیر زبان آوران و وکیلان که پیش قاضی
که پیش میباشند چه وکیلان بحسن تقریر کاذب را حقدار و حقدار کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند
و نقصان مقدمه نماید و دو خصم مدعی علیه بحق را رضی ای رضی بحق قطعه بیان هرگز دو خصم بحق را رضی است
حق ای حق مرد و معاینه نامی ظاهر و تحقیق بطف به ای بطف بد بهرست از نیکو بنگ آوری
و انگشتی است ثانی نشیل بیت اول است بطیب نفس ای بخوشی ذات و رضامندی سزنگی کیسکه متعلق بنگ
ست چنانچه فی مصل و پیاده حکمت همه کس را و ندان بر شمی کند شود و قاضی را بشیر نی بیت
قاضی که رشوت بخود بخیر خیار نه نامت کند از هر موصد جزیره را بد همه کس را اصفاف الیه دند است
و ای خلاصت اضافت ای دند ان همه کس کند باضم کاف تا زه ضد تیز است قاضیان را اے
و ان قاضیان بشیر نی کند شود استعمال بشیر نی در رشوت مشهور است و همچنین در آنچه برای استعمال
نفوس بدیند از قسم اجرت آوردن غلام اگر خجسته کالای گم شده که از انی الحاشیه رشوت بالکسر و اضم
چیز یکسکه و بدینا کار ساز نا حق کند نیز بالکسر از رنگ خرزهره زار فرود و خرزهره که در بهندی و اثر
گویند آید و پنج و توده از صنعت است حکمت قصبه پیر چه کند که از نا بکاری توبه نکند

و تخته مغرول از مردم آزاری نیست جوان گوشه نشین شیر مرد را خداست بلکه سر خود را که در گوشه پنهان است
 جوانی سخت میباید که از شہوت پرهیزد و به کبریا رغبت را خود را به رغبت برنجیزد و به قبحه زن به کار و بعضی گفته اند
 که بنیعی عربی نیست قبحه برای رویی که او را رغبت بجای نباشد و نه کسی را بصحبت رجوع نماید با یکبار از نگاه
 چه کند که از نگاه بکار می تو بکنی یعنی البته مائب خواهد شد مغرول ای سبے عمل شخه آه و تفت و تفت
 بقمره فخر اول یعنی شخه مغرول که از مردم آزاری تو بکنی ای چون بی عمل شد البته از ظلم مائب
 خواهد شد پس تو بهر دو بی اعتباریست و حکم غضب و فخره ثواب ندارد پس بایستی که زن به کار وقت
 جوانی از زن مائب می شد و شخه و عملداری از مردم آزاری تو بهیسه کرد و قلند را خود میفرماید جوان گوشه نشین
 اخ گوشه ای تارک از تنهت شیر مرد را خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی
 علت مصراع اول ست و مضمون فرد ثانی عین مضمون فرد اول ست بران سختی جوان پرهیزد و حساب
 شہوت پیرست رغبت ای پیر که رغبت جماع هست داشته باشد و این یعنی را سوال از دومی قدس
 سره العزیز و عرض بیان آورده است **اجبات** سخن بر او و دل بر کن از و نه از آنکه شرط این چند
 داند و نه چون عدد و نه جهاد و نه حال به شہوتی نبود نباشد اقبال و صبر نبود چون نباشد میل تو به
 خصم چون نبود نباشد میل تو به این مکن خود را خصمی به این شود و از آنکه عفت هست شہوت را کرده و بیوا
 مکن هو این و فغانی مردگان نتوان نمود و در حدیث قدس آمده است که الشباب اللہ است انما
 که شہوت لا واصلی بمنزله ملاکی حکمت حکیمه را پر سید مذکور چندین درخت بر و من که خدا را بیالی آورده است
 بر و من گردانیده پیچ را از آنجا اندر کرد و اگر که تره ندارد و درین چه حکمت ست گفت پیر کی را و غلی عین ست
 بوقت معلوم گاهی بوجو آن تازه و گاهی بعد م آن پرموده و سرور هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است این
 صفت از او گانست **ق** هر آنچه میگذرد دل منه که جلدیست مد چش از خلیفه نخواهد گذشت و بعد از مد که گرت زد
 بر آید چون غل باش کریم مد ورت دست نیاید چو سر و باش آزاد مد و دخل ای و دخل و باران هر دو راجع بخل
 ازین ای نازکی بوجو دخل و پرمردگی بعد م دخل بد آنچه میگذرد ای چیزیکه فانی ست و گذرنده است دل منه
 ای دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن حتی تعلق کردن است او را سبب این نزل نموده شود که جلد بعد از
 مردن با و شاه جاری خواهد ماند احتمال ست که او شود وزیر اگر فانیست و زرسید و قنات پس گرت از دست
 بر آید آینه ای اگر خیری از دنیا تر آید سر آید غسل محل گرد باش ورت نیست نیلای ای چیزی ترا بمحصل پهنون

